

زبان و فرهنگ ایران

۱۱۵

مجموعه آثار

شیخ محمود شبستری

گلشن راز - سعادت نامه
حق الیقین - مرآت المحققین
مراتب العارفین

با مقدمه و تصحیح و توضیحات

باهتمام
دکتر صمد موحد



کتابخانه ملی جمهوری مقابل دانشگاه تهران، تلفن ۶۴۰۶۳۳۰

مجموعه آثار شیخ محمود شبستری

به اهتمام دکتر صمد موحد

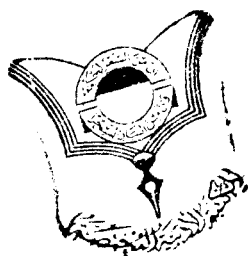
حروفچینی: مازیار

چاپ: گلشن

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ دوم ۱۳۷۱

حق چاپ محفوظ است



فهرست مندرجات

۶۱-۱	مقدمه مصحح
	گلشن راز
۱۰۸-۶۳	متن
۱۲۱-۱۰۹	نسخه بدلها
۱۴۴-۱۲۳	توضیحات
	سعادت نامه
۲۴۱-۱۴۵	متن
۲۵۴-۲۴۳	نسخه بدلها
۲۸۰-۲۵۵	توضیحات
	حق الیقین
۳۱۵-۲۸۱	متن
۳۲۰-۳۱۷	نسخه بدلها
۳۴۵-۳۲۱	توضیحات
	مرآت المحققین
۳۷۷-۳۴۷	متن
۳۸۱-۳۷۹	نسخه بدلها
۳۸۶-۳۸۱	توضیحات
۴۰۱-۳۸۷	مراتب العارفین

۴۰۸-۴۰۵

فهرست نام اشخاص

۴۰۹

فهرست فِرَق و مذاهب و مکاتب

۴۱۸-۴۱۰

فهرست اصطلاحات و لغات و ترکیبات

۴۲۰-۴۱۹

فهرست نام کتابها

مقدمه مصحح

این نوشته شامل دو بخش است:

- بخش اول: نگاهی به زندگانی و آثار شبستری
- بخش دوم: سیری در جهان اندیشه شبستری

بخش اول:

نگاهی به زندگانی و آثار شبستری

در مرور به زندگینامه‌های آدمیان به شوریده‌سرانی برمی‌خوریم که به آتش شور و شوق جوانی برافروخته و سوخته و خاموش شده‌اند. در میان متفکران ایرانی، شهاب‌الدین یحیی سهروردی، عین‌القضاة همدانی و شبستری از این دسته‌اند.

از زندگانی سعدالدین محمودبن عبدالکریم بن یحیی شبستری چندان اطلاعی در دست نیست و نوشته تذکره‌نگاران نیز عموماً از اشاراتی مجمل و مشکوک از این قبیل که «از مشاهیر فضلا و مشایخ زمان خود بوده و در عهد دولت الجایتو و ابوسعیدخان، مرجع خواص و عوام و شهر تبریزش مقام»^(۱) تجاوز نمی‌کند. از بررسی و مقایسه این اطلاعات پراکنده و ناتمام با مطالبی که در آثار خود شبستری منعکس است به نکاتی برمی‌خوریم که گوشه‌هایی از زندگی و محیط اجتماعی او را روشن می‌سازد:

در قصبه شبستر آذربایجان متولد شده و هم در آنجا روی در نقاب خاک کشیده است. سال وفات او را ۷۲۰ هجری و مدت عمرش را سی و سه سال نوشته‌اند^(۲) و با این حساب در حدود سال ۶۸۷ هجری باید به دنیا آمده باشد. در کتاب «روضات الجنان و جنات الجنان» به قرآینی برمی‌خوریم که اگر درست باشد باید گفت تذکره‌نویسان در تعیین سال وفات و مدت زندگانی شبستری به خطا رفته‌اند. توضیح اینکه نویسنده کتاب در ذیل شرح حال شبستری چنین آورده است: «در بالای سر حضرت شیخ سعدالدین محمود، مرقد و مزار بزرگی است مولانا بهاءالدین نام او. چنین گویند که وی نیز استاد شیخ

بوده و با هم به زیارت بیت‌الله الحرام رفته‌اند. و چنین مشهور است که مولانا سعدالدین محمود خود وصیت فرموده‌اند که مرا پای حضرت شیخ بهاء‌الدین رحمه‌الله بگذارید. وفات مولانا بهاء‌الدین در شهر سنه سبع و ثلاثین و سبعمانه واقع شده؛ بنابراین شبستری باید پس از سال ۷۳۷ هجری فوت کرده باشد. مؤلف «روضات» چند سطر بعد می‌نویسد: «مرقد و مزار آن سرکشیده از طریق مخالفت گستری، حضرت بابا ابی‌شبستری، قدس‌الله روحه، هم در قریه شبستر واقع است مشخص و معین... مشارالیه با صاحب گلشن راز معاصر بوده و شاید که به حکم بشریت میانه ایشان نقاری بوده باشد. چنین مشهور است که در مرض موت حضرت مولانا سعدالدین محمود رحمه‌الله، جناب بابا ابی به عیادت ایشان آمده، وقتی که بیرون رفته از منزل مولانای مشارالیه، در آن منزل را بهم کرده و بیرون رفته. حضرت مولانا فرموده‌اند که بابا ابی در را بهم کرد، اشارت به این نمود که در خانه من بسته ماند، فرزند صوری یا معنوی نیست که بعد از این کس جادار باشد، حال آنکه وی را نیز این حال و این صورت دست خواهد داد و این واقعه روی خواهد نمود و در این زودی به هم خواهیم پیوست - در همان سال، بلکه در همان ماه، بابا ابی وفات می‌نماید» (۳۴). اکنون با توجه به اینکه «بابا ابی روز پنجشنبه هفدهم ربیع‌الاول سال ۷۴۰ وفات یافته» است، می‌توان نتیجه گرفت که سال مرگ شبستری نیز باید ۷۴۰ هجری و به این ترتیب مدت عمرش بیش از سی و سه سال باشد. آقای سلطان‌القرائی، مصحح دانشمند روضات‌الجنان، در صفحه ۵۴۸ از جلد دوم این کتاب یادداشت کرده‌اند که: «لوح قبر سعدالدین محمود و قبر بهاء‌الدین یعقوب در کنار وی، جدید و هر دو را در سال ۱۲۶۷ از سنگ مرمر تراشیده‌اند»؛ از این قرار ظاهراً نمی‌توان به صحت نوشته روی آن درباره سال وفات و مدت زندگانی شبستری چندان اعتماد کرد، چرا که احتمال می‌رود مطالب منقور را از تذکرها برداشته باشند بی‌آنکه به صحت و سقم آنها توجه کنند.

شبستری، چنانکه از آثار خود او برمی‌آید، مردی است سفر کرده و سرد و گرم ایام چشیده و بسیاری از بلاد اسلامی را «ده به ده و شهر به شهر» دیده است:

در سفرها به مصر و شام و حجاز
کردم ای دوست روز و شب تک و تاز

سال و مه همچو دهر می گشتم
ده ده و شهر شهر می گشتم^(۴)

در این مسافرت‌ها با بسیاری از دانشمندان و عارفان آشنا شده و از مصاحبت آنها توشه‌ها اندوخته است:

مدتی من ز عمر خویش مدید
صرف کردم به دانش توحید
علما و مشایخ این فن
بسکه دیدم به هر نواحی من
از فتوحات و از فصوص حکم
هیچ نگذاشتم ز بیش و ز کم^(۵)

محفل انسی دارد و حلقه‌ای از سالکان تشنه‌کام گرم‌رو که حاصل اندیشه‌ها و تجربه‌های خویش را با آنان در میان می‌گذارد:

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
بدین درویش مسکین گشته ناظر
یکی کو بود مردی کاردیده
ز من صد بار این معنی شنیده^(۶)

و ظاهراً یکی از همین مریدان و خاصان که چیزی درباره‌اش نمی‌دانیم «هریک از مصاریع گلشن را کلماتی برای توضیح مطلب افزوده و تمام منظومه را به شکل مستزاد آورده است»^(۷).

کتابهائی به نثر نوشته و گاهی نیز از روی ضرورت شعری سروده است.

ز نثر ار چه کتب بسیار می ساخت
به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
بر آن طبعم اگرچه بود قادر
ولی گفتن نبود الا به نادر^(۸)

زن و فرزند دارد. از نوادگان او شیخ عبدالله شبستری زاده را می‌شناسیم که مردی دانشمند بوده و در سمرقند می‌زیسته و به سال ۹۲۶ هجری به دربار سلطان سلیم عثمانی رفته است. شیخ عبدالله «فنون شعر را نیکو می‌فرمود» و

کتابهایی به نظم و نثر از او بر جای مانده است^(۷). همچنین سیاح شروانی در کتاب *بستان السیاحه* آنجا که درباره کرمان و مردم آن سخن می گوید می نویسد: «و دیگر سلسله خواجهگان است. نسب ایشان به مولانا محمود شبستری مؤلف گلشن راز و رساله حق الیقین می پیوندد. ایشان اهل قلم و علم و در اکثر فضایل صوری و معنوی بر اهالی آن دیار مقدمند»؛ باز در این کتاب، معطر علیشاه نامی از درویش کرمان را معرفی می کند که «نسب گرامیش به مولانا شبستری صاحب گلشن راز می پیوندد»^(۸).

از استادان و پیران شبستری خبری دقیق در دست نیست جز آنکه وی، «امین الدین» نامی را به عنوان «شیخ و استاد» خود یاد می کند:

شیخ و استاد من امین الدین
دادی الحق جوابهای چنین
من ندیدم دگر چنان استاد
کافرین بر روان پاکش باد^(۹)

نمی دانیم در مکتب همین شیخ امین الدین شراب محبت در کامش ریخته اند و یا چنانکه برخی دیگر گفته اند^(۱۰)، برکشیده بهاء الدین یعقوب تبریزی است؟ و شاید دریادل دیگری است که از تأثیر دم گرم او جان شبستری بینا شده و نقوش تخته هستی را فرو شسته است: چو پیر ما شو اندر کفر فردی.

اما این «شیخ امین الدین» کیست؟ عارفی بدین نام فقط «مولانا امین الدین باله» را می شناسیم که به نوشته روضات الجنان [ج ۱ ص ۱۵۴] از مشایخ و علمای تبریز بوده و به سال ۶۹۸ هجری در تبریز به صحبت باباحسن بلغاری - از مشایخ معروف آن زمان - رسیده است. چنانکه از سعادت نامه برمی آید، شیخ امین الدین از آگاهان افکار ابن عربی و شاید از مدرّسان کتب او بوده و بهمین جهت شبستری مشکلات خود را در مورد فتوحات مکیه و فصوص الحکم با او در میان می نهاده است. از طرف دیگر درباره «بهاء الدین یعقوب تبریزی» مختصر اشارتی در کتاب روضات الجنان [ج ۲ ص ۹۱] می یابیم که «استاد شیخ بوده و با هم به زیارت بیت الله الحرام رفته اند». پیر یعقوب به سال ۷۳۷ هجری وفات یافته و مزارش تا به امروز در کنار مرقد شبستری باقی است.

شبستری از قراری که خود می گوید مردی با اسم و رسم است و شهرتی

دارد، ولی چون ساده‌دلان فریب‌خورده حق را از باطل تمیز نمی‌دهند و بیم آن می‌رود که او را نیز با «شیخان رسمی» و خامان ره نرفته اشتباه کنند، از این شهرت بیزاری می‌جوید و آرزوی خمول و گمنامی می‌کند:

مرا در دل همی آید کزین کار
بیندم بر میان خویش زتار
نه زان معنی که من شهرت ندارم
که دارم، لیکن از آن هست عارم
شریکم چون خسیس آمد در این کار
خمولی اولی از شهرت به بسیار^(۵)

بارها از متصوّف همزمان خود انتقاد می‌کند و بسا خرّقه را که مستوجب آتش می‌داند. در این صوفی‌و‌شان دردی نمی‌بیند و هشدار می‌دهد که:

اندرین عصر کمتر است این کار
زینهار ای عزیز من زینهار
تا ز غولان فریب می‌نخوری
هر کسی را نه مرد ره شمری
ابلهان را نگر در این ایّام
شیخ خود کرده قلّت‌بانی خام
عشوه خر جمله، دین فروش همه
بی می و کاس در خروش همه
منکر علم و حکمت و توحید
خواه تو شیخ گیر و خواه مرید^(۶)

از روزگار خود ناراضی است و از اینکه می‌بیند ریاکاران و نااهلان متصدّی مناصبند و ناقصان بی‌مایه از تکمیل نفوس دیگران دم می‌زنند شکوه‌ها دارد:

فتاده سروری اکنون به جهّال
از این گشتند مردم جمله بدحال
بین اینک که کور و کر شبان شد
علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزر
نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم باژگونست
 اگر تو عاقلی بنگر که چونست
 کسی کارباب لعن و طرد و مقّت است
 پدر نیکو بُد، اکنون شیخ وقت است
 کنون با شیخ خود کردی تو ای خر
 خری را کز خری هست از تو خرتر
 چو او لایعرف الہرّ من البرّ
 چگونه پاک گرداند ترا سیراً^(۵)

در سخنان شبستری گزافه‌گوئی نیست. او هرگز طامات نمی‌بافد و از خود نمی‌لافد، بلکه نشان انسان واقعی را آشنائی با حق و حق‌پرستی و دوری از شهوات و پرهیز از تحسین عامه نادان و تمجید این و آن می‌داند و خودنمائی و مردم‌فریبی را سدّ راه حقیقت می‌شمارد:

رها کن ترّهات و شطح و طامات
 خیال نور و اسباب کرامات
 کرامات تو اندر حق‌پرستی است
 جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
 کرامات تو گر در خودنمائی است
 تو فرعونی و دعوی خدائی است^(۵)

گرچه با فلسفه و نظریه‌های فیلسوفان کاملاً آشنا است:

هستم از علم آن گروه آگاه
 جمله دانسته‌ام بحمدالله

ولی معتقد است که:

به قیاسات عقل یونانی
 نرسد کس به ذوق ایمانی
 گر به منطق کسی ولیّ بودی
 شیخ سنّت ابوعلی بودی^(۴)

با این همه نسبت به کسی یا فرقه‌ای تعصّب نمی‌ورزد و سخن حق را در هر

لباسی که باشد به جان می‌پذیرد:

باز حق کی شود بدان باطل
که ارسطو بدان بود قایل
حق حق است، ارچه بوعلی گوید
باطل است باطل، ار ولی گوید^(۲)

با آنکه از زندگی خصوصی شبستری چندان چیزی نمی‌دانیم، ولی نوشته‌هایش شاهد صادقی بر مقام دانش و بینش و عمق اندیشه، ظرافت طبع و دقت نظر اوست. از آن جمله است: حق‌الیقین، مرآة‌المحققین، سعادت‌نامه و گلشن راز.

در کتاب حق‌الیقین از اثر دیگری به نام رساله شاهد یا «مشاهده» نام می‌برد در توضیح مقامات عشق و رموز شیدائی^(۳)؛ نمی‌دانیم آیا این کتاب همان است که محمد لاهیجی و نویسنده روضات‌الجنان و رضا قلیخان هدایت آن را «شاهد نامه» نامیده‌اند و یا چیز دیگری است؟ نکته دیگر اینکه علاوه بر کتابهای مذکور - که بازگوکننده معارف صوفیه‌اند - ظاهراً شیخ در فقه نیز تألیفاتی داشته است، چنانکه در سعادت‌نامه گوید:

نه ز جهل این حدیث می‌رانم
که من این فقه را نکو دانم
خوانده و کرده‌ام در آن تصنیف
و ندرین نیست حاجت تعریف

حق‌الیقین فی معرفة ربّ العالمین: این رساله دارای یک مقدمه و هشت باب است «به ازاء درهای بهشت و هر بابی از آن مشتمل بر حقایق و دقایق و لطایف». شبستری در این کتاب لطایف حکمت الهی را به نیکوترین وجه مطرح ساخته و در هر باب دقایق عرفانی را «بر وفق عقل و نقل و ذوق» تبیین کرده است. محمد لاهیجی در شرح گلشن راز بارها از این رساله نام می‌برد و به مطالب آن استناد می‌کند.

مرآت‌المحققین: این رساله «مختصری است در بیان معرفت نفس و علم خداشناسی، مشتمل بر هفت باب». در بعضی از نسخه‌های خطی،

مرآت‌المحققین را به ابن سینا و یاناصر خسرو و یا خواجه نصیر طوسی نسبت داده‌اند^(۱۱)؛ ولی این احتمالات بویژه نسبت دادن آن به ابن سینا و ناصر خسرو، به دلیل اشعاری که از عطار و سنائی در باب چهارم و پنجم کتاب آمده است، بطور قطع نادرست است و «تردیدی که در صحت انتساب رساله اخیر به شیخ کرده‌اند با وجود شهرت این انتساب وجهی ندارد»^(۱۲).

سعادت‌نامه: این کتاب به شعر است و اهل تحقیق در انتساب آن به شبستری هم‌سخنند. حاج خلیفه در کشف‌الظنون می‌نویسد: «سعادت‌نامه، فی‌التصوف لمحمود شبستری»؛ همچنین محمد لاهیجی در شرح گلشن راز از این منظومه نام می‌برد و بارها به اشعار آن استناد می‌کند؛ نویسنده کتاب روضات‌الجنان نیز از این اثر یاد می‌کند و قسمت‌هایی از آن را می‌آورد؛ هدایت هم در ریاض‌العارفین می‌گوید: «قلیلی از آن دیده شد».

سعادت‌نامه کتابی است در زمینه مسایل کلامی و شبستری ضمن مطرح کردن مباحث اهل کلام و نقد آراء و عقاید برخی از فرق و مکاتب، به رسم عارفان درباره هر موضوع با عنوانهای «علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین» بحث می‌کند و در بیان هر مطلب به آیات قرآنی و احادیث نبوی استناد می‌جوید. این منظومه بر هشت باب تقسیم شده است و هر باب فصولی دارد که مشتمل بر حکایات و تمثیلاتی است. گرچه شبستری ابتدا بر آن بوده است که سعادت‌نامه را در هشت باب به نظم آورد، ولی پس از سرودن چهار باب از ادامه آن منصرف شده و کتاب را چنین به پایان آورده است:

حاليا در کشم عنان سخن
زانکه بی‌حد بود بیان سخن
همه را خوی خوب عادت باد
جمله را ختم بر سعادت باد

شیخ در این منظومه نیز مانند گلشن راز از اینکه به نظم پرداخته است عذر می‌خواهد و ضمن اشاره به نابسامانی وضع مردم روزگار خود از شعر و شاعری تبرّی می‌جوید:

من که در نثر موی بشکافم
پس چرا شعرِ شعر می‌بافم

گر ضرورت نبودی، این ابیات
کی ز من صادر آمدی هیات

میان اشعار گلشن راز و سعادت‌نامه از لحاظ لفظ و معنی گه‌گاه همانندی‌هایی دیده می‌شود و مقایسه این مشابیه‌ها نشان می‌دهد که سراینده هر دو يك نفر است؛ بویژه آنکه شیخ در مقدمه سعادت‌نامه به نام خود و وجه تسمیه کتاب چنین اشاره می‌کند:

چونکه دیدم در او سعادت تام
کرده‌امش نامه سعادت نام
بود و باشد به طالع مسعود
ابتدا سعد و عاقبت محمود
ای که کردی در این کتاب نظر
به دعائی مرا به یاد آور
که بر ابن کریم رحمت باد
حشر او با مبین امت باد

گلشن راز: مهمترین و عمیق‌ترین اثر شبستری منظومه گلشن راز است که در پاسخ به سؤالات امیر حسینی هروی، متوفی در شوال ۷۱۸ هجری، سروده شده است (۱۳). شبستری ضمن پاسخ به سؤالات، درباره موضوع‌های گوناگون عرفانی - فلسفی بحث می‌کند و این بحث‌ها بیشتر با عنوان «تمثیل» و یا «قاعده» از جوابها متمایز می‌شود. بر گلشن راز، به جهت ایجاز و جامعیتی که در تبیین آراء و عقاید و معارف صوفیه دارد، چندین شرح نوشته‌اند (۱۴) که مهمترین آنها شرح شمس‌الدین محمد لاهیجی، متوفی به سال ۹۱۲ هجری، است.

دو کتاب گلشن راز و حق‌الیقین، زبده و چکیده حکمت نظری صوفیه است و این دو را می‌توان جای جای با یکدیگر مقایسه کرد. از بررسی این دو کتاب معلوم می‌شود که شبستری با افکار و آثار ابن عربی، مخصوصاً فتوحات مکیه و فصوص‌الحکم، کاملاً آشنا است و در عرفان نظری مانند بیشتر متفکران عارف مشرب قرن هشتم از او متأثر است. نکته دیگر اینکه شبستری چنانکه خود نیز اشاره می‌کند الفت خاصی با آثار عطار داشته است و از همین جاست که گه‌گاه لحن بیان او در گلشن راز به شیوه سروده‌های عطار نزدیک می‌شود. نمونه‌های

زیر را بنگریم:

اسرارنامه

تو تا يك بارگی جان در نبازی
جنب دانه ترا و ننامازی

بر آری پنبه پندارت از گوش
درآیی چون خم خمخانه در جوش

اگر تو راست طبعی در صنایع
بر آی از چار دیوار طبایع

برو سودای بیهوده میماید
منه بیرون ز حد خویشتن پای

اگر خواهیم در يك طرفه العین
ز کاف و نون پدید آریم کونین

مبادت هیچ با نادان سر و کار
که تا زو ناردت جان کاستن بار

گلشن راز

تو تا خود را به کلی در نبازی
نمازت کی شود هرگز نمازی

بر آور پنبه پندارت از گوش
ندای واحد قهار بنیوش

مشو محبوس ارکان وز طبایع
برون آی و نظر کن در صنایع

مؤثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

توانائی که در يك طرفه العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین

مبادا هیچ با عامت سر و کار
که از فطرت شوی ناگه نگونسار

از کتابهای منسوب به شبستری ترجمه «منهاج العابدین» امام محمد غزالی است که حافظ حسین کربلانی در کتاب «روضات الجنان» و محمدعلی تربیت در «دانشمندان آذربایجان» از آن نام می‌برند.

کنزالحقایق کتاب دیگری است که به نام شبستری بچاپ رسیده است؛ ولی چنانکه از تذکرها برمی‌آید و اهل تحقیق خاطرنشان کرده‌اند، بطور قطع سروده پهلوان محمود خوارزمی است (۱۵).

باز از کتابهای منسوب به شبستری رساله «غایة الامکان فی معرفة الزمان و المکان» یا «رساله در بیان زمان و مکان» است که در فهرست میکروفیلم‌های کتابخانه مرکزی دانشگاه و فهرست کتابهای اهدائی مرحوم علی‌اصغر حکمت به کتابخانه مرکزی دانشگاه، از آن یاد شده است؛ ولی چنانکه جامی در نفحات الانس می‌نویسد (۱۶)، مؤلف این رساله شیخ تاج‌الدین محمود اشنوی (اشنهی) است. این کتاب همان است که با مختصر تفاوت‌هایی به نام

«غایة الامکان فی درایة المکان» یا «رسالة الامکنة و الازمنة» در سال ۱۳۳۹ به کوشش آقای دکتر رحیم فرمنش بچاپ رسیده است و مؤلف آن را عین القضاة همدانی دانسته‌اند.

کتاب دیگری به نام «انسان کامل» به شبستری نسبت داده‌اند^(۷) که نمی‌دانیم چیست.

در مجموعه خطی شماره ۳۶۵۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه دو رساله به نام‌های «تفسیر سورة الفاتحه» و «رسالة معراجیه» موجود است که آنها را از شبستری دانسته‌اند. اما رساله معراجیه بسیار بعید به نظر می‌رسد که از شیخ باشد چرا که مؤلف نامعلوم آن در متن رساله به بیتی از گلشن راز استشهاد می‌کند و می‌نویسد: «و کاملی دیگر گوید:

دهد هستی خود کلی به تاراج
درآید از پی احمد به معراج»

مضافاً اینکه نثر مسجع و ناپخته این اثر نیز شباهتی به نثر حق‌الیقین و مرآت‌المحققین ندارد. از طرف دیگر نسبت رساله «تفسیر سورة الفاتحه» به شیخ نیز نادرست است. زیرا در پایان رساله سخنانی از میرسیدعلی همدانی نقل و با جمله دعائی «قدس سرّه» از او یاد شده است؛ از آنجا که میر به سال ۷۸۶ هجری وفات یافته است بنابراین تألیف این رساله باید پس از وفات وی - یعنی سالها پس از فوت شبستری - انجام گرفته باشد.

مراتب‌العارفین نام رساله دیگری است در مجموعه شماره ۳۲۶۰ کتابخانه مجلس شورای اسلامی، که به شبستری نسبت داده شده است. ولی با توجه به عبارات و تعبیراتی که نشان‌دهنده شیعی بودن مؤلف آن است، ظاهراً باید از شخص دیگری باشد.

گذشته از کتابهای فوق، آثار دیگری نیز به نام‌های: جام جهان نما، رساله احادیث و شرح و تفسیر اسماء الله به شیخ نسبت داده‌اند^(۸) که صحت هیچ یک محقق نیست و اثری از آنها در فهرست‌های نسخ خطی دیده نمی‌شود.

*

مباحث فکری و استدلالی در میان مسلمانان صدر اسلام منحصر به قرآن و سنت و حدیث بود. پس از آنکه اسلام پیشرفت کرد و ایران و شام و مصر را فرا

گرفت، ناگزیر گفتگوهائی دربارهٔ مسائل اعتقادی اسلام در میان آمد و مسلمانان ناچار شدند که برای دفاع از عقاید خود و اثبات حقایق اسلام و ردّ عقاید دینی و فلسفی دیگران بکوشند. در این کار کم کم پای از دایرهٔ «تمسک به کتاب خدا و سنت رسول» فراتر نهادند و عصای استدلال به دست گرفتند و به گفتهٔ عبدالرزاق لاهیجی: «شروع در تحریر و تقریر ادله بر اصول و قواعد دینیّه نمودند و بنای ادله بر مقدمات مشهوره و مسلمّه گذاشتند و از طریقهٔ مستقیمه کُمل صحابه و تابعین که تأمل و تفکر و رجوع به علمای صحابه و ائمهٔ تابعین بود دست برداشتند و این طریقه را طریقهٔ تحصیل معرفت شمردند، بلکه طریقهٔ تحصیل منحصر در این کردند» (۱۹۱). از طرف دیگر ترجمهٔ کتابهای علمی و فلسفی که از اواخر دورهٔ امویان آغاز شده بود مسلمانان را با علوم گوناگون و نظریه‌های فلسفی آشنا ساخت. رفته رفته دامنهٔ درس و بحث وسعت یافت و دانشمندان دربارهٔ فلسفه، منطق، ریاضیات، کلام، فقه، حدیث، تفسیر و غیره کتابها پرداختند و سخن‌ها گفتند.

علمای اسلامی از يك نظر مجموعهٔ علوم بشری را به دو دستهٔ عقلی و نقلی تقسیم کرده‌اند. ابن خلدون در توضیح نحوهٔ این تقسیم و نشان دادن حدود و حوزهٔ هر يك می‌نویسد: دانش‌های بشری بر دوگونه است: قسمی برای انسان طبیعی است که به کمک اندیشهٔ خود به آنها پی می‌برد، و قسمی دیگر نقلی است که آنها را از کسانی که وضع کرده‌اند فرا می‌گیرد. دستهٔ اول عبارت از فلسفه و فروع آن است که انسان می‌تواند برحسب طبیعت اندیشهٔ خود به آنها پی ببرد و به یاری مشاعر بشری خویش به موضوعات و مسائل و دلائل آنها رهبری شود تا اندیشه‌اش او را بر آنها آگاه کند. دوم علوم نقلی وضعی است که مستند به خبر از واضع شرعی است و عقل جز در پیوند دادن فروع مسایل آنها به اصول مجالی ندارد. اصل همهٔ علوم نقلی عبارت از کتاب خدا و سنت است که برای ما از طرف خدا و پیامبر تشریع شده است (۲۰). تفاوت اساسی میان علوم عقلی و نقلی یا معقول و منقول (شرعی) در اختلاف منشأ آنها است؛ یعنی علوم عقلی آن دسته از دانش‌ها است که بیشتر به فعالیت اندیشه و قوای مدبرانهٔ آدمی بستگی دارد، در صورتیکه علوم نقلی (شرعی) از کتب دینی و تعالیم پیشوایان مذهبی برمی‌خیزد که شارع اصول آنها را از طریق وحی دریافت داشته است. از طرف دیگر بحث بر سر مسائل اعتقادی است؛ آیا این مسائل را به عقل و استدلال و دریافت خویش

می‌توان حل کرد و یقین حاصل نمود؟ آیا عقل و وحی مخالف یکدیگرند و یا می‌توانند با هم سازگار باشند تا آنچه را شرع حکم کند عقل نیز تأیید نماید؟ کار فیلسوفان مسلمان در سازش دادن میان دین و فلسفه و تطبیق آن دو با یکدیگر از همین جا آغاز می‌شود، یعنی کوشش برای تأیید عقاید دینی با دلائل عقلی و توفیق میان تعلیمات دینی و اصول فلسفی.

شبستری نیز مانند بیشتر متفکران اسلامی در این راه می‌کوشد و می‌خواهد تا معقول و منقول را بهم نزدیک سازد، با این تفاوت که چون عارف است علاوه بر عقل و نقل به ذوق و فتوحات نیز تمسک می‌جوید. در مقدمه حق‌الیقین می‌نویسد: «بر صاحب‌دلان اهل بصیرت پوشیده نیست که مبدء جمله مشکلات و معضلات نظری و ماده اختلاف موحد و متکلم و حکیم منحصر است در این اباحت که از فضل حضرت باری در این کتاب به حدّ یقین رسیده بر وفق نقل و عقل و ذوق». در گلشن راز علاوه بر معقول و منقول از حقایق نیز نام می‌برد و می‌گوید:

بین معقول و منقول و حقایق
مصفا کرده در علم دقایق

لاهیجی در توضیح این بیت می‌نویسد: «منقول که راجع به عقاید شرعیه است و معقول که عاید به مسائل حکمیه است و حقایق که مصطلحات صوفیه موّحده است»^(۱۷)؛ بنابراین شبستری در بیان نظریه‌های خود به هر سه طریق نظر دارد و می‌کوشد تا استدالات فیلسوفان را از یک طرف با منقولات اصحاب دین و از طرفی دیگر با حقایق و ذوقیات اندیشندگان اشراقی و عارفان درهم آمیزد و پالوده‌ای به عنوان علم دقایق فراهم گرداند.

بخش دوم:

سیری در جهان اندیشه شبستری

رسم بر این است که درباره تصوف و عرفان به صورت کلی و عام قضاوت شود. بدینگونه که نخست وجوه مشترك و عناصر همانند را از نوشته‌های مختلف عارفانه و صوفیانه بیرون می‌کشند و آنگاه درباره این اجزاء به بحث می‌پردازند. به نظر می‌رسد این روش چندان درست نباشد چرا که برگرفتن يك جزء از نظام فکری معین، بناچار همراه با از هم پاشیدن کلّ و غفلت از وضع و نقش خاصی است که هر يك از اجزاء در مجموعه آن نظام دارند. چند بنای باشکوه را در هم شکستن و از اجزای مشابه آنها بحث کردن و ویژگی‌های هر کدام از آنها را نادیده گرفتن، کاری سهل است لیکن کاری است که تصویر جامع و راستین هیچ يك از آن بناها را به دست نمی‌دهد و بدینسان آن «باهم‌بینی» و یا «نگریستن به کلّ» که لازمه هر دریافت صحیحی است میسر نمی‌گردد.

نکته دیگر اینکه اگرچه بعضی از نویسندگان و حتی گاهی خود عارفان نیز زهد و تصوف و عرفان را مرادف یکدیگر بکار برده‌اند و یا یکی را نسبت به دیگری در حکم مقدمه و زمینه محسوب داشته و گفته‌اند:

جان شرع و جان تقوا عارف است
معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است
معرفت آن کشت را روئیدن است^(۳۳)

ولی میان زاهد و صوفی و عارف باید تفاوت گذاشت و چنانکه افلاکی از زبان

مولوی می‌گوید: «تا صوفی ریش را [بخواهد] شانه کردن، عارف به خدا می‌رسد» (۲۳). در این نوشته بیشتر به جنبه عرفانی نظر است تا به زهد و تصوف؛ و با توجه به اینکه عرفان خود قسمی جهان‌نگری فلسفی - به معنای وسیع و اصیل کلمه فلسفه یعنی عشق به دانائی و معرفت - است، سعی می‌شود کلّ اندیشه و اصول افکار و عقاید شبستری به صورت عرفانی - فلسفی عرضه گردد.

زندگانی معنوی انسان جلوه‌های گوناگونی دارد و عرفان و فلسفه هر يك جلوه‌ای از جان اندیشنده آدمی است. عارف و فیلسوف هر دو از پژوهندگان حقیقت و یا به گفته خیام (۲۴) از «طالبان شناخت خداوند» اند؛ تفاوت اساسی میان آنان در راه و روش است، بدین معنی که فیلسوف می‌خواهد تا از طریق استدلال و به دستگیری عقل دوراندیش به گوهر شناسائی دست یابد و حال آنکه عارف در کنه وجود خود نشان سرچشمه هستی می‌جوید و به شناسائی بی‌واسطه‌ای که از راه بینش و شهود به دست می‌آید و شك‌ناپذیر است و از پای چوبین استدلال یکسره بی‌نیاز، دل می‌بندد. یکی عاقلی گران سنگ است و علم‌آموز، دیگری عاشقی سبک‌سیر است و هستی سوز. این، بحث عقل دارد و آن، بحث جان، ولی:

بحث عقلی گر دُر و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است
باده جان را قوامی دیگر است

با اینکه عارفان گفته‌اند:

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

درست است که عارف به «حکیمک» ریشخند می‌زند و زاده دانشمند را آثار قلم می‌خواند ولی این ریشخند نه بر علم و دانش که بر مدعیان نادانی است که «به عصای دیگران می‌روند» و می‌خواهند بافته‌های خرد خام را به نام یافته‌ها بقبولانند، سخنانی که مشکلی نمی‌گشاید و راه به جایی نمی‌برد: «همچنانکه آن یکی بر درویشان تکبر می‌کند و عداوت می‌کند که ما علم‌ها داریم و بزرگی و جاه و جامگی که ایشان را نیست؛ ای خاک بر سرش و بر آن صد هزار علم و دفترش،

می‌گوید شاگردان دارم و محبان دارم، ای خاک بر سر او و مریدانش، یخپاره‌ای با یخپاره‌ای دوستی می‌کند، یخدانی با یخدانی عشق بازی می‌کند، چندانکه گوش می‌دارم و چشم می‌دارم از ایشان اثر زندگی و یا نفس زندگی نمی‌آید (۱۲۵). توجه اساسی عارف به خودآگاهی و کمال معنوی آدمی است. از میان همه دانستنی‌ها و شناختنی‌ها آنچه به چشم عارف والاتر و هم ضروری‌تر می‌آید شناختن انسان و پی بردن به گوهر اوست:

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری
حدّ اعیان و عرض دانسته گیر
حدّ خود را دان کز آن نبود گزیر

آری شبستری و دیگر عارفان با آنکه اندیشه‌های خاص خود دارند، از «سیستم»‌های خاص فلسفیان عاری‌اند، لیکن چه باک، که اساساً ذات زندگی با «سیستم» بیگانه است. آنجا که پای «سیستم» به میان می‌آید اندیشه در چارچوب مفاهیم و اصولی که ساخته خود اوست گرفتار می‌شود و به گرد خود می‌تند و سرانجام از ساحت زندگی دور می‌گردد. «سیستم» از رمز زندگی، از موج دریای هستی و از رنج درون انسان آگاه نیست. اینکه می‌بینیم عارفان و رندان عافیت‌سوز به زبان شعر و داستان و تمثیل با ما سخن می‌گویند از اینجا است که دریافت‌اند دریای زندگی جوشان و خروشان است و گرچه ممکن است که این جوش و خروش و حرکت را در چارچوب موضوع و محمول و صفرا و کبرا پای‌بند کرد، ولی در این صورت موجی است که حرکت و خروش خود را از دست داده است و زنده نیست و دیگر موج نیست.

از آنجا که هر متفکر روش خاصی دارد و به مسائل و موضوع‌های معینی توجه می‌کند، برای دریافت صحیح اندیشه‌ی وی باید به شیوه‌ی خاص او اندیشید و به مشکلهائی که برای او مطرح بوده است پرداخت و در نکته‌هائی که با خاطر وی آشنائی و الفت داشته‌اند دل بست. با توجه به این نکته، در این نوشته نخست به موضوع کلی عرفان شبستری اشاره می‌کنیم، آنگاه پس از آشنائی با شیوه‌ی او می‌کوشیم تا موضوع اساسی و هدف نهائی اندیشه‌ی شیخ را روشن

گردانیم. پس از این کار است که می‌توان به نتایج و ثمرات تجربه‌های باطنی شبستری پی برد و با نظریاتی که دربارهٔ انسان و زندگانی و جهان عرضه کرده است آشنا گردید.

الف - مسافر چون بُود، رهرو کدامست؟

موضوع کلی عرفان شبستری و مقصد نهائی اندیشهٔ او، رسیدن به شناسائی حقیقی و چگونگی وصال حق است؛ از این رو نخست امکان بازگشت به مبدأ و چگونگی «سیر رجوعی» را بررسی می‌کند و نشان می‌دهد که در این سفر معنوی باید از یک سو به شیوهٔ معینی اندیشید (سلوک نظری) و از طرفی دیگر منازل و مراحل خاصی را طی کرد و به تصفیۀ باطن پرداخت (سلوک عملی). به این ترتیب اولین سؤالی که مطرح می‌شود این است که تفکر چیست و شیوهٔ صحیح اندیشیدن کدام است؟

نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه خوانندش تفکر^(۵)

روش تفکر بر وفق آنچه شبستری می‌گوید چنین است که انسان از جزوی بسوی کلی برود و پس از آنکه جزوی را به کلی بازگردانید، از کلی بسوی جزوی باز آید و ببیند که چگونه کلی در جزوی نمایان شده است. این حرکت اندیشه، حرکتی دوطرفه است: از جزوی بسوی کلی رفتن و از کلی بسوی جزوی باز آمدن:

تفکر رفتن از باطل سوی حق
به جزو اندر بدیدن کلّ مطلق
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
وز آنجا باز در عالم نظر کرد^(۵)

ببینیم مقصود از جزوی و کلی چیست و این حرکت دوطرفه به چه منظور است؟ لاهیجی در این باره می‌نویسد: «چون وجود واحد مطلق، در مراتب تنزلات تجلی فرمود و متعین به تعین شد مقید گشت، آن مقید را جزوی و مطلق را کلی نام نهاده‌اند. و مطلق شامل مقید است و کلی شامل جزویات است و مقید جزوی

از جهت تقیدی که دارد محبوب از کلی است و نسبت اشیاء موجوده متعینه با وجود مطلق، که حق عبارت از اوست، نسبت جزویات است با کلی (۲۶۸).

بنابراین تفکر عبارت از حرکتی است که جان انسان برای رسیدن به مقام بینش حقیقت و شناختن ذات هستی انجام می‌دهد، یعنی با این حرکت می‌خواهد از قید ظواهر و تعینات و کثرات وارد و به نیروی حقیقت تا برترین اصل بالا رود و «حقایق اشیاء را چنانکه هست» بشناسد (۲۷). مرحله اول این حرکت، سیر از پائین به بالا یعنی حرکت از واقعیت متغیر و نسبی بسوی حقیقت مطلق و یگانه است، یعنی از آنچه می‌نماید به آنچه هست، از ظاهر به باطن و از صورت به معنی و از کثرت به وحدت؛ و با این حرکت است که «حجاب کثرات از وجه وحدت مرتفع می‌گردد» (۲۸) و آدمی به شناسائی ذات هستی رو می‌کند و به مقام بینش حقیقت می‌رسد. در مرحله دوم یعنی سیر از بالا به پائین، جان انسان در حالیکه حقایق را نظاره می‌کند دوباره بسوی عالم محسوس یعنی حوزه عوارض و تعینات و نمودها برمی‌گردد، ولی این بار اسیر آنها نیست بلکه «هر شیء [را] چنانکه هست می‌بیند و می‌داند» و «به دیده حق بین مشاهده [می‌کند] که ذات واحد مطلق است که از عالم غیب هویت به مراتب اسماء و صفات و آثار تنزل نموده و در هر جا و در هر مظهري به نوعی ظهور یافته است و همه اشیاء قائم به وجود حقند و حق قیوم همه است» (۲۹).

به نظر می‌رسد روش تفکر و سلوك نظری شبستری، بی‌توجه به محتوا و فقط از لحاظ صورت، عبارت است از رفتن از جزوی بسوی کلی و باز آمدن از کلی بسوی جزوی و دریافت اینکه چگونه «یکی، بسیار و بسیار، اندکی» می‌شود. این روش فقط از لحاظ صورت منطقی، با نظریه افلاطون و سلوك نوافلاطونیان مقایسه شدنی است چرا که شیوه فلسفی افلاطون و سلوك اشراقی پلوتینوس (افلوپین) نیز جز این نیست که به روش دیالکتیک بالارونده از جزوی بسوی کلی یعنی از «بسیار» به «یک» و از صورت به معنی و از نمود به ذات و از سایه‌ها به اصل برویم و به روش دیالکتیک فرودآینده از کلی بسوی جزوی یعنی از «یک» به «بسیار» بازآئیم و مراتب قوس صعودی و نزولی را طی کنیم. در این سیر دیالکتیکی است که جان آدمی صفا می‌یابد و به شناسائی ذات هستی رو می‌کند و سرانجام درمی‌یابد که همه چیز از برترین بنیاد که «نیک» و «یک» است برخاسته‌اند و در پرتو آن نیز شناخته می‌شوند.

روشن است که این مقایسه فقط از لحاظ صورت است نه محتوا؛ از نظر محتوا، سخنان این سه متفکر، گو اینکه وجوه مشترك و مشابهتهائی در میان آنها می‌توان یافت، یکی نیست لیکن روش آنها از لحاظ صورت منطقی با یکدیگر مقایسه‌شدنی است و قسمی دیالکتیک به معنی افلاطونی این کلمه است.

یادآور می‌شود عارفان دیگر نیز با تعبیرات گوناگونی از قبیل «شهودالمفصل فی المجمال و شهودالمجمال فی المفصل» و یا «رؤیة الکثرة فی الاحدية و رؤیة الاحدية فی الکثرة» و یا «سیر عروجی و سیر نزولی» و یا «مشاهده وحدت در کثرت و کثرت در وحدت» به این مطلب اشاره کرده‌اند، و سخن مغربی شاعر عارف قرن هشتم نیز در همین معنی است که می‌گوید:

ز کثرت سوی وحدت شو ز وحدت سوی کثرت آی
ز روی وحدت و کثرت بین اسم و مُسمّا را

مقصد نهائی سلوک، حصول معرفت است و برای این منظور نخست باید هرگونه علم تقلیدی و عقاید مشکوک و اوهام و تلقیناتی را که سدّ راه شناسائی است به يك سو نهمیم و آنگاه دور از هرگونه تعصّب و آزاد از هر نوع ادراك مبهم و استدلال نادرست به تفکر پردازیم تا به گوهر شناسائی دست یابیم: «دیگر شرط تجرید باطن است از امور عادی و خلاص یافتن از ربقة تقلید و ترك شكوك و تعصّب» (۳۰). ناگفته نماند که شبستری با استدلال درست مخالف نیست و برهان یقینی را که «دور از شبهه و ظنّ باشد» یکی از دو راه رسیدن به حقیقت می‌داند و عقیده دارد که انسان:

ز جذبه یا ز برهان یقینی
رهی یابد به ایمان یقینی (۵)

و در همین معنی است که لاهیجی می‌گوید: «صاحب گلشن راز و بیشتر محققان اولیاء، اطلاق عارف بر کسی نمایند که داند که به غیر حق موجود حقیقی نیست، اعمّ از آنکه دانش وی به دلیل باشد یا به شهود» (۳۱).

شناسائی برحسب درجه روشنی و تاریکی مراتبی دارد و سلسله مراتب شناسائی با قوای مُدرّکه آدمی هماهنگ است. در پائین‌ترین مرتبه شناسائی، احساس است و انسان آنچه را حس می‌کند حقیقت می‌پندارد. در مرتبه برتر،

آدمی به نیروی خیال متوسل می‌شود. برتر از این دو، ادراك عقلی است که انسان می‌خواهد به روش استدلال و بر بنیاد اصول خرد به شناسائی برسد. به عبارت دیگر آدمی گاهی چیزها را به کمک احساس و گاه با نیروی خیال و گاهی نیز با عقل درمی‌یابد و خیال واسطه میان احساس و خرد است و تفاوت محسوسات و متخیلات و معقولات فقط از حیث درجه مادیت و تجرید آنها است (۳۲). هر يك از مراتب فوق، حوزه خاصی دارد و شناسائی حاصل از آنها فقط در محدوده مخصوص آنها معتبر است چنانکه ادراك حسی، منحصر به محسوسات و ادراك عقلی، مربوط به معقولات است؛ ولی مسأله این است که آیا مُدرکات آدمی منحصر به محسوسات و متخیلات و معقولات است؟ و قوای مُدرکه انسان فقط حسّ و خیال و عقل است؟ و چون به گفته شبستری:

ورای عقل طوری دارد انسان
که بشناسد بدان اسرار پنهان

فراتر می‌رویم تا حوزه تازه‌ای به روی بینش جان گشوده شود:

ستاره با مه و خورشید اکبر
بود حسّ و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی
همیشه «لا احبّ الّا فلین» گوی (۵)

برترین مرتبه شناسائی، شناسائی شهودی است و منظور از آن، ادراك بی‌واسطه یا علم حضوری است که از استدلال بی‌نیاز است و در آن دریابنده و دریافته یگانه می‌شود. شناسائی شهودی با درك بحثی و منطقی یکی نیست و به وسیله مفاهیم و استدلال حاصل نمی‌شود چرا که در شناسائی استدلالی و دریافت مفهومی، مفهوم خود واسطه‌ای میان شناسنده و شناختنی است و استدلال نیز چیزی جز تصدیق يك قضیه ناشناخته به اعتبار و به واسطه قضایای معلوم نیست، در صورتیکه وجه تمایز ادراك شهودی از اقسام دیگر شناسائی بی‌واسطه بودن آن است. و چون علم در معنای اصطلاحی آن با مفاهیم و صور سر و کار دارد و راه استدلال می‌رود این است که مانعی برای شناسائی حقیقی یعنی بینش بی‌واسطه ذات هستی است و حجاب اکبر است.

به این ترتیب به نظریه اساسی شبستری که عبارت از هماهنگی سلسله

مراتب شناسائی با سلسله مراتب واقعیت است برمی‌خوریم. چنانکه گفته شد این نظریه، بیان مطابقت سلسله مراتب شناسائی و سلسله مراتب واقعیت است؛ بدین معنی که در هر مرتبه، واقعیت نام آن چیزی است که در حوزه توقف و توجه انسانی گشوده و حاضر است؛ این گشوده شدن در برابر انسان و در میدان حضور هستی اوست. چهار مرتبه شناسائی، گذر انسان را از يك حوزه به حوزه دیگر نشان می‌دهد و فرق هر مرتبه با مرتبه دیگر نتیجه تفاوت قسم واقعیتی است که در هر يك از مراحل توقف بر آدمی گشوده می‌شود. به این اعتبار است که موضوع شناسائی انسان گاهی محسوس و گاهی متخیل و گاهی معقول و زمانی نیز مکشوف است و تفاوت این مراتب به اعتبار نحوه دید و میزان توجه و جهت نظاره اوست. و چون سخن بر سر معمای هستی است بنابراین در خودآگاهی و در تعالی جستن بسوی وجود متعالی است که پای شهود عرفانی به میان می‌آید:

دل عارف شناسای وجود است
وجود مطلق او را در شهود است (۵)

و با این شهود است که آدمی «ملکوت» (۳۳) هر چیز را که در خود آن چیز است و «حِصَّةُ الْهَيْتِ» آنها است مشاهده می‌کند و با آن چیزی که حقیقت نافذ در همه اشیاء است بی‌واسطه مربوط می‌شود و تا آنجا که برای انسان میسر است به «گوهر» چیزها آگاهی می‌یابد.

مقصد نهائی سلوک، رسیدن به شناسائی حقیقی است و زمینه این شناسائی در چیزی است که شبستری آن را تذکر می‌نامد؛ بدین معنی که چون «دانستن امری بی‌نمونه در نفس داننده محال است» (۳۴) پس «آینه علم جز تذکر نیست» و همچنانکه آتش در سنگ و آهن، میوه در درخت و دانه، بقوه هست، نیز علم در عقل و ایمان در نفس، بقوه هست و اخراج آن را اسبابی لازم است (۳۵). این «اسباب» چیست؟ سبب اخراج و وسیله از قوه به فعل آمدن شناسائی، احساس است یعنی احساس وسیله‌ای است که به آن، جان آدمی بیدار می‌شود و چیزهایی را که می‌دانسته است به یاد می‌آورد و به عبارت دیگر حقیقت چیزها را در خود باز می‌یابد: «ادراك بسیط، فطری است و تحصیل حاصل محال؛ و غرض و غایت آنست که صور کلی که در نفس وجود مرکوز است به واسطه حواس که بمثابة آینه‌اند، مر صور جزئیات را مطابق گردد و ادراك دوم حاصل شود» (۳۶). به علاوه

چنانکه گفته شد برترین مرتبه شناسائی، شناسائی شهودی یا معرفت است. منظور از معرفت در این معنی همان است که «معلوم شده بار دوم» یا «بازشناسی شناسائی فراموش شده» نامیده‌اند: «و گاه باشد که چیزی معلوم شده باشد و فراموش شده و بار دوم معلوم شده، این معلوم شده بار دوم را شناخت و معرفت گویند» (۳۷). موضوع این معرفت در جان انسانی به فطرت و بقوه هست ولی به علت گرفتار شدن در حجاب تعینات و کثرات، این معرفت پیشین فراموش می‌شود و باید آن را بازشناخت.

به نظر می‌رسد این نظریه را نیز با سخن افلاطون که می‌گوید شناسائی همان «یادآوری» است و دانش در نهاد آدمی است، بتوان مقایسه کرد. در نظر افلاطون امکان شناسائی یعنی دانستن حقیقت چیزها در همه انسانها هست. ما شناسائی چیزها را پیش از تولد به دست آورده ولی به محض زادن از دست داده‌ایم. اگر روان به روش دیالکتیک راهنمایی شود بینش خود را دوباره به دست می‌آورد و از راه یادآوری به حقیقت چیزها یعنی اصل آنها آگاهی می‌یابد. بکار بردن حواس وسیله‌ای است که روان بیدار شود، آنچه را که پیش از پیوند با بدن می‌دانسته و سپس فراموش کرده است به یاد بیاورد و با این یادآوری که آن را شناسائی می‌نامند، چیزی را که همیشه در درونش حاضر بوده است دریابد (۳۸). اکنون در تأیید این مقایسه کافی است سخنان بالا را با گفته لاهیجی، شارح گلشن راز، برابر نهیم آنجا که گوید: «ادراك معلومات و مُدركات بر وجه کلی، نفس ناطقه انسانی را که قلب عبارت از اوست، ذاتی است و به واسطه غواشی و عوایق امکانی و بدنی آن مُدركات را فراموش کرده بود؛ به واسطه توجه تام و اعراض از موانع آن معلومات را که وسیله علم به آن مجهول مطلوب می‌شود دریافت و متذکر شد چنانکه بعضی از حکما بر آن رفته‌اند. با آنکه در این نشاء علم به آن مبادی او را حاصل بود به جهت عدم التفات فراموش شده بود اکنون که جهت استحصال مطلوب توجه فرمود آن را به یاد آورد و متذکر گشت» (۳۹).....

شبستری نیز مانند دیگر اندیشندگان اشراقی می‌گوید شناسائی در آخرین و برترین مرتبه خود، یگانگی شناسنده و شناختنی است:

نماند در میانه هیچ تمیز

شود معروف و عارف جمله يك چیز (۵)

در این مرحله است که «یکی گردد سلوک و سیر و سالک»؛ و سالک از کثرات می‌گذرد و «فناى مُدْرِك و ادراك در مُدْرِك آنچنانکه هست ظاهر شود» (۴۰). در شناسائی حقیقی، شناسائی و شناسنده و شناختی هر سه یکی است و چنین معرفتی همان است که ادراك شهودی یا بینش نامیده می‌شود. این شناسائی با لطیفه‌ای نهانی که نام آن دل است ممکن می‌شود؛ همچنانکه منظور از عقل نیروئی است که شناسائی از راه بحث و استدلال را میسر می‌سازد (۴۱).

سالک باید خار انکار از صحرای دل برکند و لوح خاطر از نقش غیر فرو شوید و پیوسته پاسبانی دل کند تا از کدورت‌ها و دورنگی‌ها و پراکندگی‌ها صافی شود و گرد اندیشه‌های نادرست و افکار نسنجیده و خیالات واهی و تصوّرات ناروشن بر آن ننشیند (نفی خواطر). دل لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد، همیشه «مختلف حال» است و معرکه جدال دو کشش وجود آدمی یعنی شوق بسوی تعالی و میل به خوشی است؛ و از اینجا است که گاهی جان سالک اوج می‌گیرد و سرانداز و دست‌افشان می‌شود و گاهی نیز در اضطراب است و بیم آن می‌رود «کز اوج سربلندی افتد به خاک پستی». دل لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد و در تبدل دائمی است چرا که آینه‌ای است که هر دم صور گوناگون تجلیات حق را منعکس می‌سازد و در پیوند با تطوّرات هستی تبدل می‌پذیرد:

دل ما دارد از زلفش نشانی
که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
گهی چون چشم مخمورش خراب است
گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی برتر شود از هفت افلاک
گهی افتد به زیر توده خاک
بدان خردی که آمد حبه دل
خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم
گهی ابلیس گردد، گاه آدم (۵)

سلوک سالک سفری معنوی است و در این سفر مراحل قطع می‌کند و از منازل می‌گذرد:

راه توحید در قدم زدن است
 قعر دریا، چه جای دم زدن است
 بی‌رضا و توکل و تجرید
 کی توان کرد دعوی توحید^(۴)

هر مرحله مقامی است که سالک به آن در می‌آید و پس از آنکه در يك مقام به کمال رسید به مقام برتر می‌رود. مقام مرتبه‌ای از مراتب سلوک است که به سعی و کوشش و اراده و اختیار سالک به دست می‌آید و «روا نباشد که از مقام خود اندر گذرد بی‌آنکه حق آن مقام بگزارد»^(۴۳). در جریان در آمدن به این مقامات و گذر از آنها آینه دل سالک صفا می‌پذیرد، از جهان معنوی به او فیض‌ها می‌رسد و حالاتی دست می‌دهد که «از شادی بُود یا از اندوهی یا بسطی یا قبضی یا شوقی یا هیبتی یا جنبشی»^(۴۴). حال آنی از روشن‌شدگی یا قسمی انکشاف درونی است که در جریان سلوک در مقامات برقرار می‌گردد و به زبان جلال‌الدین مولوی وقت است که بخشش خدائی است^(۴۵). حال به عنایت حق و بی‌تعمد و خواست سالک دست می‌دهد و از میان می‌رود، نمی‌توان آن را از خود دور ساخت و نمی‌توان آن را با خود نگاهداشت.

سلوک سالک سفری معنوی است. در این سفر مراحل قطع می‌کند و از منازل می‌گذرد: سالک در قدم اول «به توبه متصف گردد». در منزل دوم «ز افعال نکوهیده شود پاک». و چون وادی تلوین صفات را به پای همت و قدم صدق درنوردید و از اوصاف ذمیمه رهائی یافت به مقام تمکین می‌رسد. از آن پس مقام توکل است و سالکی که به مرحله توکل رسید «نماند قدرت جزویش در کل». در مقام بعدی، «ارادت با رضای حق شود ضم» و سالک چیزی جز آنچه حق می‌خواهد نمی‌جوید و «اختیار مجازی در حقیقی از او مرتفع» می‌شود^(۴۶). پس از این مقام، «ز علم خویشتن یابد رهائی» و وجود خود را در «نور وجود واحد مطلق» گم می‌بیند و حق را در همه موجودات مشاهده می‌کند و با «رفع صور علم جزئی در علم کلی به تسلیم متصف» می‌شود^(۴۷). در مرحله نهائی این عروج:

دهد يك باره هستی را به تاراج
 در آید از پی احمد به معراج
 رسد چون نقطه آخر به اول
 در آنجا نه ملك گنجد نه مُرسَل^(۵)

در این مرحله است که قوس صعود به نهایت می‌رسد، «سلوك و سير و سالك» یکی می‌گردد و آغازِ دَوْر هستی، انجام آن می‌شود و «نقطهٔ آخرین دایرهٔ [وجود] به نقطهٔ اولین» می‌پیوندد (۴۸).

چنانکه دیده می‌شود شبستری نیز مانند بیشتر عارفان، مقامات عرفانی را هفت می‌داند ولی ترتیب این هفت مرحله با نظریهٔ عارفان دیگر متفاوت است (۴۹)، چرا که ظاهراً به تأثیر کتاب فصوص الحکم ابن عربی در بیان مراتب مذکور «ترتیب زمان ظهور انبیاء را مرعی داشته است. هر صفت که به هر یکی از این انبیاء که ذکر کرده است غالب بوده و تحقق وی در آن صفت اتم و اکمل واقع شده، قطع نظر از ترتیب مراتب صفات، ذکر فرموده است» (۵۰).

گام اول سلوك، توبه است و حقیقت توبه چیزی جز رو گرداندن و رو کردن نیست: «حقیقت توبه آن است که سالك راهِ اله از هر چه مانع وصول به محبوب حقیقی است از مراتب دنیا و عقبی، إعراض نموده و روی توجّه به جانب حق آرد و جمیع موانع صوری و معنوی را فَنبذوه و راء ظهور هم گردانیده، مطلقاً نظر به غیر حق نیندازد» (۵۱).

بنیاد مقام توبه قسمی دگرگونی است و آغاز زندگانی تازه‌ای است؛ یعنی چنان است که آدمی زندگانی هر روزه و عادی خود را بی‌ارزش می‌بیند، کمر شوق بر میان می‌بندد و به راهی قدم می‌نهد که هر شب‌نمش صد موج آتشین است. برانگیزندهٔ سالك برای سلوك، احساس نقص و فرو ریختن تصویری است که از دنیای روزمره دارد. وقتی که شخص به نقص خویش پی برد و خود را نیازمند به تحوّل و کمال دانست حالت طلب و درد طلب در او پیدا می‌شود که سرآغاز سلوك است. سالك می‌داند: «درد است که آدمی را رهبر است. در هر کاری که هست تا او را درد آن کار و هوس و عشق آن کار در درون نخیزد قصد آن کار نکند و آن کار، بی‌درد او را میسر نشود» (۵۲).

اکنون مسافر ما آمادهٔ قطع مراحل بعدی است ولی در این راه موانعی هست، و تا زمانی که:

- موانع را نگرداند ز خود دور
- درون خانهٔ دل نایدش نور (۵۳)

این موانع چیست و چگونه می‌شود آنها را از میان برداشت؟ اولین مانع، آلودگی

ظاهری است. مانع دوم گناه و شك و تردید و گرفتار شدن به وسوسه‌های شیطانی است. سه دیگر آلودگی به رذایل اخلاقی است و سرانجام، سخت‌ترین مانع، گم شدن در وادی کثرات و تعینات و پرداختن به غیر است. سالک می‌کوشد تا در جریان سلوک این چهار مانع را با به دست آوردن چهار طهارت از پیش بردارد:

موانع چون در این عالم چهار است
طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از أحداث و انجاس
دوم از معصیت و ز شرّ و سواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
که با او آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سرّ است از غیر
که اینجا منتهی می‌گرددش سیر^(۵)

چنانکه دیده می‌شود مانع سوم، «اخلاق ذمیمه» است و سالک می‌کوشد تا به جای هر يك از رذایل اخلاقی، فضیلتی جایگزین سازد و «به اصل جمله اخلاق مزین» شود. شبستری نیز مانند دیگر متفکران اسلامی، از يك سو به پیروی از افلاطون، اجناس فضایل یا «اصول خلق نیک» را چهار می‌داند:

اصول خلق نیک آمد عدالت
پس از وی حکمت و عفت، شجاعت

و از طرف دیگر در توضیح هر يك از فضایل چهارگانه و نشان دادن حدّ آنها، نظریه ارسطو را درباره «حدّ وسط» می‌پذیرد و می‌گوید:

همه اخلاق نیکو در میانه است
که لز افراط و تفریطش کرانه است^(۵)

نکته مهم این است که در تمام مراحل سلوک، رعایت اصول اخلاق و آداب شریعت و طریقت شرط اساسی است و حتی سالک اگر به برترین مقام نیز رسیده و از سرحدّ تکلیف گذشته باشد باز هم به هیچ وجه بی‌بند و باری پذیرفته نیست بلکه همواره چه در جریان سلوک و چه در پایان کار، یکی از شرایط عارف این است که «کند با خواجگی کار غلامی».

مقصد نهائی سلوک، مرحله فنا و بقا است. به گفته شیستری: «فنا، اسم ارتفاع تعین مخصوص است و این لازم ذات تعین بود» (۵۳) و سالکی را که صحرای تعینات درنورد و خود را از خودی واپردازد و آنسوی محدودیت‌ها و کثرات، هستی لایزال الهی را مشاهده کند می‌توان فانی خواند:

دو خُطوه بیش نبود راه سالک
اگرچه دارد آن چندین مهالك
یکی از هاءِ هویت درگذشتن
دوم صحرای هستی درنوشتن (۵)

فنا چیست؟ بهتر آن است که از زبان پیر بسطام بشنویم:
«گفت از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست، پس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق را یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان بود. و گفت از خدای به خدای رفتم تا ندا کردند از من در من که ای تومن؛ یعنی به مقام فنا فی‌الله رسیدم» (۵۴).

و این هم اشارتی از مست صهبای باقی، فخرالدین عراقی:
«محبوب چون خواهد که محب را برکشد نخست هر لباسی که از هر عالمی با او همراه شده باشد از او برکند و بدل آن خلعت صفات خود درپوشد. عاشق چون در کسوت خود نگرد خود را به رنگ دیگر ببیند، در خود نگرد همگی او را یابد، در هر چه نظر کند وجه دوست ببیند» (۵۵).

و ملاحسین کاشفی با تعبیر فاضلانۀ خود بیانی روشن‌تر می‌جوید آنجا که گوید:
«فنا عبارت است از عدم شعور به واسطه استیلای ظهور هستی حق بر باطن و او از آن بی‌شعوری هم بی‌شعور بود و آن را فنای فنا گویند. آن که در آب غرقه است چون روغن در شیر، اگرچه تصوّر کنی که هست اما نیست و اگرچه گمان بری که نیست لکن هست و این مقدمۀ فنا است..... چون از خودی فانی شوی به دوست باقی شوی، اما نه آن است که او شوی بلکه معنی آنست که چون در آینه بنگری او را بینی؛ همچنانکه آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش می‌بیند و اناالحق گفتن از این رهگذر است، اگرچه انا نیز در نمی‌گنجد» (۵۶).

چنانکه دیده می‌شود منظور از فنا، تبدیل صفات بشری به صفات الهی است و این، به اعتبار والاتر شدن و فراتر رفتن دائمی بسوی کمال مطلق است. فنا،

پایان کُشش و کوشش است و پیوستن به او است. فنا، فنای اراده در اراده، خُلق در خُلق و صفات در صفات است. فنا را می‌توان به سه معنی در نظر آورد:

۱. فنا در معنی نخست، از میان رفتن شهوت‌ها و میل‌ها است یعنی فنای اوصاف ذمیمه و کردارهای پلید که زاده شهوت و میل است. غایت این فنا، بقا به صفات حسنه و کردار نیک است. ولی فراموش نشود که این معنی فنا، سالک را کفایت نمی‌کند و به گفته بایزید بسطامی: «کمترین درجه عارف آن است که صفات حق در وی بود» (۵۷).

۲. فنا در معنی دوم، از میان برخاستن توجه و آگاهی نسبت به چیزها است جز حق و آن ثمره مراقبه یا تمرکز اندیشه سالک در آثار و صفات و اسماء الهی است. در این مرحله آدمی هنوز نسبت به خود، آگاهی دارد و با آنکه حقیقت ازلی را نظاره می‌کند ولی خود را از آن جدا و متمایز می‌بیند.

۳. فنا در معنی سوم، چنان است که سالک حتی به حالت فنا نیز آگاهی ندارد و از دانستگی به خود نیز آزاد می‌گردد، نقش‌ها زایل می‌شود و سایه‌ها از میان می‌رود، هستی حق بر باطن او پرتو می‌افکند چنانکه چیزی جز «وجود واحد مطلق حق» نمی‌بیند.

یکی دیگر فرو برده به يك بار
خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهان باز
زهی دریادل رنډ سرافراز
درآشامیده هستی را به يك بار
فراغت یافته ز اقرار و انکار» (۵)

کمال آدمی در این است که اکسیر عشق در او تصرف کند و عاشق را هم‌رنگ معشوق گرداند و «چون در مظهر انسانی، رتبت ظهور به نهایت رسیده و صفات و اسما به کلیت در او ظاهر شده» (۵۸)؛ بنابراین انسان کامل، جامع‌ترین مظهر صفات و اسماء الهی است. او مغز عالم است و جان جهان است و عین جانان است:

زهی اوّل که عین آخر آمد
زهی باطن که عین ظاهر آمد» (۵)

جهان، تنی است که انسان کامل جان آن است و یا آینه‌ای است که صفای آن مرد تمام است. انسان کامل مظهری است که حق، صفات و اسماء خود را در او می‌نمایاند، و یا مرکزی است که همه صفات الهی را منعکس می‌سازد. انسان کامل «واحد کثیر و فرد جامع» است^(۵۹). او خداوند روی زمین است و خلافت حق مر او را سزااست: «چون روی آینه را تسویه و تعدیل و تصفیه و تکمیل به اتمام رسد و متوجه وجه باقی شود که غرض و غایت ایجاد وی است و کلیت آن بی‌توهم حلول و اتحاد مستغرق صورت حقیقت بی‌صورت گردد، واسطه شود میان غیر و وجه باقی... او را خلیفه نام آید»^(۶۰).

اساس همه مراتب کمال آدمی، ولایت است و حقیقت ولایت - که مجموعه‌ای از اوصاف و معانی است - گه‌گاه در انسان کاملی به نام ولی یا نبی نمایان می‌شود. نبوت پایان‌پذیر است و محدود به زمان و مکان؛ اما ولایت قطع شدنی نیست و دائمی است و «در جمیع ادوار تقاضای ظهور در مظاهر می‌کند»^(۶۱)، چرا که وصال حق و حصول معرفت مقید به زمان معین و مکان خاصی نیست و فیض الهی انقطاع نمی‌پذیرد و با هیچ عاملی باز نمی‌ایستد:

بُود نور نبی خورشید اعظم
 گه از موسی پدید و گه از آدم
 ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد
 که آن معراج دین را پایه‌ای شد
 ولایت بود باقی تا سفر کرد
 چو نقطه در جهان دوری دگر کرد^(۵)

گاهی چنان است که دو جنبه ولایت و نبوت در يك شخص جمع می‌شود؛ در این صورت مرتبه ولایت وی که جهت قرب به حق و حصول معرفت و «اطلاع بر حقایق الهیه» است برتر از جنبه نبوت اوست که رو به کثرت دارد و وسیله «بیان احکام» و ارشاد مردم به سرمنزل سعادت است. گاهی نیز ظهور ولایت در واصلان غیر نبی است و به مثل می‌توان گفت ولایت این قبیل کاملان مانند ماهی است که از خورشید نبوت فیض می‌گیرد و نورانی می‌شود. اگرچه در این مورد «قوت ولایت به حسب قوت نبوت است که نور او به مثابه نور قمر است که از آفتاب نبوت مستفاد است»^(۶۲) اما لطیفه‌ای است نهانی که اشارتی می‌کنیم و می‌گذریم: «باشد که ولی غیر نبی از خاصیت متابعت به مقامی برسد که از ولایت

نبی بدو فیض رسد و اتحاد تا غایتی انجامد که نبی از وجه نبوت محض در بعضی امور تابع وی شود و به حقیقت متابعت خود کرده باشد» (۶۳).
با اینکه يك و همان ولایت است که گاه در این ولی و گاه در آن ولی ظهور می‌کند و «در هر زمان به صورت کامل آن زمان بروز می‌نماید» (۶۴)، اما:

تناسخ نبود این کز روی معنی
ظهور است در عین تجلی^(۵)

به مثل می‌توان گفت که «حبه حقیقت»، در هر زمان در درخت وجود انسان کاملی ظهور می‌نماید، دوباره به مرتبه اول باز می‌گردد و در زمین استعداد سالکی دیگر می‌روید و بارور می‌شود. بدینسان سکه ولایت و تاج معرفت به مکانی خاص و زمانی معین اختصاص ندارد و در انحصار معدودی مشخص نیست بلکه همه می‌توانند کمر شوق بر میان بندند و به پای همت و نیروی عشق و «قابلیت» و «عنایت» وادی سلوک را درنوردند و مسندنشین ولایت کمال و بارگاه معرفت گردند.

عارفان همگی این نظریه را پذیرفته و از آن به «نشأة بعد نشأة» یا «بروزات کُمل» تعبیر کرده‌اند. ولایت در مظاهر گوناگونی نمایان می‌شود و نام‌های گوناگونی دارد. به تعبیر عبدالکریم جیلی، نام اصلی آن محمد، کنیتش ابوالقاسم، وصفش عبدالله و لقب آن شمس‌الدین است (۶۵). افلاکی ضمن داستانی که از جهتی نشانه خوش‌باوری مریدان ساده‌دل است در این باره می‌نویسد: «همچنان خبیران طریقت و پیران حقیقت چنان روایت کردند که حضرت بهاء ولد را مریدی بود و او را قطب‌الدین ابراهیم گفتندی. مردی بود صاحب دل و روشن ضمیر، مگر روزی حضرت شمس‌الدین از او برنجید و او را راه هر دو گوش بسته شد چنانکه هیچ نمی‌شنید. بعد از مدتی باز عنایت فرموده آن کری از وی زایل شد، اما اثر قبضی در دلش بماند و هیچ نمی‌رفت. روزی مولانا شمس‌الدین فرمود که یارا بارها از تو عفو کردم و صفا شدم چرا دلتنگی؟ خوش باش و در خوشی باش. همچنان آن حالت از او نمی‌رفت. از ناگاه در میان بازار مقابل او [شمس] شد به صدق تمام سر نهاد و کلمه شهادت بر زبان راند که لا اله الا الله، شمس‌الدین رسول الله. مردم غلو کردند که او را بزنند؛ مگر شخصی دست پیش کرده او را بزد. مولانا شمس‌الدین چنان نعره‌ای زد که در حال آن مرد مُرد و مردم

بازاری تمام بیچاره‌وار سر نهادند و بنده شدند. همانا که دست قطب‌الدین را بگرفت و از میان بازار به کناری بیرون آمد گفت: آخر نام من محمد است، محمد رسول‌الله بایستی گفتن که مردم زر را بی‌سکه نمی‌دانند» (۶۶).

در نظر متدینان بالاترین مرتبه کمال انسانی نبوت است و انسان کامل همانا نبی است. در ادامه این اندیشه، متفکران شیعی نظریه امامت و امام را پیش کشیده و در قالب امامت و امام - که همانا امتداد و استمرار وجود نبی و نور محمدی است - بالاترین مرتبه کمال انسانی و انسان کامل را دیده‌اند. عارفان نیز چنانکه گفته شد چنین نظریه‌ای دارند و ولایت و ولی را پذیرفته‌اند: «بدان که قاعده و اساس طریقت تصوف و معرفت جمله بر ولایت و اثبات آن است که جمله مشایخ اندر حکم اثبات آن موافقت، اما هر کسی به عبارتی دیگرگون بیان این ظاهر کرده‌اند» (۶۷).

ابن خلدون می‌نویسد: «چنین پیدا است که پس از ظهور یکی از فرق شیعه معروف به اسماعیلیه و آشکار شدن سخنان ایشان درباره امامت و مسائل مشهوری که بدان مربوط است، متصوفه عراق از این نظریات يك نوع موازنه میان ظاهر و باطن اقتباس کردند و امامت را برای سیاست خلق در انقیاد از شرع قرار دادند و آنگاه قطب را برای تعلیم معرفت خدا تعیین کردند، چه قطب در نظر ایشان بزرگتر عارفان است. از این روی وی را از لحاظ تشبیه به امام ظاهری، به امر معرفت خدا اختصاص دادند تا در باطن هم‌پایه امام باشد و موازنه برقرار شود و او را بدان سبب به کلمه قطب نامیدند که مدار معرفت وابسته به اوست و ابدال را از نظر مبالغه در تشبیه به منزله نقیبان قرار دادند» (۶۸). ابن خلدون سپس اضافه می‌کند که عارفان در این نظریه از سخنان شیعیان متأثر شده‌اند و این عقیده در آثار عرفای دوره‌های بعد پیدا شده است در صورتیکه متصوفه پیشین در این باره کلمه‌ای نفیاً و اثباتاً یاد نکرده‌اند.

همانطور که متفکران شیعی عقیده دارند عالم هیچگاه از امام خالی نیست، عارفان نیز گفته‌اند:

پس به هر دوری و لیّ قائم است
تا قیامت آزمایش دائم است

همچنین تا وقتیکه ولی، زنده باشد کسی نمی‌تواند به پایه او در ولایت و معرفت

برسد و پس از آنکه از سر جان برخاست دیگری از عارفان جانشین او می‌شود: «و این انسان کامل همیشه در عالم باشد و زیادت از یکی نباشد از جهت آنکه تمامت موجودات همچون يك شخص است و انسان کامل دل آن شخص است و موجودات بی‌دل نتوانند بود. پس انسان کامل همیشه در عالم باشد؛ و دل زیادت از یکی نبود پس انسان کامل در عالم زیادت از یکی نباشد. در عالم دانایان بسیار باشند اما آنکه دل عالم است یکی بیش نبود دیگران در مراتب باشند هر يك در مرتبه‌ای. چون آن یگانه عالم از این عالم در گذرد یکی دیگر به مرتبه وی رسد و به جای وی نشیند تا عالم بی‌دل نباشد» (۶۹).

از طرفی دیگر عارفان نیز به تأثیر شیعیان در برابر آخرین امام، آخرین ولی را که جامع جمیع مراتب اولیاء است، عنوان کرده‌اند و این دو به حدی به یکدیگر آمیخته شده است که گفته‌اند: «خاتم‌الاولیاء عبارت از امام محمد مهدی است» (۷۰). و سرانجام چنانکه شیعیان عقیده دارند پس از ظهور آخرین امام، جهان پر عدل و داد خواهد شد و صلح کل به وجود خواهد آمد، عارفان نیز گفته‌اند:

ظهور کلّ او باشد به خاتم
بدو گردد تمامی دُور عالم
از او عالم شود پر امن و ایمان
جماد و جانور یابند از او جان
نماند در جهان يك نفس کافر
شود عدل حقیقی جمله ظاهر (۷۱)

به نظر می‌رسد محمد بن علی بن حسن ترمذی معروف به «حکیم»، متوفی به سال ۲۸۵ هجری، صاحب کتاب ختم‌الولایه یا ختم‌الاولیاء، از نخستین کسانی باشد که درباره اولیاء و حقیقت ولایت و مراتب اولیاء سخن گفته‌اند. ترمذی «یکی از ائمه وقت بود اندر جمله علوم ظاهری و باطنی و وی را تصانیف و نُکَت بسیار است و قاعده سخن و طریقتش بر ولایت بود و عبارت از حقیقت آن کردی و از درجات اولیاء و مراتب ترتیب آن» (۷۲).

در میان عارفان، حسین حلاج توجه خاصی به این مسأله کرده است. در نظر او خدا انسان را به صورت خود یعنی به صورت خدائی آفریده است و از این رو، حق که در همه صورتها جلوه‌گر است در انسان کامل به برترین و

کاملترین صورت متجلی است. پس از حلاج، ابن عربی در کتابهای فتوحات مکیه، فصوص الحکم و شجرة الکون؛ همچنین شارحان آثار و شاگردان او مانند صدرالدین قونوی و مؤیدالدین جندی و عبدالرزاق کاشانی و داود قیصری؛ و نیز عبدالکریم جیلی در کتاب «الانسان الکامل» به تفصیل و با تفاوتهایی در این باره سخن گفته‌اند. در این رهگذر، شبستری نیز در گسترش اندیشه انسان کامل و نظریه ولایت - که مایه‌هایی از تصوّف و تشیع را در خود دارد - سهم بسزائی دارد و چکیده نظریات ابن عربی را در گلشن راز و حق‌الیقین مطرح کرده است.

*

از آنجا که سخن عارفان «نتیجه کار و حال است، نه ثمره حفظ و قال است» (۷۲) و هر کس طبق دریافت و بینش خود معانی می‌گوید، این است که فهمیدن سخن این گروه بسته به آشنائی با زبان خاص آنها است. زبان عارفان سراسر رمز و کنایه و استعاره است. در این زبان همیشه بیان حقایق بصورت رمز و تمثیل است، چرا که برای فهماندن «دقایقی» که حاصل تجربه‌های شخصی و عاطفی است و از راه بیان لفظی قابل درک و تفهیم نیست جز با تمثیل و تشبیه نمی‌توان سخن گفت: «تو چه دانی ای عزیز که این شاهد کدام است و زلف شاهد چیست و خدّ و خال کدام است؟ مرد رونده را مقام‌ها و معانی‌ها است که چون آن را در عالم صورت و جسمانیّت عرض کنی و بدان خیال انس گیری و یادگار کنی جز در کسوت حروف و عبارات شاهد و خدّ و خال و زلف نتوان گفت» (۷۳).

چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال
کسی کاندر مقاماتست و احوال^(۵)

و چون میان محسوسات و «معانی مکشوفه» ارتباط و مناسبت برقرار است و در این عالم هر چه هست سایه و تصویری از جهان دیگری است (۷۴)، از این رو می‌توان برای تعبیر از آن حقایق روش تمثیل را بکار برد:

معانی چون کند اینجا تنزل
ضرورت باشد آن را از تمثیل^(۵)

این روش چنانکه مؤلف گوهرمراد می‌گوید: «تصویر حقایق معقوله [است] به صُور اعیان محسوسه و تبیین معانی کلیّه [است] بر تعیین امثله جزئیه» (۷۵X). و این همان روش است که عارف شهید همدانی «شناختن» و «دانستن» و «بینا شدن به آن» را کاری صعب خوانده است (۷۶).

و چون سالکان معراج روحانی از نظر سیر در مقامات و قطع مراحل و قابلیت پذیرش فیض الهی و نحوه تعبیر حالات و مواجید خود متفاوتند این است که:

یکی از بحر وحدت گفت اناالحق
یکی از قرب و بُعد سیر زورق
یکی در جزء و کلّ گفت این سخن باز
یکی کرد از قدیم و مُحدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط نشان کرد
شراب و شمع و شاهد را بیان کرد (۵)

از طرفی دیگر آنکه شوری در سر دارد و در مقام استغراق و بیخودی است، آنکه قلندرانہ دم از اناالحق می‌زند و صلاّی سبحانی در می‌دهد پای‌بند قالب‌های دستوری و اصطلاحات قراردادی نمی‌تواند بود، چرا که در آن حالت مغلوب تجلّی الهی است و «هیچ کس را بر [او] حکم تکلیف نیست» (۷۷X). دریای توفنده‌ای است که هرچه در دل دارد بر لب می‌آورد و سیه مست باده عشقی است که سر از پا نمی‌داند و آنچه استاد ازل گفت بگو، می‌گوید:

اناالحق کشف اسرار است مطلق
جز از حق کیست تا گوید اناالحق
همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیل اند دایم
بدین معنی همی باشند قایم
هر آن کو خالی از خود چون خلا شد
اناالحق اندر او صوت و صدا شد
روا باشد اناالحق از درختی
چرا نبود روا از نیک‌بختی (۵)

و این، همان سخن عطار است آنجا که گوید: «مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی انالله برآید و درخت در میان نه، چرا روا نباشد که از حسین انالحق برآید و حسین در میان نه؟» (۷۸۸)

ب - چو دریائی است وحدت، لیک پر خون

در نظر شبستری، جهان هستی طبق مراتب تحوّل پیش‌رونده‌ای از تجلّی ذات الهی پدید می‌آید و برترین بنیاد هستی همانا حق است که جان جهان است و «به کلیّت خویش در هر ذره‌ای از ذرات وجود متجلّی است» (۷۹۱). اکنون بینیم آفرینش چیست و رابطه ذات احدیت و صفات و اسماء الهی با عالم وجود چگونه است و پیدایش کثرت از وحدت به چه صورت است؟ شبستری نیز مانند دیگر عارفان، سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بیند و می‌گوید اگر پای عشق در میان نبود هیچ آفریده‌ای پدید نمی‌آمد و هیچ موجودی هستی نمی‌یافت.

حدیث «كنت كنزا» رو فرو خوان
که تا پیدا ببینی سرّ پنهان
عدم در ذات خود چون بود صافی
از او در ظاهر آمد گنج مخفی (۵)

حق که بنیاد ذاتی جهان است خیر محض و جمال مطلق است و لازمه این زیبایی، جلوه‌گری است: «سلطان عشق خواست که خیمه به صحرا زند، در خزاین بگشود، گنج بر عالم پاشید، ورنه عالم با بود و نابود خود آرمیده بود و در خلوت خانه شهود آسوده. ناگاه عشق بی‌قرار از بهر اظهار کمال، پرده از روی کار بگشود، صبح ظهور نفس زد، آفتاب عنایت طلوع کرد، نسیم هدایت بوزید، دریای وجود در جنبش آمد، سحب فیض چندان باران ثمّ رشّ علیهم من نوره بر زمین استعدادات بارانید که و اشرفت الارض بنور ربّها. عاشق سیراب آب حیات شد، از خواب عدم برخاست، قبای وجود در پوشید، کلاه شهود بر سر نهاد، کمر شوق بر میان بست، قدم در راه طلب نهاد» (۸۰۰).

حق تعبیر از آن وحدت نهائی و حقیقت ناشناخته‌ای است که جان جهان است و در همه هستی هست. جلوه او در عالم تعین به دو وجه است که یکی را

تجلی اقدس می‌خوانند و دیگری را تجلی مقدس می‌نامند. تجلی اول یا فیض اقدس، نخستین مرتبه از مراتب تجلیات وجود مطلق^(۸۱) است که به آن، اعیان ثابته موجودات حاصل می‌شود. تجلی دوم همان فیض مقدس است که به آن، چیزها از قوه به فعل می‌آیند و بر طبق اعیان ثابته و ثبوت ازلی خود واقعیت خارجی می‌یابند. جامی در این باره می‌نویسد: «حضرت حق را دو تجلی است یکی تجلی علمی عینی که صوفیه از آن تعبیر به فیض اقدس کرده‌اند و آن عبارت از ظهور حق است سبحانه ازلاً و ابداً در حضرت علم بر خودش به صور اعیان و قابلیتات و استعدادات ایشان. دوم تجلی شهودی وجودی که معبر به فیض مقدس می‌شود و آن عبارت است از ظهور وجود حق سبحانه و تعالی متصنع به احکام و آثار اعیان؛ و این تجلی ثانی، مترتب است بر تجلی اول و مظهر است مرکمالاتی را که به تجلی اول در قابلیتات و استعدادات اعیان اندراج یافته بود^(۸۲)». چنانکه از سخن جامی برمی‌آید پرتو حق، در اعیان ثابته استعداداتی مندرج کرده است ولی این اعیان نمی‌توانند به خودی خود منشأ اثر شوند و وجود پیدا کنند مگر اینکه وجود حق، «متصنع به احکام و آثار اعیان» شود و پرتوافکنی کند. بنابراین به مثل می‌توان گفت که تجلی اول، پرتو علم و تجلی دوم، پرتو اراده الهی است.

کلمه اعیان جمع عین است و منظور از عین در این معنی ذات و ماهیت و حقیقت هر چیز است. از طرف دیگر کلمه ثابت که صفت اعیان است معنایی خاص دارد. برخی از متکلمان معتزلی علاوه بر دو مفهوم وجود و عدم، مفهوم دیگری به نام ثبوت پذیرفته‌اند: «معتزله بصره مانند ابوعلی جبائی و ابوهاشم جبائی و قاضی عبدالجبار بر این بودند که ثابت و موجود با یکدیگر تفاوت دارند و مفهوم ثابت، وسیع‌تر و عام‌تر از مفهوم موجود است. در نظر آنها ثابت چیزی است که می‌توان از آن خبر داد یا می‌توان آن را دانست و از این جهت، ثابت، شامل موجود و معدوم می‌شود. آنچه ثابت نیست منفی است یعنی چیزی است که نمی‌توان آن را دانست و یا از آن خبر داد. معدوم نیز چیز ثابت در خارج است ولی موجود در خارج نیست^(۸۳)».

از سخن بالا چنین برمی‌آید که معتزله، مفهوم وجود را درباره چیزهایی که واقعیت خارج از ذهن دارند بکار برده‌اند و عدم را به چیزهایی که موجود نیستند یعنی تحقق در زمان و مکان معینی ندارند اطلاق کرده‌اند و از این جهت،

صورت‌های علمی و یا ماهیات، چون واقعیت خارجی ندارند و موجود در خارج نیستند پس عدمند. همچنین مفهوم ثبوت یعنی حصول را هم درباره چیزهایی که واقعیت خارج از ذهن دارند و هم درباره چیزهایی که موجود نیستند یعنی تحقق در زمان و مکان معینی ندارند بکار برده‌اند و از این لحاظ، صورت‌های علمی با اینکه تحقق خارجی و واقعیت ندارند و معدوم در خارجند ولی ثابتند. بنظر می‌رسد که عارفان در بکار بردن مفهوم اعیان ثابته، به معنی ثبوت و ثابت از نظر معتزله توجه داشته‌اند با این تفاوت که معتزله «ثبوتی منفک از کافه وجود از برای ماهیت قائلند» و عارفان «ثبوت به تبعیت وجود حق تعالی از برای اعیان ثابته» می‌پذیرند (۸۴).

اعیان ثابته چیست؟

داود قیصری می‌گوید: «برای نام‌های خدا، صورت‌های معقوله در علم خدا هست چرا که حق، به ذات خود دانا است و از این رو به صفات و اسماء خود و لوازم آنها نیز دانا است. صورت‌های عقلی به اعتبار اینکه عین ذات متجلی به تعین خاص و نسبت معین هستند در اصطلاح عارفان اعیان ثابته نامیده شده‌اند خواه کلی باشند و خواه جزئی؛ اگر کلی باشند به اصطلاح فیلسوفان آنها را ماهیات و حقایق می‌گویند و اگر جزئی باشند آنها را هویات می‌نامند. اعیان ثابته از یک جهت، صور اسماء الهی، و از جهت دیگر حقایق اعیان خارجیند» (۸۵).

جامی می‌نویسد: «حقایق ممکنات که صوفیه آنها را اعیان ثابته خوانند و متکلمان معلوم معدوم و معتزله شیء ثابت و حکما ماهیت، پیش صوفیه صور علمیه حق است و اشیاء یعنی موجودات خارجی، تعینات آن صور، من وجهی تعینات وجود بر حسب آن صورند» (۸۶).

لاهیجی می‌گوید: «اعیان ممکنات که اعیان ثابته‌اند، صور معقوله اسماء الهیه‌اند که در علم حق‌اند و هر عینی از آن اعیان در علم و عین، مربوب همان اسم است و بدون آن اسم، آن شیء معدوم صرف است» (۸۷)؛ و نیز: «آنچه آینه وجود حق واقع شده، اعیان ممکنات است که عدم اضافیند چه در نسبت با وجود خارجی عدمند و وجود علمی و شئییت ثبوتی دارند، یعنی ثابتند در علم حق بر عدمیت که هرگز به وجود عینی متحقق نمی‌گردند و از علم به عین نمی‌آیند و حکما آن را ماهیات و صوفیه اعیان ثابته می‌نامند» (۸۸)؛ و هم او در جای دیگر می‌گوید: «اعیان ثابته که صور علمیه حق‌اند حکم آینه دارند که وجود حق به احکام ایشان ظاهر

شده و به صورت ایشان نموده است و آن اعیان متّصف به وجود نشده‌اند و همچنان معدومند و آثار اعیان که در وجود ظاهر گشته است موهم آن شده که مگر اعیان موجود و ظاهر شده‌اند و حال آنکه آثار اعیان در وجود پیدا شده و اعیان بر عدمیت اصلی باقیند و هرگز اقتضای ظهور نمی‌کنند و مربوط اسم الباطن‌اند و به وجود متّصف نمی‌گردند و از معقولیت بیرون نمی‌آیند» (۸۹).

چنانکه دیده می‌شود اعیان ثابتۀ در معانی گوناگون زیر بکار رفته است: اعیان ثابتۀ همان است که متکلمان معلوم معدوم و معتزله شیء ثابت و فیلسوفان ماهیت می‌گویند؛

چیزهای خارجی، تعینات اعیان ثابتۀ و یا صورت‌های محسوس آنها هستند؛ اعیان ثابتۀ به دو اعتبار معنی دارند: یکی آنکه صورت‌های معقول اسماء الهی‌اند و دیگر اینکه حقایق اعیان خارجی و اصل موجودات واقعی می‌باشند؛ اعیان ثابتۀ بر حسب ذات متأخّر از حقّ اند نه به زمان (۹۰)؛

ثبوت اعیان ثابتۀ به تبعیت از هستی حق است؛ اعیان ثابتۀ به معنی استعداد و قابلیت و توانائی است و به اعتبار این قابلیت و توانائی، چیزها به فعل می‌آیند و صورت خارجی می‌یابند؛ اعیان ثابتۀ یا امور کلی یا معانی عقلی یا صور علمی با اینکه وجود خارجی ندارند ولی در آنچه وجود خارجی دارد مؤثرند؛ و چون اعیان ثابتۀ، «در نسبت با وجود خارجی عدمند» این است که شبستری نیز مانند دیگر عارفان با اصطلاحات «عدم» و یا «لوح عدم» از آنها تعبیر می‌کند (۹۱)؛

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد»

بدین معنی که اگر به آفرینندگی خدا نظر داشته باشیم در این صورت اعیان ثابتۀ، لوح عدمند زیرا حق که فعلیت محض است آنگاه که در کار توانستن بود آنچه را که به آن دانا بود صورت بخشید و این همان نقش زدن بر لوح عدم و هستی بخشیدن است.

چنانکه دیده می‌شود اعیان ثابتۀ، در معانی: ذات، صورت، اصل، جوهر، کلی و علت بکار رفته است و از این رو می‌توان آن را با نظریه «ایده‌ها» در فلسفه افلاطون و «صورت» در فلسفه ارسطو و «ماهیت» و «کلی» در افکار متفکران قرون وسطی

مقایسه کرد.

*

جهان هستی طبق مراتب تحوّل پیش‌رونده‌ای از تجلّی ذات الهی پدید می‌آید و چون تجلی در این معنی چیزی جز «ظهور و بروز وحدت بسیط نامتعیّن به صورت‌های گوناگون» نیست بنابراین می‌توان گفت که آفرینش، به هستی آمدن و ایجاد از عدم محض نیست بلکه پدیدار گشتن و نمایان کردن است؛ بلکه هستی، يك قسم شدنِ همیشگی است؛ چرا که معنی خلقت، تجلّی حقّ است که دائمی است و در آن تکرار نیست:

نشود نور زافتاب جدا
کی شود فیض منقطع ز خدا
کیست آخر کسی که بتواند
که ز ذات اقتضا بگرداند^(۴)

مقصود از آفرینش، «ظهور حق است در صورّ مظاهر ممکنات»^(۵) و ممکنات «به حسب اقتضای ذاتی» هر لحظه دگرگون می‌شوند و از میان می‌روند و دوباره «به امداد وجودی نفّس رحمانی» لباس هستی می‌پوشند و پایدار جلوه می‌کنند. جهان هستی در هر لحظه «از بطون به ظهور می‌آید و دوباره از ظهور به بطون می‌رود»^(۶)؛ همچنانکه عمل تنفّس دو مرحله دارد: مرحله بسط که خروج و ظهور نفّس است و مرحله قبض که بازگشت آن به درون آدمی است، عالم نیز در مرحله بسط، از تجلّی الهی ظهور و بروز می‌یابد و در حالت قبض دوباره به «اصل خویش» باز می‌گردد بی‌آنکه فاصله زمانی میان این دو مرحله باشد؛ و به اعتبار چنین «قبض و بسط» و «حشر و نشری» است که حرکت ذاتی موجودات و «تجدّد اجزاء عالم» و «تبدّل مظاهر وجود» توجیه می‌شود:

جهان کل است و در هر طرفه العین
عدم گردد و لایبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی
ز نو گردد زمین و آسمانی
همیشه فیض و فضل حقّ تعالی
بود از شأن خود اندر تجلی

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل
وز این جانب بود هر لحظه تبدیل^(۵)

مقصود از آفرینش، حرکتی است مستمر و همیشگی که به آن حرکت، در هر لحظه صورت‌های تازه‌ای ظاهر می‌شود. آفریننده، حقیقتی یکتا و تغییرناپذیر است که در هر آن، صور موجودات را نمایان می‌کند؛ و آفریده همین صورت‌ها و اعراض دگرگون‌شونده و از میان رونده است که به خود پایدار نیست. «موجود حقیقی» یکی است و جهان و هرچه در آن است مظهر تجلی «وجود مطلق بسیطی» است که در هر مرتبه به صورتی جلوه‌گر می‌شود. نخستین مرتبه این تجلی، عقل کل است و آنگاه:

دوم نفس کل آمد آیت نور
که چون مصباح شد در غایت نور
سوم آیت در او شد عرش رحمان
چهارم آیه‌الکرسی همی خوان
پس از وی جرمهای آسمانی است
که در وی سوره سبع‌المثانی است
نظر کن باز در جرم عناصر
که هر يك آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود
که نتوان کردن این آیات معدود
به آخر گشت نازل نفس انسان
که بر ناس آمد آخر ختم قرآن^(۵)

به این ترتیب عقل و نفس و دیگر مراتب هستی، ظهورات گوناگون «وجود مطلق بسیطی» است که در هر چیز جلوه‌گر است و حقیقت هر چیز است و همانا حق است.

حق تعبیر از آن وحدت نهائی و حقیقت لایزالی است که در دل هر ذره جلوه‌گر است و «دلیل هستی او به حقیقت جز او نیست»^(۱۲۸)؛ چرا که روشن‌ترین و آشکارترین چیزها هستی حق است که از فرط پیدائی و دوام ظهور، پنهان می‌نماید.

جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدائی است پنهان^(۵)

ذات حق از دایره فهم بشری و حدود استدالات آدمی بیرون است و اثبات‌پذیر نیست و فقط در شور و شوقی که انسان دارد و در عشق و جذبه‌ای که به نیروی آن اوج می‌گیرد نظاره کردنی است:

بر تو نزدیک گردد این ره دور
گر نشینی به پیشگاه حضور
هست مطلوب جانت اندر پیش
اندر او می‌نگر از او مندیش
زانکه اندیشه دورت اندازد
دوست با غیر در نمی‌سازد^(۶)

اندیشه انسان همواره متوجه حقیقت مطلق است که او را پدیدآورنده جهان می‌داند و صفاتی چون نامادی بودن، وحدت، اراده، دانائی و توانائی به آن نسبت می‌دهد. فیلسوفان می‌خواهند هستی این چنین خدائی را با دلیل و برهان ثابت کنند و «اثبات مبدئ واحد که منشأ کثرت است به استدلال» نمایند^(۷) و اینجا است که به خطا می‌روند؛ چرا که یقین به هستی خدا از راه استدلال حاصل نمی‌شود و درواقع هیچ يك از دلیلهائی که اصحاب استدلال آورده‌اند قانع‌کننده نیست. به گفته لاهیجی از طریق استدلال تنها این مایه توان دریافت که «واجب‌الوجودی باید که باشد اما معرفت حقیقی که علم به حقیقت حال است حاصل نمی‌گردد، چو آن معنی به نفی غیرمیسر است نه به اثبات؛ هر چند موجودات بیشتر اثبات می‌نمایند از توحید دورتر می‌افتند^(۸)».

حکیم فلسفی چون هست حیران
نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب
وزین حیران شد اندر ذات واجب
گاهی از دور دارد سیر معکوس
گاهی اندر تسلسل گشت مجبوس
ظهور جمله اشیا به ضدّ است
ولی حق را نه ضدّ است و نه ندّ است

چو نبود ذات حق را شبه و همتا
 ندانم تا چگونه داند آن را
 چو آیات است روشن گشته از ذات
 نگرده ذات او روشن ز آیات
 همه عالم ز نور اوست پیدا
 کجا او گردد از عالم هویدا
 زهی نادان که او خورشید تابان
 به نور شمع جوید در بیابان

خدا: وجود، حقیقت و خیر محض؛ توانائی، زندگانی و دانائی صرف؛ خرد، زیبایی و کمال مطلق است و همه اینها در او یکی است. حق که بنیاد ذاتی جهان است خیر محض و جمال مطلق است و همچنانکه وجود اشیاء پرتوی از هستی لایزال الهی است، زیبایی آنها نیز مظهر جمال مطلق اوست؛ از این رو سالک عارف کمند محبت را معراج مقامات می‌سازد و به مفتاح مجاز بند حقیقت می‌گشاید. از يك سو هم در جهان معنوی و هم در جهان محسوس، زیبا و نیک وابسته یکدیگرند چرا که:

ملاحت از جهان بی‌مثالی
 در آمد همچو رند لآبالی
 به شهرستان نیکوئی علم زد
 همه اسباب عالم را بهم زد^{۵۱}

در جهان معنوی، زیبا و نیک، يك و همان‌اند زیرا برترین زیبایی، برترین نیک است و همانا حق است؛ در جهان محسوس نیز آنجا که زیبایی باشد نیکی و جانی که نیکی باشد زیبایی است.

از طرفی دیگر زیبایی با تناسب و هماهنگی اجزاء ارتباط دارد، جانی که تناسب و هماهنگی باشد پرتوی از زیبایی نیز آنجا هست و هر جا که زیبایی باشد تناسب و هماهنگی نیز وجود دارد: ظهور نیکوئی در اعتدال است^{۵۲}.

آنگاه که میان عناصر تعادل و تناسب پدید آید، پرتوی از جمال لایزال بر آن می‌تابد و از این رو جان به کمند عشق تن گرفتار می‌آید و ثمره این پیوند - که به نکاح معنوی تعبیر می‌شود - زیبایی‌های گوناگونی چون سخن زیبا، اخلاق زیبا و

بیکر زیبا است:

چو از تعدیل گشت ارکان موافق
ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین
جهان را نفس کلّی داد کابین
از ایشان می‌پدید آید فصاحت
علوم و نطق و اخلاق و صباحت^(۵)

پرتو زیبایی در هر جا و در هر چیز به اندازه قابلیت و پذیرندگی آن به صورتی خاص جلوه‌گر شده و نامی گرفته است، مثلاً:

بود در شخص، خوانندش ملاحظ
بود در نطق، گویندش فصاحت^(۵)

ذاتِ بسیطِ احدیت، صفات و اسماء بسیار دارد و سراسر جهان هستی، مظهر صفاتند و مُهر اسماء برخورد دارند؛ و فقط از راه شناختن همین اسماء و صفات الهی و مظاهر و آثار آنها است که می‌توان به شناسائی حق نزدیک شد. آنگاه که حق از حیث انتفاء همه اعتبارات و قطع نظر از جمیع نسب و اضافات، یعنی از حیث یگانگی مطلق و تعالی از هر تعین و تشخص و تمایزی نظاره شود در این صورت منزّه است و باطن و اوّل (مرتبه احدیت)؛ و آنگاه که حق را از حیث اسماء و صفات و آثار، یعنی از جنبه تعین درمظاهر و ظهور در مراتب بنگریم مشبّه است و ظاهر و آخر (مرتبه واحدیت). نسبت مرتبه احدیت به مرتبه واحدیت همانند نسبت ظاهر به باطن یا شاهد به مشهود است و از اینجا است که ذات باری برتر از ظهور و بطون یا کمون و بروز یا تشبیه و تنزیه است و بهتر بگوئیم «حقیقت هویت غیب پوشیده‌تر بود از مفهوم ظاهر و باطن و اوّل و آخر»^(۶). شبستری معتقد است که:

ز نابینائی آمد رای تشبیه
ز یک چشمی است ادراکات تنزیه^(۵)

و نظر او درباره صفات الهی، جامع میان تشبیه و تنزیه است یعنی تنزیه در عین تشبیه و تشبیه در عین تنزیه، یعنی تعالی حق از صفات موجودات و تجلی او در

همه موجودات.

شبستری بارها تأکید می‌کند که ذات حق در فهم نمی‌گنجد و شناخته نمی‌شود، چرا که شناختن مستلزم نسبت است و مقام احدیت از هر نسبتی مبرا است و هر تعبیری که از او بشود تعبیری وابسته به تصور و فهم انسان خواهد بود:

در آلا فکر کردن شرط راه است
ولی در ذات حق محض گناه است
بود نور خرد در ذات انور
بسان چشم سر در چشمه خور
از او هر چه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده‌اند از دیده خویش^(۵)

ذات بی‌مثال الهی از حدّ وصف و تعریف بیرون است و از هرگونه قیدی حتی مفهوم هستی نیز برتر است و شناختنی است و برای نشان دادن همین نکته است که عارفان مسلمان نیز مانند متفکران هندی^(۶) گاهی از ذات احدیت به نقطه و یا خال سیاه تعبیر می‌کنند^(۷)؛ و گاهی نیز صفات متضادی به حق نسبت می‌دهند تا تعالی او را از هر نعت و صفت بنمایانند:

منزه ذاتش از چند و چه و چون
تعالی شأنه عما یقولون^(۸)

و چون ایجاد و ابقاء، دگرگون شدن و از میان رفتن موجودات به اعتبار همین صفات و اسماء متقابل و متضاد^(۹) جمال و جلال الهی است، می‌توان گفت که آفرینش عالم و قیام و قوام و زوال ممکنات به اعتبار تقابل ضدین است و خمیرمایه جهان تضاد؛ و در مرتبه «احدیت» اضداد و متقابل‌ها یکی می‌شوند و منحل می‌گردند.

به نظر می‌رسد صفات جمالی و جلالی را بتوان با نظریه متفکران هندی مقایسه کرد. در کتاب «بهگوت گیتا» از قول کریشنا آمده است که برهما سه صفت دارد: یکی سازنده، دیگری دارنده و سومی خراب‌کننده. همچنین در سیستم «سانکیه» گفته شده است که علت بنیادی جهان در همه چیز نفوذ دارد و خود معلول چیزی نیست. این علت ازلی بنیاد همه چیزها است و در همه زمان‌ها و

مکان‌ها هست و پرکریتی (Prakriti) نام دارد: پرکریتی به سه گون نمایان می‌شود و یا سه صفت دارد: یکی ستوا (Sattva) یا نیروی آشکارکننده و روشن‌کننده؛ دوم راجاس (Rajas) یا نیروی تحریک‌کننده یا اصل حرکت؛ سه دیگر تاماس (Tamas) یا نیروی محدودکننده، خراب‌کننده و بازدارنده (۱۰۱).

چنانکه گفته شد نظریه شبستری و دیگر عارفان دربارهٔ صفات الهی در فلسفه‌های هند هم زمینه دارد و شاید دارا شکوه نیز به این نکته توجه داشته است که می‌گوید: «اله تعالی را نزد صوفیه دو صفت است: جمال و جلال که جمیع آفرینش از تحت این دو صفت بیرون نیست. و نزد فقرای هند سه صفاتند که آنها را ترگن (Tri—guna) می‌گویند: ست و رج و تم. ست یعنی ایجاد و رج یعنی ابقاء و تم یعنی افناء؛ و صوفیه صفت بقا را در ضمن صفت جمال دیده و اعتبار کرده‌اند» (۱۰۲).

صفات و اسماء الهی هم در جریان سلوک و حصول معرفت و هم در نحوهٔ آفرینش نقش اساسی دارند؛ چرا که از یک جهت سلوک غالباً با تلقین ذکر نامی از نام‌های خدا شروع می‌شود و تفکر دربارهٔ صفات و اسماء الهی یکی از شرایط رسیدن به معرفت است و فقط از راه شناختن همین اسماء و صفات و مظاهر آنها است که می‌توان به شناسائی حق نزدیکتر شد. از طرفی دیگر موجودات، مظهر اسماء و صفات‌اند و نام‌ها اسبابی هستند که پروردگار از طریق آنها خود را نمایان می‌سازد و می‌شناساند. سراسر جهان هستی در حکم آینه‌هائی است که صفات و اسماء الهی را جلوه‌گر می‌سازند و از اینجا است که شبستری نیز مانند دیگر عارفان استقلال و اصالتی به موجودات نمی‌دهد و آنها را به چشم نشانه و آیه می‌نگرد. به عبارت دیگر او توجهی به توضیح چگونگی موجودات و اعتنائی به واقعیت خاص پدیده‌های طبیعی ندارد بلکه به هستی آنها نظر دارد و از همین جا است که این هستی‌ها را اعتباری می‌شمارد و نمود و ظهور می‌نامد و می‌کوشد تا فراتر رود و به ژرفای هستی راه جوید:

وجود خلق و کثرت در نمود است

نه هرچ آن می‌نماید عین بود است (۵)

این نکته را می‌توان به دو نحو توجیه کرد:

از يك طرف وجود موجودات در مقایسه با هستی لایزال الهی گذران و ناپایدار است و فقط هستی حق است که پیوسته هست و به خود هست و از آن خویش و برای خویش هست؛ و چون «عالم و عالمیان به تبعیت و خاصیت وجود حقیقی که هستی لایزال الهی است این چنین موجود می‌نمایند» و حقیقت موجودات عین ظهور و تجلی ذات الهی است و وجود ممکنات عین ارتباط و محض تعلق به هستی حق است، پس به حق وابسته‌اند، از او هستند و به او هستند و بی‌او لحظه‌ای نمی‌مانند و از این رو به خود نیستند و یا خود نیستند.

از سوی دیگر به گفته عارفان: «وجود کلیه اجزاء و تقسیمات گوناگون جهان هستی مشروط به وجود ادراک‌کننده بشری است چنانکه اگر فرض کنیم ادراک‌کننده بشری بکلی وجود نداشته باشد آن وقت در عالم وجود هم هیچگونه اجزاء و تقسیماتی وجود نخواهد داشت. از این رو گرمی و سردی، درشتی و نرمی و بلکه زمین، آب، آتش، آسمان و ستارگان، همه اینها فقط به سبب وجود حواسی پیدا شده‌اند که آنها را ادراک می‌کنند؛ زیرا در آن ادراک‌کننده، تقسیمات و تفصیلاتی قرار داده شده است که هیچ يك از آنها در موجودات نیست بلکه همه آنها تنها در مشاعر و مدارك آن ادراک‌کننده موجود است. پس هرگاه آن مشاعری که به تجزیه و تقسیم این جهان می‌پردازد از میان بروند هیچگونه تقسیم و تفصیلی در این جهان وجود نخواهد داشت؛ بلکه همه این ادراکات یکی است و آن هم عبارت از «من» است نه جز آن. و [عارفان] این وضع را در حالت شخص نائم در نظر می‌گیرند چه او هرگاه بخواهد و فاقد حسّ ظاهری بشود هر محسوسی را از دست می‌دهد و او در آن حالت بجز آنچه خیال برای وی تجزیه و تقسیم می‌کند ادراک دیگری ندارد. گویند بیدار هم بر همین صفت است. او نیز کلیه این اشیاء درك شده را بطور تقسیم و تفصیل به نوع ادراک بشری خویش در نظر می‌گیرد و اگر این ادراک را از او بگیرند تجزیه و تقسیم نیز از میان برخواهد خاست» (۱۰۳).

چنانکه دیده می‌شود از يك طرف، تقسیمات و گوناگونی‌ها و کیفیات جهان خارجی، همه مشروط به وجود ادراک‌کننده است و این همه در ادراک و تصوّر و احساس عامل تصوّرکننده و ادراک‌کننده موجود است نه در خود موجودات جهان خارجی. از جهتی دیگر انسان همه چیزهای ادراک شده را به نحوه ادراک بشری خویش برمی‌گرداند، یعنی چیزها را طوری درمی‌یابد و تصوّر می‌کند که ساختمان

اندیشه و تصوّر او اقتضا دارد. از این رو ترکیب و تفصیل و کیفیاتی که در چیزها دیده می‌شود در خود آنها نیست بلکه در عامل تصوّرکننده است و به زبان فیلسوفان این ما هستیم که قوانین و اصول اندیشه خود را به چیزها حمل می‌کنیم و آنها را به قالب‌های تصوّر و مقولات فهم خود در می‌آوریم.

چنانکه اشارت رفت شبستری نیز وجود ممکنات را نمود و ظهور و نمایش می‌نامد و تعینات را اموری اعتباری می‌شمارد. این مسأله با نظریه اصالت وجود چنانکه در فلسفه صدرالدین شیرازی مطرح شده است کاملاً یکی نیست. درست است که نظریه شبستری را می‌توان قسمی اصالت وجود تلقی کرد چنانکه عارفان دیگر نیز به آن اشاره کرده و گفته‌اند: «و لیس امرأ اعتباریاً كما يقول الظالمون لتحققه فی ذاته مع عدم المعبرین» (۱۰۴)؛ ولی این اصالت وجود با اصالت وجود طرح شده در فلسفه اندکی تفاوت دارد، چرا که مسأله اصالت وجود در فلسفه جایی مطرح می‌شود که می‌خواهیم ببینیم از دو جزء تحلیلی هر موجود، یعنی وجود و ماهیت، کدام يك اصیلند. بدین معنی که در اینجا اصالت وجود هر موجود در برابر ماهیت همان موجود مطرح می‌شود، در صورتیکه در نظر عارفان مسأله اصالت وجود وقتی پیش می‌آید که وجود موجودات یا وجودهای جزئی را با هستی لایزال الهی مقایسه کنیم. به عبارت دیگر آن وجودی که از نظر فیلسوف در مقایسه با ماهیت اصیل شمرده می‌شود به گفته عارفان خود همین وجود جزئی اصیل در مقایسه با هستی حق اعتباری است و نمودی بیش نیست و اصالتی ندارد. درست است که از نظر عارفان وجود اصیل است، ولی این وجود اصیل فقط هستی حق است نه آن وجود جزئی که در مقابل ماهیت هر موجودی مطرح می‌شود. گو اینکه نظریه صدرالمتألهین نیز در اوج خود به همین جا می‌رسد، چرا که اگر مسأله تشکیک وجود و اینکه ماهیات صور تعین یافته وجود و منتزع از حد وجوداند، در نظر گرفته شود سرانجام به همان جایی خواهیم رسید که شبستری و دیگر عارفان رسیده و گفته‌اند:

وجود اندر کمال خویش ساری است

تعین‌ها امور اعتباری است

امور اعتباری نیست موجود

عدد يك چیز و بسیار است معدود

همه آن است و این مانند عنقا است

بجز حق جمله اسم بی مسمّا است» (۵)

به عبارت دیگر هر آنچه که در جهان هست و ادراک می‌شود، «نور وجود واحد مطلق حق» است که به بسیار صورت جلوه‌گر شده است همچنانکه يك چیز در آینه‌های بسیار، بسیار می‌نماید. بنابراین اگر کثرات را بی‌توجه به بنیاد یگانه آنها یعنی به عنوان واقعیت مطلق و مستقل و قائم به ذات در نظر آوریم، در این صورت در پندار باطلیم و در وهم‌ایم. کثرت چیزی جز نمود و فریب نیست و حقیقت چیزهائی که کثیر می‌نمایند در وحدت ذاتی آنها است و اگر در میان این کثرات، بنیادی یگانه را جستجو کنیم و «نمود وهمی را از هستی» جدا سازیم رو به حقیقت کرده‌ایم؛ به مثل می‌توان گفت «وحدت» حکم نقطه‌ای نورانی را دارد که چون به دوران آید به صورت دایره «کثرات» جلوه نماید. در نظر عارفان بجز حقیقت یگانه‌ای که همانا هستی لایزال الهی است حقیقت دیگری نیست و به مثل می‌توان گفت همه ممکنات، أعراض قائم به آن حقیقت واحدند و قیام و قوام همه از او است و به او است، به گفته ابن عربی: «ان العالم بجميع اجزائه اعراض و المعروض هو الوجود» (۱۰۵)، و در بیان همین معنی است که شبستری می‌گوید: من و تو عارض ذات وجودیم.

آنگاه که «حقیقت هستی» را بی‌توجه به اعتبارات و تعینات نظاره کنیم در این صورت حق است و یکتا و قدیم؛ و اگر به اعتبار نام‌ها و صفات و ظهور در مظاهر بنگریم در این صورت خلق است و کثیر و محدث. حقیقت هستی، دریائی بی‌کران است و جهان و هرچه در آن است جنبش دریاست:

چو دریائی است وحدت، لیک پر خون
کزو خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطره باران ز دریا
چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل
نبات و جانور، انسان کامل
همه يك قطره بود آخر در اوّل
کزو شد این همه اشیا ممثّل (۵)

و این همان سخن عراقی است آنجا که گوید: «دریا نفس زند بخار گویند،

متراکم شود ابر خوانند، فرو چکد بارانش نام نهند، جمع شود و به دریا پیوندند همان دریا بود که بود» (۱۰۶). همچنانکه اعداد از واحد عددی حاصل می‌شوند و «یک» بی‌آنکه خود عدد باشد اصل و مبدأ اعداد است و در همه اعداد سریان دارد، جلوه واحد مطلق نیز در همه موجودات ساری است و کثرت جز تجلی وحدت نیست. نسبت خدا به جهان همانند نسبت واحد عددی و اعدادی است که از آن پدید می‌آیند یعنی همچنانکه مراتب اعداد، تکثیر و احد عددی است و از آن حاصل شده، مراتب هستی نیز تفصیل «واحد مطلق» است و از آن برآمده است: چو واحد ساری اندر عین اعداد (۵). از اینجا است که عارف او را در همه جا جلوه‌گر می‌بیند، به همه چیز مهر می‌ورزد و کعبه و بتخانه را منزلگه محبوب می‌شمارد. اما اگر بیرون از او و جز او هیچ نیست و سراسر هستی آینه جمال الهی است، در این صورت وجود شر را چگونه باید توجیه کرد؟

شبستری نیز مانند دیگر متفکران اسلامی معتقد است که «وجود عین خیر است و عدم عین شرّ و شرّ از اعتبار و نسب خیزد» (۱۰۷). شرّ، نبودن نیکی است و مفهوم عدمی دارد؛ به عبارت دیگر هر جا که پرتو هستی تابیده باشد آنجا خیر و نیکی است و آنگاه که این جلوه در کار نباشد شرّ نمایان می‌شود:

وجود آنجا که باشد محض خیر است
اگر شرّی است در وی آن ز غیر است (۵)

بنیاد این نظریه که وجود خیر محض و منبع خیرات است، چنانکه بعضی از دانشمندان اسلامی نیز اشاره کرده‌اند سخنان افلاطون است. ملاحادی سبزواری در این باره می‌نویسد: «اما مشرب اوّل مشرب افلاطون است که وجود من حیث هو خیر محض است و شرّ، عدمی است خاصّه در نظام کلّ که انتظار جزئیة اسقاط می‌شود و اضافات جزئیة برمی‌خیزد» (۱۰۸). نسبت دادن این نظریه به افلاطون نادرست نیست چرا که افلاطون، ایده نیک را در بالاترین و برترین مرتبه جهان هستی می‌داند و به گفته او ایده نیک، پادشاه جهان معنوی است و هستی چیزها از اوست (۱۰۹). منظور از «ایده» در فلسفه افلاطون، «بودن به خودی خود» و «همیشه همان» چیزها است و چون ایده نیک، برترین حقیقت و برترین بودن است که همان هستی مطلق و تغییرناپذیر و به خودی خود است بنابراین توجیه پیشین سبزواری پذیرفتنی است؛ یعنی در نظر افلاطون وجود، خیر محض

است بدین معنی که ایده نیک، همان هستی مطلق و برترین بودن است و به این اعتبار، بودن و نیک، يك و همان‌اند.

از طرف دیگر علم و قدرت و حیات و اراده و دیگر صفات، تابع هستی است و لازمه هستی است چرا که «وجود اندر کمال خویش ساری است»؛ از این رو هر جا که پرتو هستی تابیده باشد این صفات نیز آنجا هست. با اینکه این صفات، بقوه در همه موجودات هست ولی ظهور و فعلیت آنها بستگی به قابلیت دارد و این صفات در هر چیز به اندازه قابلیت آن چیز نمایان می‌شود. مجموعه اشیاء کلّ یگانه و جامعی است که جهان نامیده می‌شود. جهان هستی مجموعه‌ای از کثرات بیگانه با هم و غیرمرتبط بهم نیست بلکه ارتباط و نسبت همه اشیاء بهم دیگر و جامعیت اشیاء مرتبط بهم است. به عبارت دیگر چون هستی حقیقت یگانه‌ای است و «او به کلیت خویش در هر ذره‌ای از ذرات وجود متجلی است» (۱۱۰) و همه را سرشار کرده است، بنابراین تمام چیزها با محکم‌ترین و مطمئن‌ترین روابط به یکدیگر پیوسته‌اند و حتی اضدادی که به اعتبار اصول منطقی جدا از یکدیگر و ضدّ یکدیگر به نظر می‌رسند با هم پیوستگی دارند و یکی در دیگری مندرج است. در این عالم، همه اشیاء، هر يك با دیگری و هر يك با همه و همه با هم ارتباط دارند و هر موجود جزئی، مظهر و مظهر واقعی «کلّ» است و به این ترتیب هر يك از موجودات جهان کوچکی است که با جهان بزرگ مقایسه شدنی است:

بین عالم همه در هم سرشته
ملك در دیو و شیطان در فرشته
اگر يك قطره را دل برشکافی
برون آید از آن صد بحر صافی
دل هر حبه‌ای صد خرمن آمد
جهانی در دل يك ارزن آمد^(۵)

حقیقت مطلق ظهورات بی‌نهایت دارد و انسان جامع همه ظهورات است و آینه تمام نمای کلیه صفات و اسماء الهی است. آدمی نماینده حق و مظهر نام الله است که جامع صفات جمال و جلال است ولی تا «نماینده به‌نیستی بعضی از تعینات خود که مُسمّا است به تخلیه و تصفیه، موصوف نگردد نمایندگی از او

نیاید» (۱۱۱). وجود آدمی صورتِ مجملِ عالم است و علتِ غائی نظام هستی است، چرا که با آفرینش او ارادهٔ پروردگار به ایجاد موجودی که نمودگاه کمالات الهی باشد تحقق یافته است:

در آخر گشت پیدا نقش آدم
طفیل ذات او شد هر دو عالم
ز هر چه از جهان زیر و بالاست
مثالش در تن و جان تو پیداست
تو آن جمعی که عین وحدت آمد
تو آن وحدت که عین کثرت آمد
جهان انسان و انسان شد جهانی
از این پاکیزه‌تر نبود بیانی^(۵)

جهان هستی تابع نظام کاملی است که اراده و مشیت ازلی خداوند آن را برقرار کرده است؛ در این نظام همهٔ موجودات برحسب مرتبه‌ای که از کمال دارند قرار گرفته‌اند و از این میان، انسان برترین مرتبه را دارد. انسان نیز مانند دیگر موجودات، صورتی دارد و معنایی (۱۱۲)؛ صورت انسان، همانا جنبهٔ عنصری و جهت امکانی و «حصهٔ عدمیت» اوست و معنای وی، «حقیقت وحدت ساریه در جمیع اشیاء» (۱۱۳) است که «حصهٔ الهیت» آنها است (۱۱۴). این دو جنبهٔ وجود آدمی همان است که عارفان از آنها به ناسوت و لاهوت یا ظاهر و باطن یا جهت عبدانی و جهت ربّانی تعبیر کرده‌اند. ناسوت و لاهوت دو جنبه از حقیقتی واحدند که اگر ظاهر آن را بنگریم ناسوت است و اگر باطن آن را نظاره کنیم لاهوت. به اعتبار همین دو جنبهٔ ناسوتی و لاهوتی است که وجود آدمی موصوف به صفات متضادّ است و جامع تمام تناقضات و تضادهاست:

در او در جمع گشته هر دو عالم
گاهی ابلیس گردد، گاه آدم
گاهی برتر شود از هفت افلاک
گاهی افتد به زیر تودهٔ خاک^(۵)

از يك نظر جنبهٔ لاهوتی وجود آدمی، به من تعبیر گردیده و منظور از آن «هویت بی‌کیفیتی است که در اشخاص روان شده» است (۱۱۵). در نظر فیلسوفان

مسلمان مراد از «من» انسان، روح یا نفس ناطقه است که حقیقت انسان و خودی آدمی بسته به آن است: «آنچه آدمی بر او اشاره می‌کند در آن حال که می‌گوید من؛ خالی نبود از آنکه جوهر بود یا عرض. اگر عرض بود باید که در محل باشد و آن محل بدو موصوف بود و معلوم است که هیچ چیز به آدمی موصوف نیست بلکه او به غیر خویش موصوف است. پس جوهر بود و این جوارح که بدو اضافت کنند آلات او باشند در افعالی که می‌کند و چون آدمی چیزها می‌داند و می‌یابد پس آن جوهر مُدْرِك و عالم بود و ما در این مقام او را روح نام نهادیم» (۱۱۶).

نظر شبستری در این باره با عقیده فیلسوفان متفاوت است و به گفته او:

به لفظ من نه انسان است مخصوص
که تا گوئی بدان جان است مخصوص
من تو برتر از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد^(۵)

من، مفهوم وسیعی دارد و شامل همه ممکنات است چرا که هر ممکن، نمودگاهی از هستی مطلق است و من است. به عبارت دیگر چون حق، لباس نام و شکل به خود پوشد و متعین شود به صورت من جلوه گر آید:

چو هست مطلق آید در اشارت
به لفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین
تو او را در عبارت گفته‌ای من^(۵)

و چون انسان موجی از دریای توفنده هستی است و مظهری از مظاهر لایزال الهی است درباره او نیز لفظ من بکار می‌رود و به اعتبار همین من است که عارف دم از انا الحق می‌زند و صلاهی سبحانی در می‌دهد.

به نظر می‌رسد مجموعه اوپانیسدها کهن‌ترین جایی است که این نظریه را مطرح کرده است. مصّنفان اوپانیسدها بر آن بودند که: «در آغاز اتمن (جان ازلی) تنها بود. به دَوْر و بر خود نگاه کرد و چیز دیگری جز خود ندید. نخستین سخن او این بود: «این من هستم» و از اینجا کلمه من پیدا شد» (۱۱۷)؛ «چون هر يك از تعینات عالم جزوی از اجزای آن [جان ازلی] است، در وقت پرسیدن از

هر که بپرسند اکنون نیز بر سنتِ اوّل ابتدا به لفظ من کرده بعد از آن احوال خود نقل می‌کند... و آنکه میل [اتمن] شدن دارد باید که بدین مشغولی مداومت نماید که این همه مخلوقات بتمامه منم و غیر از من دیگری نیست و همه را من خلق کرده‌ام، پس او نیز بعد از گذاشتن تن، [اتمن] می‌شود» (۱۱۸).

اکنون در تأیید این مقایسه کافی است که سخنان بالا را، بویژه قسمت آخر آن که می‌گوید «این همه مخلوقات بتمامه منم و غیر از من دیگری نیست...» با گفته شبستری برابر نهیم آنجا که گوید:

بجز من اندرین صحرا دگر نیست
بگو با من که تا صوت و صدا چیست (۵)

شبستری نیز مانند دیگر عارفان لفظ «من» را در دو معنی بکار می‌برد: در يك معنی، من یعنی «هویت بی‌کیفیتی» که قوام و قیام چیزها از اوست و به اوست. در معنی دیگر مقصود از من، «منیت» در مفهوم اخلاقی این کلمه است که باید طرد و نفی شود. «من» در این معنی کم یا بیش همان است که در نوشته‌های عارفان به نفس تعبیر شده است و جهاد با نفس و «بینا شدن به آفت‌ها و کمین‌گاه‌های وی» و مطیع ساختن آن اساسی‌ترین وظیفه سالک بشمار می‌رود. سالک آهنگر نفس خود است و در کوره تربیت و آتش مجاهدت آن را می‌گذارد و بر سندان مذمت می‌نهد و چندان پتک ملامت بر آن می‌کوبد تا آینه‌اش سازد. تربیت نفس و منقاد ساختن آن همان است که به «موت ارادی» تعبیر شده است. بنیاد تربیت نفس، «خلاف آمد عادت» است و بازداشتن از هر چه می‌جوید:

نمی‌دانم به هر حالی که هستی
خلاف نفس و ارون کن که رستی (۵)

وجود آدمی موصوف به صفات متضاد است و جامع تمام تضادهاست، چرا که مظهر جمال و جلال الهی است و همچنانکه «ظاهر که حق است به اعتبار ذات، احد است و به اعتبار اسماء و صفات کثیر، مظهر حقیقی نیز که انسان است و احد کثیر و فرد جامع است» (۱۱۹).

حقیقت انسانی برتر از همه خصوصیات و اوصاف و معانی است؛ همچنانکه ذات الهی به صورت‌های گوناگون جلوه می‌کند و شئون او را نهایت نیست، وجود

آدمی نیز ظهورات مختلف دارد و امکانات او را حدّی متصوّر نیست:

از آن دانسته‌ای تو جمله اسما
که هستی صورت عکس مُسمّا
ظهور قدرت و علم و ارادت
به تست ای بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیر و حیّ و گویا
بقا داری نه از خود لیک از آنجا
طبیعی قوّت تو ده هزار است
ارادی برتر از حصر و شمار است

سالك عارف تیغ لا در قتل غیر حق می‌راند و به جانی می‌رسد که بجز خدا نمی‌بیند. از طرف دیگر گفته شد کاملترین و جامع‌ترین مظهر و نمایانگر صفات و اسماء الهی، آدمی است و هموست که آگاهانه می‌گوید: ظهور تو به من است و وجود من از تو. اکنون که همه موجودات به حق باز می‌گردند و حق در صورت انسانی جلوه‌گر می‌شود (۱۲۰)، چه می‌ماند؟ جز انسانی که «حامل بار امانت تکلیف» است (۱۲۱) و قبول مسئولیت از خصوصیات ذاتی اوست و هرچه هست در خود اوست؟

چه می‌گویم حدیث عالم دل
ترا ای سر نشیب پای در گِل
جهان آن تو و تو مانده عاجز
ز تو محروم‌تر کس دید هرگز
به سرعت زان سبب تکلیف کردند
که از ذات خودت تعریف کردند
تو مغز عالمی زان در میانی
بدان خود را که تو جان جهانی
جهان عقل و جان سرمایه تست
زمین و آسمان پیرایه تست
تویی تو نسخه نقش الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی

یادداشت‌ها

۱. هدایت، مجمع‌الفصحاء، به کوشش مظاهر مصفا، ج ۴ ص ۵۹، تهران ۱۳۳۹.
۲. تذکره‌نویسان وفات شبستری را از ۷۱۸ (عرفات‌العاشقین) تا ۷۲۵ (هفت اقلیم) نوشته‌اند، ولی سال ۷۲۰ قولی است که اکثراً بر آنند.
۳. حافظ حسین کربلانی، روضات‌الجنان و جنات‌الجنان، به کوشش جعفر سلطان‌القرائی، ج ۲ ص ۹۱ و ۹۲، تهران ۱۳۴۹.
۴. سعادت‌نامه [هر جا که به این کتاب استناد شود همین شماره بکار خواهد رفت].
۵. گلشن راز [هر جا که به این کتاب استناد شود همین شماره بکار خواهد رفت].
۶. محمدعلی تربیت، دانشمندان آذربایجان، ص ۳۳۶، تهران ۱۳۱۴.
۷. امیر علیشیرنوائی، مجالس‌النفایس، به کوشش علی‌اصغر حکمت، ص ۳۶۶، تهران ۱۳۲۳؛ دانشمندان آذربایجان، ص ۲۶۶.
۸. بستان‌السیاحه، گلشن بیست و دوم، ص ۵۱۳ و ۵۳۵، چاپ سنگی.
۹. هدایت، ریاض‌العارفین، روضه‌اول، ص ۲۳۱، تهران ۱۳۱۶؛ دانشمندان آذربایجان، ص ۷۷ و ۳۳۴؛ روضات‌الجنان، ج ۲ ص ۸۹.
۱۰. «لطیفه: عشق مجازی که افراط محبت است جز از حُسنی که در مظهر انسانی است صورت نبندد که آینه دل - که موصوف است به سِغَتِ لایسَعنی ارضی و لاسمانی و لکن یسَعنی قلب عبدالمؤمن - جز به صورت حُسن تام مستغرق نگردد و همین عشق بُود که از غلبه حُسن صورت معشوق مجازی، تعین را بسوزاند و بی‌مزاحمت اعتبار حجبِ اغیار، محبّ خود به خود عشق بازی کند و آنگاه این عشق را حقیقی گویند.
- تنبيه: اسرار مراتب این حال را در رساله‌ای که موسوم است به شاهد [یا مشاهده] حواله کرده‌ایم، آنجا طلب باید کرد.» حق‌الیقین، خاتمه باب پنجم.
۱۱. منزوی، فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۲ ص ۸۴۲؛ فهرست میکروفیلم‌های دانشگاه، ج ۲ ص ۲۱۴.
۱۲. دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، جستجو در تصوّف ایران، ص ۳۲۳، تهران ۱۳۵۷.
۱۳. نکته قابل توجّه اینکه: «سؤالهایی که هروی در باب مسایل راجع به تصوّف مطرح کرده بود بارها در آثار عرفانی خود وی مطرح شده بود و ظاهراً تجدید طرح آنها برای فتح باب آشنائی بود، نه آزمایش مشایخ تبریز و نه حاجت واقعی به جواب آنها. این طرز فتح باب آشنائی و دوستی نیز

- همیشه در بین صوفیه و علما متداول بود.» جستجو در تصوف ایران، ص ۳۲۷.
۱۴. برای اطلاع از شروح مختلف و ترجمه‌های گلشن راز به زبانهای ترکی، آلمانی، انگلیسی و اردو و همچنین نظیره‌هایی که در مقابل آن ساخته‌اند رجوع شود به مقاله آقای احمد گلچین معانی در نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، نسخه‌های خطی، دفتر چهارم.
۱۵. «پهلوان محمود خوارزمی ملقب به پوریای ولی، اصل او از مردم گنجه است، او را مثنوی است به نام کنزالحقایق و به سال ۷۲۲ هجری در خیوق درگذشته است.» لغت‌نامه دهخدا، شماره ۲۵؛ جستجو در تصوف ایران، ص ۳۵۳.
۱۶. «و شیخ محمود اشنوی، رحمه الله تعالی، صاحب رساله غایة الامکان فی معرفة الزمان والمکان است... و این شیخ محمود از اصحاب و تلامذه مولانا شمس‌الدین محمد بن عبدالملک دیلمی است و سخن در حقیقت زمان و تحقیق آن چنانکه در مصنفات وی مذکور است در مصنفات دیگران کم یافته می‌شود.» نفحات الانس، به کوشش مهدی توحیدی پور، ص ۳۵۵، تهران ۱۳۳۶.
۱۷. لوائح جامی، به کوشش محمد حسین تسبیحی، توضیحات مصحح، ص ۱۷۴، تهران ۱۳۴۳.
۱۸. مقدمه دکتر جواد نوربخش بر گلشن راز، ص ۹، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی تهران، ۱۳۵۴.
۱۹. گوهرمراد، مطلب سوم از مقدمه کتاب، ص ۱۸، تهران ۱۳۶۴.
۲۰. مقدمه ابن خلدون، ترجمه محمد پروین گنابادی، ج ۲ ص ۸۹۱، تهران ۱۳۳۷.
۲۱. محمد لاهیجی، مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز، ص ۷۱۸، تهران ۱۳۳۷.
۲۲. مثنوی، دفتر ششم.
۲۳. مناقب‌العارفین، به کوشش تحسین یازیجی، جلد اول، ص ۴۱۲، ترکیه ۱۹۶۱.
۲۴. رساله سلسله‌الذهب از رسایل منسوب به خیام ← کلیات آثار پارسی حکیم عمر خیام، به کوشش محمد عباسی، ص ۴۰۴، تهران ۱۳۳۸.
۲۵. مناقب‌العارفین، جلد دوم، ص ۶۹۲، از سخنان شمس تبریزی.
۲۶. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۱۱ و ۱۲.
۲۷. دهد حق مر ترا هرج آن بخواهی نماید چشمت اشیا را کماهی
یعنی: «حقایق اشیا را چنانکه هست به وی نمایند و عارف حقیقی گردد.» شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۱۶۱.
۲۸. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۲۳۷.
۲۹. همانجا، ص ۲۷ و ۶۴.
۳۰. مقدمه حق‌الیقین.
۳۱. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۳۴۴.
۳۲. ابن سینا، اشارات و تنبیهات، نمط سوم.
۳۳. «ملکوت هر چیز آنست که آن چیز بدو آن چیز است» نفایس‌الفنون، جلد دوم، فصل هفتم از فن دوم از مقاله سوم، ص ۵۸، تهران ۱۳۷۹ق.
۳۴. حق‌الیقین، باب سوم.
۳۵. همانجا، باب دوم.
۳۶. همانجا، باب دوم.
۳۷. عبدالرزاق لاهیجی، گوهرمراد، فصل اول از باب اول از مقاله اول، ص ۲۹.

۳۸. رك: افلاطون، كتابهای: منون و قدون.
۳۹. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۵۲.
۴۰. حق‌الیقین، باب دوم.
۴۱. «از عقل قوه عاقله نظریه مراد است که ادراك حقایق اشیا به استدلال نماید و در استعمال هر مطلوبی می‌خواهد که معلومات مناسبه آن مطلوب پیدا سازد و به وسیله آن مبادی، مجهول مطلوب معلوم نماید.» لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۷۴.
۴۳. هجویری، کشف‌المحجوب، تصحیح ژوکوفسکی، ص ۲۲۵، تهران ۱۳۵۸.
۴۴. ترجمه رساله قشیریه، به کوشش بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۹۲، تهران ۱۳۴۸.
۴۵. از اینجاست که: صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق؛ و یا: صوفی ابن‌الحال باشد در مثال
۴۶. حق‌الیقین، باب هفتم.
۴۷. همانجا.
۴۸. همانجا، باب ششم.
۴۹. مثلاً ابونصر سراج در کتاب‌اللمع از مقامات زیر نام می‌برد: توبه، ورع، زهد، فقر، صبر، توکل و رضا. عطار نیز در منظومه منطق‌الطیر معتقد است که سالک باید از هفت وادی: طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فقر و فنا بگذرد تا به وصال حق نایل آید.
۵۰. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۲۶۷.
۵۱. همانجا، ص ۲۵۸.
۵۲. مولوی، فیه مافیه، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۲۰، تهران ۱۳۳۰.
۵۳. حق‌الیقین، باب هشتم.
۵۴. عطار، تذکرة‌الاولیاء، به کوشش دکتر استعلامی، ذکر بایزید بسطامی، ص ۱۸۹، تهران ۱۳۴۶.
۵۵. لمعات، لمعه ۲۸.
۵۶. لباب لباب مثنوی، نهر ثالث از عین ثالث، ص ۴۲۸ و ۴۲۹، تهران ۱۳۱۹.
۵۷. تذکرة‌الاولیاء، ذکر بایزید بسطامی، ص ۱۹۰.
۵۸. حق‌الیقین، باب اول.
۵۹. همانجا، باب سوم.
۶۰. همانجا.
۶۱. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۲۷۳.
۶۲. حق‌الیقین، باب دوم.
۶۳. همانجا.
۶۴. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۳۳۷.
۶۵. جیلانی، الانسان‌الکامل، الجزء‌الثانی، الباب‌الستین، ص ۷۴، مصر ۱۳۷۵ هجری.
۶۶. مناقب‌العارفين، جلد دوم، ص ۶۳۲.
۶۷. هجویری، کشف‌المحجوب، ص ۲۶۵.
۶۸. مقدمه، فصل یازدهم، باب ششم، کتاب اول، ص ۹۹۲.
۶۹. نسفی، مقدمه مجموعه رسایل مشهور به کتاب‌الانسان‌الکامل، فصل دوم، ص ۵، تهران ۱۳۴۱.
۷۰. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۳۱۵.
۷۱. هجویری، کشف‌المحجوب، ص ۲۶.

۷۲. عطار، سرآغاز تذکرة الاولیاء، ص ۵.
۷۳. عین القضاة همدانی، تمهیدات، به کوشش عسیران، ص ۲۹، تهران ۱۳۴۱.
۷۴. که محسوسات از آن عالم چو سایه است (گلشن راز).
۷۵. عبدالرزاق لاهیجی، گوهرمراد، مطلب سوم از مقدمه، ص ۲۳.
۷۶. «تمثل شناختن نه اندک کاری است بلکه معظم اسرار الاهی، دانستن تمثل است و بینا شدن بدان». تمهیدات، ص ۲۹۳.
۷۷. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۵۵۹.
۷۸. تذکرة الاولیاء، ذکر حسین منصور حلاج، ص ۵۸۴. یادآور می‌شود چنانکه در قسمت توضیحات مربوط به متن گلشن راز آمده است بیت «روا باشد انا الحق...» در نسخه‌های کهن گلشن راز وجود ندارد.
۷۹. حق‌الیقین، باب ششم.
۸۰. عراقی، لمعات، لمعة دوم.
۸۱. «بدان که نزد محققان صوفیه که ارباب کشف و شهودند حق عبارت از وجود مطلق است یعنی غیر مقید به هیچ قید.» شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۳۴۲.
۸۲. لوائج، لایحه سی و سوم.
۸۳. شرح علامه حلی بر قواعد العقاید خواجه نصیر طوسی، ص ۶، چاپ ۱۳۱۱ هجری.
۸۴. سبزواری، اسرارالحکم، ص ۸۰، چاپ ۱۲۸۰ هجری.
۸۵. مقدمه قیصری بر شرح فصوص الحکم، فصل سوم.
۸۶. شرح قصیده عطار، پایان دیوان عطار، ص ۴۴۱، تهران ۱۳۱۹.
۸۷. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۲۱۱.
۸۸. همانجا، ص ۱۰۴.
۸۹. همانجا، ص ۱۰۵.
۹۰. «و لا تأخر لها عن الحق الا بالذات لا بالزمان». تعریفات جرجانی.
۹۱. «اعیان ثابته را نسبت با وجود خارجی، عدم می‌نامند و مراد از این سخن آنست که نقوش کثرات همه منقش بر لوح عدمند، نه این است که عدم ظرف اعیان شده بلکه مراد آنست که اعیان ثابته در حالیکه در علم حقیقت متصف به عدم خارجی است فکانه که ثابت در عدمند.» شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۶.
۹۲. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۹.
۹۳. همانجا، ص ۲۰.
۹۴. حق‌الیقین، باب اول.
۹۵. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۶۴.
۹۶. همانجا، ص ۶۷.
۹۷. حق‌الیقین، باب دوم.
۹۸. «بسمی الله تعالى نقطة لیبرته عن صفات الاجسام.» بیرونی، تحقیق ماللهند، ص ۲۳، حیدرآباد ۱۹۵۸.
۹۹. از آن حال دل پرخون تباه است که عکس نقطه خال سیاه است یعنی: «خال اشارت به نقطه وحدت است من حیث الخفاء که مبدأ و منتهای کثرات است و

- مناسبت بینهما ظاهراست، چو خال بواسطه سیاهی مشابه به هویت غیبیه است که از ادراک و شعور اغیار محتجب و مخفی است.» شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۵۵۲.
۱۰۰. به گفته لاهیجی: «صفات متضاده متقابله» ← شرح گلشن راز، ص ۲۱۰.
۱۰۱. دکتر محمود هومن، تاریخ فلسفه، کتاب دوم دفتر اول، ص ۶۹ و ۷۰، تهران ۱۳۴۱.
۱۰۲. مجمع البحرین، به اهتمام جلالی نائینی، ص ۷، تهران ۱۳۳۵.
۱۰۳. ابن خلدون، مقدمه، کتاب اول، باب ششم، فصل یازدهم، ص ۹۸۱.
۱۰۴. مقدمه قیصری بر فصوص الحکم، فصل اول.
۱۰۵. ابن عربی، فصوص الحکم، فصّ شعبی.
۱۰۶. عراقی، لمعات، لمعه سوم.
۱۰۷. حق الیقین، باب چهارم.
۱۰۸. سبزواری، اسرارالحکم، ص ۱۰۴.
۱۰۹. جمهوریت، پایان کتاب ششم.
۱۱۰. حق الیقین، باب ششم.
۱۱۱. همانجا، باب سوم.
۱۱۲. که هر چیزی که بینی بالضرورت دو عالم دارد از معنی و صورت (گلشن راز)
۱۱۳. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۶۷۵.
۱۱۴. «و غایت آنست که حصه عدمیت ممکن از حصه الهیت که وجود است ممتاز گردد.» حق الیقین، باب هفتم.
۱۱۵. حق الیقین، باب ششم.
۱۱۶. خواجه نصیر طوسی، رساله فصول العقاید، فصل چهارم، ص ۴۱ و ۴۲، چاپ دانشگاه.
۱۱۷. دکتر محمود هومن، تاریخ فلسفه، کتاب اول، ص ۳۹، تهران ۱۳۴۸.
۱۱۸. سر اکبر (ترجمه اوپانیشدها)، ترجمه داراشکوه، اینکتهت برهدارنک، شماره چهارم، سرشت برهمن، به کوشش دکتر تاراچند و جلالی نائینی، ص ۱۳، تهران ۱۳۴۰.
۱۱۹. حق الیقین، باب سوم.
۱۲۰. «آنگاه دیدم که حقیقت واحده ساریه در جمیع اشیا منم و هرچه هست منم و غیر من هیچ نیست و همه عالم به من قایمند و قیوم همه منم و مرا در جمیع ذرات موجودات سریان است و همه به ظهور من ظاهرند.» شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۶۲۲.
۱۲۱. لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۴۴۴.

گلشن راز

متن مصحح منظومه گلشن راز با استفاده از نسخه‌های زیر فراهم شده است:

۱. نسخه دانشگاه استانبول به شماره ۵۳۸/۵ با تاریخ ۸۲۶ هجری [شماره فیلم در کتابخانه مرکزی دانشگاه ۲۴۱]: نشانه اختصاری این نسخه «الف» است.
 ۲. نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۱۹۳۰/۳ با تاریخ ربیع‌الاول سال ۸۳۵ هجری؛ نشانه اختصاری این نسخه «د» است.
 ۳. نسخه کتابخانه نور عثمانیه به شماره ۲۶۳۶ با تاریخ ربیع‌الاول سال ۸۵۳ هجری [مجموعه عکسی کتابخانه مرکزی دانشگاه به شماره ۲۶۲۶]: نشانه اختصاری این نسخه «ن» است.
 ۴. نسخه کتابخانه ملت افندی به شماره ۱۰۱۷ با تاریخ جمادی‌الآخری سال ۸۵۵ هجری [مجموعه عکسی کتابخانه مرکزی دانشگاه به شماره ۱۱۷۱]: نشانه اختصاری این نسخه «م» است.
 ۵. نسخه کتابخانه مجلس شورای اسلامی به شماره ۹۶۶ با تاریخ ۸۵۸ هجری؛ نشانه اختصاری این نسخه «ج» است.
- توضیح اینکه نسخه الف را که قدیم‌ترین نسخه‌ها است اساس قرار دادیم و افتادگی‌ها و خطاهای فاحش و بین آن را به کمک نسخ دیگر برطرف ساختیم. تفاوت‌های معنی‌دار نسخه‌ها را به صورت نسخه بدل در پایان آوردیم و برای سهولت مراجعه ابیات را شماره‌گذاری کردیم.
- ضمناً علاوه بر نسخ مذکور، در موارد لزوم به شرح گلشن راز لاهیجی [چاپ تهران ۱۳۳۷] و نسایم گلشن [چاپ مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ۱۳۶۲] و همچنین نسخه‌های چاپی زیر نیز مراجعه شده است:

۱. گلشن راز، نسخه مصحح قربانعلی محمدزاده، باکو ۱۹۷۲؛
 ۲. گلشن راز، نسخه مصحح دکتر جواد نوربخش، از انتشارات خانقاه نعمت‌اللّٰهی، تهران ۱۳۵۵.
- نکته قابل توجه اینکه متأسفانه نسخه الف بخشی از اواسط منظومه را فاقد است، ناچار در این قسمت نسخه د که دومین نسخه قدیمی است اساس قرار داده شد و با نهادن درون قلاب [] مشخص گردید. از طرف دیگر، از آنجا که به گفته شبستری منظومه گلشن راز «در ساعتی چند» سروده شده است، لذا احتمال بسیار می‌رود که خود شاعر بعدها در آن تجدیدنظر کرده و تصرفاتی نموده باشد و یا ترکیبی را تغییر داده و به صورتی لطیف‌تر آورده باشد. به نظر می‌رسد یکی از علل اختلاف نسخه‌ها در همین نکته نهفته است، چنانکه توجه به آن در مواردی چند راه‌گشای مصحح بوده است.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام آنکه جان را فکرت آموخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
توانائی که در يك طرفه العین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
۵ از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
در آدم شد پدید از عقل تمیز
چو خود را دید يك شخص معین
ز جزوی سوی کلی يك سفر کرد
جهان را دید امری اعتباری
۱۰ جهان خلق و امر از يك نفس شد
ولی آن جایگه آمد شدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیا
تعالی الله قدیمی کو به يك دم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد
۱۵ همه از وهم تست این صورت غیر
یکی خط است از اول تا به آخر
در این راه انبیا چون ساروانند
وز ایشان سید ما گشت سالار
احد در میم احمد گشت ظاهر

چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
ز کاف و نون پدید آورد کونین
هزاران نقش بر لوح عدم زد
وز آن دم شد هویدا جان آدم
که تا دانست از آن اصل همه چیز
تفکر کرد تا خود چیستم من
وز آنجا باز در عالم نظر کرد
چو واحد گشته در اعداد ساری
که هم آن دم که آمد بازپس شد
شدن چون بنگری جز آمدن نیست
همه يك چیز شد پنهان و پیدا
کند آغاز و انجام دو عالم
یکی بسیار و بسیار اندکی شد
که نقطه دایره است از سرعت سیر
بر او خلق جهان گشته مسافر
دلیل و رهنمای کاروانند
همو اول، همو آخر در این کار
در این دور آمد اول عین آخر

۲۰. بر او ختم آمده پایان این راه
مقام دلگشایش جمع جمع است
شده او پیش و جانها جمله در پی
درین راه اولیا باز از پس و پیش
به حدّ خویش چون گشتند واقف
۲۵ یکی از بحر وحدت گفت اناالحق
یکی را علم ظاهر بود حاصل
یکی گوهر برآورد و هدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
یکی از زلف و خال و خط نشان کرد
۳۰ سخن‌ها چون به وفق منزل افتاد
کسی را کاندین معنی است حیران
- بدو مُنْزَل شده «أدعوا الى الله»
جمال جانفزایش شمع جمع است
گرفته دست جانها دامن وی
نشانی می‌دهند از منزل خویش
سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از قرب و بُعد سیر زورق
نشانی داد از خشکی ساحل
یکی بگذاشت دُر نزد صدف شد
یکی کرد از قدیم و مُحَدَّث آغاز
شراب و شمع و شاهد را بیان کرد
در افهام خلائق مشکل افتاد
ضروری می‌شود دانستن آن

در سبب نظم کتاب و تاریخ فرماید

- گذشته هفت و ده با هفتصد سال
رسولی با هزاران لطف و احسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور
۲۵ همه اهل خراسان از کِه و مِه
جهان را سور و جان را نور، اَعْنی
نوشته نامه‌ای در باب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت
به نظم آورده و پرسیده يک يک
۴۰ رسول آن نامه را برخواند آنگاه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
یکی کو بود مردی کاردیده
مرا گفتا جوابی گوی در دَم
بدو گفتم چه حاجت؟ کاین مسائل
۴۵ بلی گفتا ولی بر وفق مستول
- ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسید از خدمت اهل خراسان
به اقسام هنر چون چشمه نور
بگفته کو در این عصر از همه به
امام سالکان سید حسینی
فرستاده بر ارباب معنی
ز مشکل‌های اصحاب اشارت
جهانی معنی اندر لفظ اندک
فتاد احوال آن حالی در افواه
بدین درویش مسکین گشته ناظر
ز من صد بار این معنی شنیده
کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
نوشتم بارها اندر رسائل
ز تو منظوم می‌داریم مأمول

جواب نامه در الفاظ ایجاز
 بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
 ز من این خردگی‌ها در گذارید
 نکرده هیچ قصد گفتن شعر
 ولی گفتن نبود الا به نادر
 به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
 به هر ظرفی درون، معنی نگنجد
 که بحر قَلْرُم اندر ظرف ناید
 چرا چیزی دگر بر وی فزایم
 به نزد اهل دل تمهید عذر است
 که در صد قرن چون عطار ناید
 بود يك شمه از دیوان عطار
 نه چون دیواز فرشته استراق است
 نوشتم يك به يك، نه بیش و نه کم
 وز آن راهی که آمد زود شد باز
 مرا گفتا بر این چیزی بیفزای
 ز عین علم با عین عیان آر
 که پردازم بدو از ذوق حالی
 که صاحب حال داند کان چه حال است
 نکردم رد سؤال سائل دین
 در آمد طوطی نطقم به گفتار
 بگفتم جمله را در ساعتی چند
 جواب آمد به دل کاین گلشن ماست
 شود زو چشم دل‌ها جمله روشن

پس از الحاح ایشان کردم آغاز
 به يك لحظه میان جمع احرار
 کنون از لطف و احسانی که دارید
 همه دانند کاین کس در همه عمر
 ۵۰ بر آن طبعم اگرچه بود قادر
 ز نثر ارچه کتب بسیار می‌ساخت
 عروض و قافیه معنی نسنجد
 معانی هرگز اندر حرف ناید
 چو من از حرف خود در تنگنایم
 ۵۵ نه فخر است این سخن کز باب شکر است
 مرا از شاعری خود عار ناید
 کزین طور و نَمَطُ صد عالم اسرار
 ولی این بر سبیل اتفاق است
 علی‌الجمله جواب نامه در دَم
 ۶۰ رسول آن نامه را بستد به اعزاز
 دگرباره عزیزی کار فرمای
 همان نکته که گفتی با میان آر
 نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی
 که وصف آن به گفت‌وگو محال است
 ۶۵ ولی بر وفق قول قائل دین
 پی آن تا شود روشن‌تر اسرار
 به عون و فضل و توفیق خداوند
 دل از حضرت چو نام نامه درخواست
 چو حضرت کرد نام نامه گلشن

سؤال

۷۰ نخست از فکر خویشم در تحیر چه چیز است آنکه خوانندش تفکر

جواب

- ۷۵ مرا گفتی بگو چُبُود تفکر
تفکر رفتن از باطل سوی حق
حکیمان کاندین کردند تصنیف
که چون حاصل شود در دل تصوّر
وز او چون بگذری هنگام فکرت
تصوّر کان بود بهر تدبّر
ز ترتیب تصوّرهای معلوم
مقدم چون پدر، تالسی چو مادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون
دگر باره در آن چون نیست تأیید
۸۰ رهی دور و دراز است این رها کن
درآ در وادی ایمن زمانی
محقق را که از وحدت شهود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید
۸۵ بود فکر نکو را شرط تجرید
هر آن کس را که ایزد راه ننمود
حکیم فلسفی چون هست حیران
از امکان می‌کند اثبات واجب
گاهی از دَوّر دارد سیر معکوس
۹۰ چو عقلش کرد در هستی توغل
ظهور جمله اشیا به ضدّ است
چو نبود ذات حق را ضدّ و همتا
ندارد ممکن از واجب نمونه
زهی نادان که او خورشید تابان
- کزین معنی بماندم در تحیر
به جزو اندر بدیدن کلّ مطلق
چنین گویند در هنگام تعریف
نخستین نام وی باشد تذکر
بود نام وی اندر عرف عبّرت
به نزد اهل عقل آمد تفکر
شود تصدیق نامفهوم مفهوم
نتیجه چیست؟ فرزند ای برادر
بود محتاج استعمال قانون
هر آئینه که باشد محض تقلید
چو موسی يك نَفْس ترك عصا كن
شنو «إِنِّي أَنَا اللَّهُ» بی‌گمانی
نخستین نظره بر نور وجود است
ز هر چیزی که دید اوّل خدا دید
پس آنکه لمعه‌ای از نور تأیید
ز استعمال منطق هیچ نگشود
نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان
از این حیران شد اندر ذات واجب
گاهی اندر تسلسل گشت محبوس
فرو پیچید پایش در تسلسل
ولی حق را نه مانند و نه ندّ است
ندانم تا چگونه دانی او را؟
چگونه دانش آخر چگونه؟
به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل

- ۹۵ اگر خورشید بر يك حال بودی
شعاع او به يك منوال بودی

- ندانستی کسی کاین پرتو اوست
جهان جمله فروغ نور حق دان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل
تو پنداری جهان خود هست دائم
کسی کو عقل دوراندیش دارد ۱۰۰
ز دوراندیشی عقل فضولی
خرد را نیست تاب نور آن روی
دو چشم فلسفی چون بود احوّل
ز نایبانی آمد رأی تشبیه
تناسخ زان جهت شد کفر و باطل ۱۰۵
چو آکمه بی نصیب از هر کمال است
رَمَد دارد دو چشم اهل ظاهر
کلامی کو ندارد ذوق توحید
در او هرچ آن بگفتند از کم و بیش
منزّه ذاتش از چند و چه و چون ۱۱۰
- نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
حق اندروی ز پیدائی است پنهان
نیابد ذات او تغییر و تبدیل
به ذات خویشتن پیوسته قائم
بسی سرگشتگی در پیش دارد
یکی شد فلسفی، دیگر حلولی
برو از بهر او چشمی دگر جوی
ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز يك چشمی است ادراکات تنزیه
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
کسی کو را طریق اعتزال است
که از ظاهر نبیند جز مظاهر
به تاریکی دراست از غَیم تقلید
نشانی داده‌اند از دیده خویش
«تعالی» شأنه «عمایقولون»

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است؟ چرا که طاعت است و گه گناه است

جواب

- در آلا فکر کردن شرط راه است
بود در ذات حق اندیشه باطل
چو آیات است روشن گشته از ذات
همه عالم به نور اوست پیدا ۱۱۵
نگنجد نور ذات اندر مظاهر
رها کن عقل را، با حق همی باش
در آن موضع که نور حق دلیل است
- ولی در ذات حق محض گناه است
محال محض دان تحصیل حاصل
نگردد ذات او روشن ز آیات
کجا او گردد از عالم هویدا؟
که سُبُحات جلالش هست قاهر
که تابِ خور ندارد چشم خفاش
چه جای گفت و گوی جبرئیل است

- فرشته گرچه دارد قرب درگاه
 ۱۲۰ چو نور او مَلَك را پر بسوزد
 بود نور خرد در ذات انور
 چو مُبْصِر در نظر نزدیک گردد
 سیاهی گر بدانی نور ذات است
 سیه جز قابض نور بصر نیست
 ۱۲۵ چه نسبت خاك را با عالم پاك
 سیه روئی ز ممکن در دو عالم
 سوادالوجه فی الدّارین درویش
 چه می گویم که هست این سیر باریک
 درین مشهد که انوار تجلی است
 نگنجد در مقام «لی مع الله»
 خرد را جمله پا و سر بسوزد
 بسان چشم سر در چشمه خور
 بصر ز ادراك او تاریك گردد
 به تاریکی درون، آب حیات است
 نظر بگذار کاین جای نظر نیست
 که ادراك است عجز از درك ادراك
 جدا هرگز نشد والله اعلم
 سواد اعظم آمد بی کم و بیش
 شب روشن میان روز تاریك
 سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

تمثیل

- اگر خواهی که بینی چشمه خور
 ۱۳۰ چو چشم سر ندارد طاقتِ تاب
 از او چون روشنی کمتر نماید
 عدم آئینه هستی است مطلق
 عدم چون گشت هستی را مقابل
 شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار
 ۱۳۵ عدد گرچه یکی دارد بدایت
 عدم در ذات خود چون بود صافی
 حدیث «كنت كنزاً» رو فروخوان
 عدم آئینه، عالم عکس و انسان
 تو چشم عکسی و او نور دیده است
 ۱۴۰ جهان انسان و انسان شد جهانی
 چو نیکو بنگری در اصل این کار
 حدیث قدسی این معنی بیان کرد
 جهان را سر به سر آئینه ای دان
 ترا حاجت فتد با جرم دیگر
 توان خورشید تابان دیدن از آب
 در ادراك تو حالی می فزاید
 کزو پیداست عکس تابش حق
 در او عکسی شد اندر حال حاصل
 یکی را چون شمردی گشت بسنیار
 ولیکن نبودش هرگز نهایت
 از او در ظاهر آمد گنج مخفی
 که تا پیدا ببینی سیر پنهان
 چو چشم عکس و در وی شخص پنهان
 به دیده دیده را آن نور دیده است
 ازین پاکیزه تر نبود بیانی
 همو بیننده، هم دیده است و دیدار
 «فبی یسمع و بی بصر» عیان کرد
 به هر يك ذره در، صد مهر تابان

برون آید از او صد بحر صافی
 هزاران آدم اندر وی هویداست
 به ایما قطره‌ای مانند نیل است
 جهانی در دل يك ارزن آمد
 درون نقطه چشم آسمانی
 خداوند دو عالم راست منزل
 گهی ابلیس گردد، گاه آدم
 ملك در دیو و شیطان در فرشته
 ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
 همه دور زمان، روز و مه و سال
 نزول عیسی و ایجاد آدم
 هزاران شکل می‌گردد مشکل
 همو مرکز، همو در دور سایر
 خلل یابد همه عالم سراپای
 برون نهاده پای از حد امکان
 به جزویت ز کلی گشته مأیوس
 که پیوسته میان خلع و لبسند
 نه آغاز یکی پیدا، نه انجام
 وز آنجا راه برده تا به درگاه
 جمال جانفزای روی جانان

۱۴۵ اگر يك قطره را دل برشکافی
 به هر جزوی ز خاک اربنگری راست
 به اعضا پشه‌ای همچند پیل است
 دل هر حبه‌ای صد خرمن آمد
 به پر پشه‌ای در، جای جانی
 بدان خردی که آمد حبه دل
 در او در، جمع گشته هر دو عالم
 بین عالم همه در هم سرشته
 همه با هم به هم چون دانه و بر
 به هم جمع آمده در نقطه حال
 ۱۵۵ ازل عین ابد افتاده با هم
 به هر يك نقطه زین دور مسلسل
 ز هر يك نقطه دوری گشته دایر
 اگر يك ذره را برگیری از جای
 همه سرگشته و يك جزو از ایشان
 تعیین هر یکی را کرده محبوس
 تو گوئی دایماً در سیر و حبسند
 همه در جنبش و دایم در آرام
 همه از ذات خود پیوسته آگاه
 به زیر پرده هر ذره پنهان

قاعدة

بیا بر گوی کز عالم چه دیدی؟
 چه باشد آخرت، چونست دنی؟
 بهشت و دوزخ و اعراف چو بود؟
 که يك روزش بود بس سال اینجا؟
 نه «مالا تبصرون» آخر شنیدی؟
 جهان را شهر جابلسا چه نام است

۱۶۵ تو از عالم همین لفظی شنیدی
 چه دانستی ز صورت یا ز معنی؟
 بگو سیمرخ و کوه قاف چو بود؟
 کدام است آن جهان چون نیست پیدا
 همین نبود جهان آخر که دیدی
 ۱۷۰ بیا بنما که جابلقا کدام است

مشارق را مغارب را بیندیش
 بیان «مِثْلُهُن» از ابن عباس
 تو در خوابی و این دیدن خیال است
 به صبح حشر چون گردی تو بیدار
 ۱۷۵ چو برخیزد خیال چشم اَحْوَل
 چو خورشید عیان بنمایدت چهر
 فند يك تاب از او بر سنگ خاره
 بدان اکنون که کردن می‌توانی
 چه می‌گویم حدیث عالم دل
 ۱۸۰ جهان زانِ تو و تو مانده عاجز
 چو محبوسان به يك منزل نشسته
 نشستی چون زنان در کُنْجِ اِذْبِیر
 دلیران جهان آغشته در خون
 چه کردی فهم از دین عجایز؟
 ۱۸۵ زنان چون ناقصات عقل و دینند
 اگر مردی برون آی و نظر کن
 میاسا روز و شب اندر مراحل
 خلیل آسا برو حق را طلب کن
 ستاره با مه و خورشید اکبر
 ۱۹۰ بگردان زین همه ای راهرو روی
 و یا چون موسی عمران درین راه
 ترا تا پیش کوه هست فانی است
 حقیقت کهربا، ذات تو کاه است
 تجلی گر رسد بر کوه هستی
 ۱۹۵ گدائی گردد از يك جذبه شاهی
 برو اندر پی خواجه به اسرا
 برون آی از سرایِ اُمّ هانی
 گذاری کن ز کاف کُنْجِ کونین
 دهد حق مر ترا هرچ آن بخواهی

چو این عالم ندارد از یکی بیش
 شنو پس خویشتن را نیک بشناس
 هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
 بدانی کاین همه وهم است و پندار
 زمین و آسمان گردد مبدل
 نماند نور ناهید و مه و مهر
 شود چون پشم رنگین پاره پاره
 چو نتوانی چه سود آن را که دانی
 ترا ای سرنشیب پای در گل
 ز تو محروم‌تر کس دید هرگز؟
 به دست عجز پای خویش بسته
 نمی‌گردی ز جهل خویشتن سیر
 تو سر پوشیده نهی پای بیرون
 که بر خود جهل می‌داری تو جایز
 چرا مردان ره ایشان گزینند
 هر آنچ آید به پیش زان گذر کن
 مشو موقوف همراه و راحل
 شبی را روز و روزی را به شب کن
 بود حس و خیال و عقل انور
 همیشه «لا احبّ الاقلین» گوی
 برو تا بشنوی «إِنِّي أَنَا اللَّهُ»
 صدای لفظ ارنی، لن‌ترانی است
 اگر کوه توئی نبود چه راه است
 شود چون خاك ره هستی ز پستی
 به يك لحظه دهد کوهی به کاهی
 تفرّج کن همه آیات کُبرا
 بگو مطلق حدیث «من رآنی»
 نشین در قاف قرب قاب قوسین
 نماید چشمت اشیا را کماهی

قاعدة

- ۲۰۰ به نزد آنکه چشمش بر تجلی است
عَرَضِ اِعراب و جوهر چون حروف است
از او هر عالمی چون سورتی خاص
نخستین آیتش عقل کل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور
سوم آیت در او شد عرش رحمان
۲۰۵ پس از وی جرمهای آسمانی است
نظر کن باز در جرم عناصر
پس از عنصر بود جرم سه مولود
به آخر گشت نازل نفس انسان
- همه عالم کتاب حق تعالی است
مراتب همچو آیات و وقوف است
یکی زو فاتحه، آن دیگر اخلاص
که در وی همچو باءِ بسمل آمد
که چون مصباح شد در غایت نور
چهارم آیت الکرسی همی دان
که در وی سورت سبع المثانی است
که هر يك آیتی گشتند باهر
که نتوان کردن آن آیات معدود
که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعدة الفکر فی الآفاق

- ۲۱۰ مشو محبوس ارکان وز طبایع
تفکر کن تو در خلق سماوات
بین يك ره که تا خود عرش اعظم
چرا کردند نامش عرش رحمان
چرا در جنبش اند این هر دو مادام
مگر دل مرکز عرش بسیط است
۲۱۵ برآید در شبانروزی کمابیش
از او در جنبش اجسام مدور
ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب
به هر روز و شبی این چرخ اعظم
وز او افلاك دیگر هم بدان سان
ولی برعکس دور چرخ اطلس
۲۲۰ معدّل کرسی ذات البروج است
حمل باثور، با جوزا و خرچنگ
- برون آی و نظر کن در صنایع
که تا ممدوح حق گردی در آیات
چگونه شد محیط هر دو عالم
چه نسبت دارد او با قلب انسان
که يك لحظه نمی گیرند آرام
که آن چون نقطه، وین دور محیط است
سرایای تو عرش ای مرد درویش
چرا گشتند؟ يك ره نيك بنگر
همی گردند دائم بی خور و خواب
کند دوری تمامی گرد عالم
به چرخ اندر همی باشند گردان
همی گردند این هشت مقوس
که آن را نه تفاوت، نه فروج است
بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ

- ۲۲۵ دگر میزان و عقرب، پس کمان است
ثوابت يك هزار و بیست و چارند
به هفتم چرخ، کیوان پاسبان است
بود پنجم فلک بهرام را جای
سوم زهره، دوم جای عطارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز
۲۳۰ حمل با عقرب آمد جای بهرام
چوزهره ثور و میزان ساخت گوشه
قمر خرچنگ را همجنس خود دید
قمر را بیست و هشت آمد منازل
پس ازوی همچو عُرْجونِ قدیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل
۲۳۵ کلام حق همی ناطق بدین است
وجود پشه دارد حکمت تام
ولی چون بنگری در اصل این کار
منجم چون زایمان بی نصیب است
نمی بیند مر این چرخ مدور
۲۴۰
- ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
که بر کرسی مقام خویش دارند
ششم برجیس را جای و مکان است
به چارم، آفتاب عالم آرای
قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
اسد خورشید را شد جای آرام
عطارد رفت در جوزا و خوشه
ذنب چون رأس شد يك عقده بگزید
شود با آفتاب آنکه مقابل
ز تقدیر عزیزی کو علیم است
هر آئینه که گوئی نیست باطل
که باطل دیدن از «ظُنُّ الدِّین» است
نباشد در وجود تیر و بهرام؟
فلک را بینی اندر حکم جبار
اثر گوید که از شکلی غریب است
به حکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل

- ۲۴۵ تو گوئی هست این افلاك دَوّار
وز او هر لحظه‌ای دانای داور
هر آنچ اندر مکان و در زمانست
کواکب گر همه ز اهل کمالند
همه در گاه سیر و لون و اشکال
چرا که در حضيض و گه در اوج اند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش
همه انجم بر او گردان پیاده
عناصر آب و باد و آتش و خاک
- به گردش روز و شب چون چرخ فَخّار
ز آب و گِل کند يك ظرف دیگر
ز يك استاد و از يك کارخانست
چرا هر لحظه در نقص و بالند؟
چرا گشتند آخر مختلف حال؟
گاهی تنها فتاده گاه زوج اند؟
ز شوق کیست او اندر کشاکش؟
گاهی بالا و گه شیب افتاده
گرفته جای خود در زیر افلاك

- ۲۵۰ ملازم هر یکی در مرکز خویش
چهار اضداد در طبع و مراکز
مخالف هر یکی در ذات و صورت
موالید سه گانه گشته ز ایشان
هیولا را نهاده در میانه
همه از امر و حکم فرد داور
جماد از قهر بر خاک اوفتاده
نُزوع جانور از صدق و اخلاص
همه بر حکم داور داده اقرار
- بنهند پای يك ذره پس و پیش
بهم جمع آمده کس دید هرگز؟
شده يك چیز از حکم ضرورت
جماد، آنکه نبات، آنگاه حیوان
ز صورت گشته فارغ صوفیانه
به جان استاده و گشته مسخر
نبات از مهر بر پای ایستاده
پی ابقای نوع و جنس اشخاص
مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعدة الفکر فی الانفس

- ۲۶۰ به اصل خویش يك ره نيك بنگر
جهان را سربه سر در خویش می بین
در آخر گشت پیدا نقش آدم
نه آخر علت غائی در آخر
ظُلومی و جهولی ضد نورند
چو پشت آینه باشد مکدر
شعاع آفتاب از چارم افلاك
تو بودی عکس معبود ملایك
بود از هر تنی نزد تو جانی
از آن گشتند امرت را مسخر
تو مغز عالمی زان در میانی
ترا رُبُع شمالی گشت مسکن
جهان عقل و جان سرمایه تست
بین آن نیستی کو عین هستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است
از آن هر يك شود موقوف آلات
طبییان اندر آن گشتند حیران
- ۲۶۵
۲۷۰
۲۷۵
- که مادر را پدر شد باز مادر
هر آنچ آید به آخر پیش می بین
طفیل ذات او شد هر دو عالم
همی گردد به ذات خویش ظاهر؟
ولیکن مظهر عین ظهورند
نماید روی شخص از روی دیگر
نگردد منعکس جز بر سر خاک
از آن گشتی تو مسجود ملایك
وز او در بسته با تو ریسمانی
که جان هر یکی در تست مُضمر
بدان خود را که تو جان جهانی
که دل در جانب چپ باشد از تن
زمین و آسمان پیرایه تست
بلندی را نگر کو ذات پستی است
ارادی برتر از حصر و شمار است
ز اعضاء و جوارح وز رباطات
فرو ماندند در تشریح ابدان

نبرده هیچ کس ره سوی این کار
 زحق باهریکی حظّی و قسمی است
 از آن اسم‌اند موجودات قایم
 به مبدء هر یکی زان مصدری شد
 ۲۸۰ از آن در کاوّل آمد هم به در شد
 از آن دانسته‌ای تو جمله اسما
 ظهور قدرت و علم و ارادت
 سمیعی و بصیر و حی و گویا
 زهی اوّل که عین آخر آمد
 ۲۸۵ تو از خود روز و شب اندر گمانی
 چو انجام تفکر شد تحیر

به عجز خویش هر يك کرده اقرار
 معاد و مبدء هر يك ز اسمی است
 بدان اسم‌اند در تسبیح دایم
 به وقت بازگشتن چون دری شد
 اگر چه در معاش او در بدر شد
 که هستی صورت عکس مسمّا
 به تست ای بنده صاحب سعادت
 بقا داری، نه از خود، لیک از آنجا
 زهی باطن که عین ظاهر آمد
 همان بهتر که خود را می‌دانی
 بر اینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست
 چو هست مطلق آید در اشارت
 ۲۹۰ حقیقت کز تعین شد معین
 من و تو عارض ذات وجودیم
 همه يك نور دان اشباح و ارواح
 تو گوئی لفظ «من» در هر عبارت
 چو کردی پیشوای خود خرد را
 ۲۹۵ بروای خواجه خود را نیک بشناس
 من تو برتر از جان و تن آمد
 به لفظ «من» نه انسان است مخصوص
 یکی ره برتر از کون و مکان شو

مرا از من خبر کن تا که من کیست
 به لفظ من کنند از وی عبارت
 تو او را در عبارت گفته‌ای من
 مشبک‌های مشکات وجودیم
 گه از آئینه پیدا، گه ز مصباح
 بسوی روح می‌باشد اشارت
 نمی‌دانی ز جزو خویش خود را
 که نبود فربهی مانند آماس
 که این هر دو ز اجزای «من» آمد
 که تا گوئی بدان جان است مخصوص
 جهان بگذار و خود در خود نهان شو

- ز خطّ وهمی، های هویت
 ۳۰۰ نماند در میانه رهرو و راه
 بود هستی بهشت، امکان چودوزخ
 چو برخیزد ترا این پرده از پیش
 همه حکم شریعت از من تست
 من تو چون نماند در میانه
 ۳۰۵ تعین نقطه وهمی است بر عین
 دو خطّوه بیش نبود راه سالک
 يك از های هویت در گذشتن
 درین مشهد یکی شد جمع و افراد
 تو آن جمعی که عین وحدت آمد
 ۳۱۰ کسی این راه داند کو گذر کرد
 دو چشمی می شود در وقت رؤیت
 چو های هو شود ملحق به الله
 من تو در میان مانند برزخ
 نماند نیز حکم مذهب و کیش
 که این بر بسته جان و تن تست
 چه کعبه، چه کنشت، چه دیر خانه
 چو صافی گشت عینت غین شد عین
 اگرچه دارد آن چندین مهالك
 دوم صحرای هستی در نوشتن
 چو واحد ساری اندر عین اعداد
 تو آن وحدت که عین کثرت آمد
 ز جزوی سوی کلی يك سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود، رهرو کدام است که را گویم که او مرد تمام است

جواب [اول]

- دگر گفتی مسافر کیست در راه
 ۳۱۵ مسافر آن بود کو بگذرد زود
 سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
 به عکس سیر اول در منازل
 کسی کو شد ز اصل کار آگاه
 ز خود صافی شود چون آتش از دود
 سوی واجب به ترك شین و نقصان
 رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

- بدان اول که تا چون گشت موجود
 در اطوار جمادی بود پیدا
 پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت
 که تا انسان کامل گشت مقصود
 پس از روح اضافی گشت دانا
 پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

۳۲. به طفلی کرد باز احساس عالم
چو جزویات شد در وی مرتب
غضب شد اندر او پیدا و شهوت
به فعل آمد صفتهای ذمیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل
شد از افعال، کثرت بی‌نهایت
۳۲۵ اگر گردد مقید اندرین دام
و گر نوری رسد از عالم جان
دلش با لطف حق همراز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی
کند يك رجعت از سَجِّين فُجَّار
۳۳. به توبه متصف گردد در آن دم
ز افعال نکوهیده شود پاك
چو یابد از صفات بد نجاتی
نماند قدرت جزویش در کلّ
ارادت با رضای حق شود ضم
۳۳۵ ز علم خویشتن یابد رهائی
دهد يك باره هستی را به تاراج
رسد چون نقطه آخر به اول
- وز آن بالفعل شد وسواس آدم
به کلیات ره برد از مرکب
وزایشان خاست بخل و حرص و نخوت
بتر شد از دد و دیو و بهیمه
که شد با نقطه وحدت مقابل
مقابل گشت از این رو با بدایت
به گمراهی بود کمتر ز انعام
ز فیض جذبه یا از عکس برهان
از آن راهی که آمد باز گردد
رهی یابد به ایمان یقینی
رخ آرد سوی عَلِیْن اَبْرار
شود در اصطفای اولاد آدم
چو ادریس نبی آید بر افلاك
شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
خلیل آسا شود صاحب توکل
رود چون موسی اندر باب اعظم
چو عیسی نبی گردد سمائی
در آید از پی احمد به معراج
در آنجا نه مَلَك گنجد نه مرسل

تمثیل

۳۴. نبی چون آفتاب آمد، ولیّ ماه
نبوّت در کمال خویش صافی است
ولایت در ولیّ پوشیده باید
ولیّ از پیروی چون همدم آمد
ز «ان کنتم تحبّون» یابد او راه
در آن خلوتسرا محبوب گردد
بود تابع ولیّ از روی معنی
- مقابل گردد اندر «لسی مع الله»
ولایت اندر او پیدا، نه مخفی است
ولیّ اندر نبی پیدا نماید
نبی را در ولایت محرم آمد
به خلوتخانه «یحییکم الله»
به حق يك بارگی مجذوب گردد
بود عابد ولیّ در کوی معنی

۳۴۵ ولی وقتی رسد کارش به اتمام که با آغاز گردد باز انجام

جواب ثانی

کسی مرد تمام است کز تمامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز
شریعت را شعار خویش سازد
۳۵۰ حقیقت خود مقام ذات او دان
به اخلاق حمیده گشته موصوف
همه با او ولی او از همه دور
کند با خواجگی کار غلامی
نهد حق بر سرش تاج خلافت
رود ز انجام ره دیگر به آغاز
طریقت را دثار خویش سازد
شده جامع میان کفر و ایمان
به علم و زهد و تقوی بوده معروف
به زیر قبه‌های سیر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام
ولی چون پخته شد، بی پوست نیکوست
۳۵۵ شریعت پوست، مغز آمد حقیقت
خلل در راه سالک نقص مغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست
وجودش اندرین عالم نیاید
وگر بر پوست تابد تابش خور
۳۶۰ درختی گردد او از آب و از خاک
همان دانه برون آید دگر بار
چو سیر حبه بر خط شجر شد
چو شد در دایره سالک مکمل
دگر باره شود مانند پرگار
۳۶۵ تناسخ نبود این کز روی معنی
و قد سئلوا و قالوا ماالنهاية
گرش از پوست بخراشی گه خام
اگر مغزش برآری، برکنی پوست
میان این و آن باشد طریقت
چو مغزش بسته شد بی پوست نغزاست
رسیده گشت مغز و پوست بشکست
برون رفت و دگر هرگز نیاید
در این نشأه کند يك دور دیگر
که شاخ او رود بر هفتم افلاك
یکی صد گشته از تقدیر جبار
ز نقطه خط، ز خط دوری دگر شد
رسد هم نقطه آخر به اول
بدان کاری که اول بود بر کار
ظهورات است در عین تجلی
فقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعدة

نبوت را ظهور از آدم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد
ظهور کلّ او باشد به خاتم
وجود اولیا او را چو عضوند ۳۷.
چو او با خواجه یابد نسبت و نام
شود او مقتدای هر دو عالم

کمالش در وجود خاتم آمد
چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
بدو گردد تمامی دور عالم
که او کلّ است و ایشان همچو جزوند
از او با ظاهر آید رحمت عام
خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار ۳۷۵
بود نور نبی خورشید اعظم
اگر تاریخ عالم را بخوانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود
به خط استوا، بر قامت راست ۳۸۰
چو کرد او بر صراط حق اقامت
نبودش سایه کان دارد سیاهی
ورا قبله میان غرب و شرق است
به دست او چو شیطان شد مسلمان
مراتب جمله زیر پایه اوست ۳۸۵
ز نورش شد ولایت سایه گستر
ز هر سایه که اول گشت حاصل
کنون هر عالمی باشد ز امت
نبی چون در نبوت بود اکمل
ولایت شد به خاتم جمله ظاهر

ترا صبح و طلوع و استوا شد
زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
گه از موسی پدید و گه از آدم
مراتب را یکایک باز دانی
که آن معراج دین را پایه‌ای شد
که از هر ظلّ و ظلمت مصطفی بود
ندارد سایه پیش و پس، چپ و راست
به امر «فاستقم» می‌داشت قامت
زهی نور خدا، ظلّ الهی
ازیرا در میان نور غرق است
به زیر پای او شد سایه پنهان
وجود خاکیان از سایه اوست
مشارق با مغارب شد برابر
در آخر شد یکی دیگر مقابل
رسولی را مقابل در نبوت
بود از هر ولسی ناچار افضل
بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

۳۹۰ از او عالم شود پر امن و ایمان
نماند در جهان يك نفسِ کافر
جماد و جانور یابند از او جان
شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سرّ وحدت واقف حق
در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سرّ وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سرّ وحدت گشت واقف
دل عارف شناسای وجود است ۳۹۵
بجز هست حقیقی، هست نشناخت
وجود تو همه خار است و خاشاک
برو تو خانه خود را فرو روب
چو تو بیرون شدی، او اندر آید
کسی کو از نوافل گشت محبوب ۴۰۰
درون جای محمود او مکان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین
موانع تا نگردانی ز خود دور
موانع چون درین عالم چهار است
نخستین پاکی از احوادث و انجاس ۴۰۵
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
چهارم پاکی سیر است از غیر
هر آن کو کرد حاصل این طهارات
تو تا خود را بکلی در نبازی
چو ذات پاک گردد از همه شین ۴۱۰
نماند در میانه هیچ تمیز
که او واقف نشد اندر مواقف
وجود مطلق او را در شهود است
و یا هستی که هستی پاک در باخت
برون انداز اکنون جمله را پاک
مهیّا کن مقام و جای محبوب
به تو، بی‌تسو، جمال خود نماید
به لای نفی کرد او خانه جاروب
ز «بی‌سمع و بی‌بصر» نشان یافت
نیابد علم عارف صورت عین
درون خانه دل نایست نور
طهارت کردن از وی هم چهار است
دوم از معصیت و ز شرّ وسواس
که با او آدمی همچون بهیمه است
که اینجا منتهی می‌گرددش سیر
شود بی‌شک سزاوار مناجات
نمازت کی شود هرگز نمازی
نمازت گردد آنسگه قرّة العین
شود معروف و عارف جمله يك چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاك است چه سودا در سر این مِشت خاك است

جواب

۴۱۵ مكن بر نعمت حق ناسپاسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب
عجب نبود که ذره دارد امید
به یاد آور مقام و حال فطرت
«الست بربکم» ایزد چرا گفت؟
در آن روزی که گل‌ها می‌سرشتند
اگر آن نامه را يك ره بخوانی
تو بستی عقد و عهد بندگی دوش
۴۲۰ کلام حق بدان گشته است مُنزل
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز
صفاتش را بین امروز اینجا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان
که تو حق را به نور حق شناسی
ولیکن خاك می‌یابد ز خور تاب
هوای تابِ مهر و نور خورشید
کز آنجا باز دانی اصل فکرت
که بود آخر که آن ساعت بلی گفت؟
به دل در، قصه ایمان نوشتند
هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی
ولی کردی به نادانی فراموش
که با یادت دهد آن عهد اول
در آنجا هم توانی دیدنش باز
که تا ذاتش توانی دید فردا
برو بنیوش «لاتهدی» ز قرآن

تمثیل

۴۲۵ ندارد باورت اَكَمه ز الوان
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال
خرد از دیدن احوال عفا
ورای عقل طوری دارد انسان
بسان آتش اندر سنگ و آهن
۴۳۰ چو بر هم افتاد آن سنگ و آهن
وگر صد سال گوئی نقل و برهان
به نزد وی نباشد جز سیاهی
کجا بینا شود از کُحل کَحال
بود چون کور مادرزاد دنیا
که بشناسد بدان اسرار پنهان
نهاده‌ست ایزد اندر جان و در تن
ز نورش هر دو عالم گشت روشن

از آن مجموع پیدا گردد این راز چو بشنیدی برو خود را ورنه انداز
توئی تو نسخه نقش الهی بجواز خویش هر چیزی که خواهی

سئوال

کدامین نقطه را نطق است اناالحق چه گوئی، هرزه بود آن رمز مطلق؟

جواب

۴۳۵ اناالحق کشف اسرار است مطلق
همه ذرات عالم همچو منصور
درین تسبیح و تهلیلند دایم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری
۴۴۰ بر آور پنبه پندارت از گوش
ندا می آید از حق بر دوامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست
آنانیست بود حق را سزاوار
۴۴۵ جناب حضرت حق را دوئی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز
هر آن کو خالی از خود چون خلا شد
شود با وجه باقی غیر هالک
حلول و اتحاد اینجا محال است
۴۵۰ حلول و اتحاد از غیر خیزد
تعیّن بود کز هستی جدا شد
وجود خلق و کثرت در نمود است

جز از حق کیست تا گوید اناالحق
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
بدین معنی همی باشند قائم
«وان من شیء» را يك ره فرو خوان
تو هم حلاج وار این دم بر آری
ندای واحد قهار بنیوش
چرا گشتی تو موقوف قیامت
درختی گویدت «إني أنا الله»
یقین داند که هستی جز یکی نیست
که هو غیب است و غایب وهم و پندار
در آن حضرت من و ما و توئی نیست
که در وحدت نباشد هیچ تمیز
اناالحق اندر او صوت و صدا شد
یکی گردد سلوك و سیر و سالک
که در وحدت دوئی عین ضلال است
ولی وحدت همه از سیر خیزد
نه حق بنده، نه بنده با خدا شد
نه هرچ آن می نماید عین بود است

تمثیل [در نمودهای بی بود]*

بنه آئینه‌ای اندر برابر
یکی ره باز بین تا کیست آن عکس
۴۵۵ چو من هستم به ذات خود معین
عدم با هستی آخر چون شود ضم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال
یکی نقطه است و همی گشته ساری
جز از من اندرین صحرا دگر کیست
۴۶۰ عَرَض فانی است، جوهر زو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام
ازین جنس است اصل جمله عالم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق
نمود و همی از هستی جدا کن
درو بنگر بین آن شخص دیگر
نه اینست و نه آن پس چیست آن عکس
نمی‌دانم چه باشد سایه من
نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چه باشد غیر از این يك نقطه حال
تو آن را نام کرده نهر جاری
بگو با من که تا صوت و صدا چیست
بگو کی بود، یا خود کو مرکب؟
وجودش چون پدید آمد ز اعدام؟
که دانستی، بیار ایمان و فالزم
هوالحق گو تو خواهی یا اناالحق
نئی بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

۴۶۵ چرا مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

۴۷۰ وصال حق ز خَلْقِیت جدائی است
چو ممکن گرد امکان برفشاند
وجود هر دو عالم چون خیال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل
عدم کی راه یابد اندرین باب
ز خود بیگانه گشتن آشنائی است
بجز واجب دگر چیزی نماند
که در وقت بقا عین زوال است
نگوید این سخن را مرد کامل
چه نسبت خاك را با رب ارباب

وز او سیر و سلوکی حاصل آید
 بگوئی در زمان استغفرالله
 به واجب کی رسد معدوم ممکن؟
 عرض چسود که لایقی زمانی
 به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
 که می گردد بدو صورت محقق
 هیولی نیز بی او جز عدم نیست
 که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
 نه معدوم و نه موجود است در خویش
 که او بی هستی آمد عین نقصان
 تعین ها امور اعتباری است،
 عدد بسیار و يك چیز است معدوم
 سراسر کار او لهو است و بازی

عدم چسود که با حق واصل آید
 اگر جانت شود زین معنی آگاه
 تو معدومی، عدم پیوسته ساکن
 ندارد هیچ جوهر بی عرض عین
 حکیمی کاندیرین فن کرد تصنیف ۲۷۵
 هیولی چیست جز معدوم مطلق
 چو صورت بی هیولی در قدم نیست
 شده اجسام عالم زین دو معدوم
 ببین ماهیت را بی کم و بیش
 نظر کن در حقیقت سوی امکان ۲۸۰
 وجود اندر کمال خویش ساری است
 امور اعتباری نیست موجود
 جهان را نیست هستی جز مجازی

تمثیل [در اطوار وجود]*

به امر حق فرود آید به صحرا
 فرو افتد شود ترکیب با هم
 در آویزد بدو آن آب دریا
 برون آید نبات سبز و خرم
 خورد انسان و یابد باز تحلیل
 وز او انسان شود پیدا دگر بار
 یکی جسم لطیف روشن آید
 بداند عقل و رای و فهم و تدبیر
 رود پاکی به پاکی، خاک با خاک
 که يك قطره ز دریای حیاتند
 همه انجام ایشان همچو آغاز

بخاری مرتفع گردد ز دریا
 شعاع آفتاب از چرخ چارم ۲۸۵
 کند گرمی دگر ره عزم بالا
 چو با ایشان شود خاک و هوا ضم
 غذای جانور گردد ز تبدیل
 شود يك نقطه و گردد در اطوار
 چو نور نفس گویا بر تن آید ۲۹۰
 شود طفل و جوان و کهل و کمپیر
 رسد آنکه اجل از حضرت پاك
 همه اجزای عالم چون نباتند
 زمان چو بگذرد بر وی شود باز

- ۴۹۵ رود هر يك از ایشان سوی مرکز
چو دریائی است وحدت، ليك پر خون
نگر تا قطره باران ز دریا
بخار و ابرو باران و نم و گِل
همه يك قطره بود آخر در اول
۵۰۰ جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس
خیال از پیش برخیزد به يك بار
ترا قریبی شود آن لحظه حاصل
۵۰۵ وصال این جایگه رفع خیال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت
هر آن کو در معانی هست فایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش
ز بحث جزو و کل نشئات انسان
- که نگذارد طبیعت خوی مرکز
کز او خیزد هزاران موج مجنون
چگونه یافت چندین شکل و اسما
نبات و جانور، انسان کامل
کز او شد این همه اشیا مُثَل
چو آن يك قطره دان ز آغاز و انجام
شود هستی همه در نیستی گم
یقین گردد «كأن لم تغن بالأمس»
نماند غیر حق در دار دیار
شوی تو بی‌تویی با دوست واصل
چو غیر از پیش برخیزد وصال است
نه او واجب شد و نه واجب او گشت
نگوید، کاین بود قلب حقایق
برو آمد شد خود را بیندیش
بگویم يك به يك پیدا، نه پنهان

سؤال

- ۵۱۰ وصال ممکن و واجب بهم چیست
حدیث قرب و بُعد و بیش و کم چیست

جواب

- ۵۱۵ ز من بشنو حدیث بی کم و بیش
چو هستی را ظهور اندر عدم شد
قریب آن هست کورا رش نور است
اگر نوری ز خود در تو رساند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود
نترسد زو کسی کو را شناسد
نماند خوف اگر گردی روانه
- ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
از آنجا قرب و بُعد و بیش و کم شد
بعید آن نیستی کز هست دور است
ترا از هستی خود وارهاند
کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
که طفل از سایه خود می‌هراسد
نخواهد اسب تازی تازیانه

گراز هستی تن و جان تو پاك است
 چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
 ولیکن از وجود خود بیندیش
 حجاب تو شود عالم به يك بار
 توئی با نقطه وحدت مقابل
 از آن گوئی چو شیطان همچومن کیست
 تن من مرکب و جانم سوار است
 همه تکلیف بر من زان نهادند
 همه این آفت و شومی ز هستی است
 کسی را کو بود بالذات باطل
 نگوئی اختیارت از کجا بود؟
 به ذات خویش نيك و بد نباشد
 که يك دم شادمانی یافت بی غم
 که ماند اندر کمالی تا به جاوید؟
 به زیرامر حق «والله غالب»
 ز حدّ خویشتن بیرون منه پای
 وز آنجا باز دان که اهل قدر کیست
 نبی فرمود کو مانند گبر است
 خود آن نادان احمق ما و من گفت
 نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
 ترا از بهر کاری برگزیدند
 به علم خویش حکمی کرده مطلق
 برای هر یکی کاری معین
 بجای آورد و کردش طوق لعنت
 چو توبه کرد نام اصطفا دید
 شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
 زهی فعل تو بی چند و چه و چون
 منزّه از قیاسات خلاق
 که این يك شد محمد و آن ابوجهل؟

۵۲۰ ترا از آتش دوزخ چه باك است
 از آتش زرّ خالص بر فروزد
 ترا غیر تو چیزی نیست در پیش
 اگر در خویشتن گردی گرفتار
 توئی در دور هستی جزو اسفل
 تعین های عالم بر تو طاری است
 از آن گوئی مرا خود اختیار است
 ۵۲۵ زمام تن به دست جان نهادند
 ندانی کاین ره آتش پرستی است
 کدامین اختیار ای مرد جاهل
 چو بود تست یکسر همچو نابود
 کسی کو را وجود از خود نباشد
 ۵۳۰ که را دیدی تو اندر جمله عالم
 که را شد حاصل آخر جمله امید
 مراتب باقی و اهل مراتب
 اثر از حق شناس اندر همه جای
 ز حال خویشتن پرس این قدر چیست
 ۵۳۵ هر آن کس را که مذهب غیر جبر است
 چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت
 به ما افعال را نسبت مجازی است
 نبودی تو که فعلت آفریدند
 به قدرت بی سبب دانای برحق
 ۵۴۰ مقدر کرده پیش از جان و از تن
 یکی هفصد هزاران ساله طاعت
 دگر از معصیت نور و صفا دید
 عجب تر آنکه این از ترك مأمور
 مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون
 ۵۴۵ جناب کبریای تست لایق
 چه بود انسدر ازل ای مرد نااهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت
 ورا زبید که پرسد از چه و چون
 خداوندی همه در کبریائی است
 سزاوار خدائی لطف و قهر است ۵۵۰
 کرامات آدمی را اضطرار است
 نبوده هیچ چیزش هرگز از خود
 ندارد اختیار و گشته مأمور
 نه ظلم است این که عین علم و عدل است
 به سرعت زان سبب تکلیف کردند ۵۵۵
 چو از تکلیف حق عاجز شوی تو
 به کلیت رهایی یابی از خویش
 برو جان پدر تن در قضا ده
 چو مشرک حضرتش را ناسازا گفت
 نباشد اعتراض از بنده موزون
 نه علت لایق فعل خدائی است
 ولیکن بندگی در جبر و فقر است
 نه آن کو را نصیب از اختیار است
 پس آنکه پرسدش از نیک و از بد
 زهی مسکین که شد مختار مجبور
 نه جور است این که محض لطف و فضل است
 که از ذات خودت تعریف کردند
 به یک بار از میان بیرون روی تو
 غنی گردی به حق ای مرد درویش
 به تقدیرات ربّانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی، نطق ساحل ۵۶۰
 به هر موجی هزاران دُرّ شهبوار
 هزاران موج خیزد هر دم از وی
 وجود علم از آن دریای ژرف است
 معانی چون کند اینجا تنزل
 صدف حرف و جواهر دانش دل
 برون آید ز نقل و نصّ و اخبار
 نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی
 غلاف دُرّ او از صوت و حرف است
 ضرورت باشد آن را از تمثیل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان ۵۶۵
 ز شیب قعر بحر آید برافراز
 صدف بالا رود از بحر عمان
 به روی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا
 چکد اندر دهانش قطره‌ای چند
 رود تا قعر دریا با دل پر
 به قعر اندر رود غَوَاص دریا ۵۷۰
 تن تو ساحل و هستی چو دریاست
 خرد غَوَاص این بحر عظیم است
 دل آمد علم را مانند يك ظرف
 نَفَس گردد روان چون برق لامع
 صدف بشکن برون کن دُرّ شہوار ۵۷۵
 لغت با اشتقاق و نحو با صرف
 هر آن کو جمله عمر خود درین کرد
 ز جوشش قشر سبز افتاد در دست
 بلی بی‌پوست ناپخته است هر مغز
 ز من جان برادر پند بنیوش ۵۸۰
 که عالم در دو عالم سروری یافت
 عمل کان از سر احوال باشد
 ولی کاری که از آب و گل آید
 میان جسم و جان بنگر چه فرق است
 از اینجا باز دان احوال اعمال ۵۸۵
 نه علم است آنکه دارد میل دینی
 نگردد جمع هرگز علم با آز
 علوم دین ز اخلاق فرشته است
 حدیث مصطفی آخر همین است
 درون خانه‌ای گر هست صورت ۵۹۰
 برو بزدای روی تخته دل
 ازو تحصیل کن علم وراثت
 کتاب حق بخوان از نفس و آفاق

فرود آید به امر حق تعالی
 شود بسته دهان او به يك بند
 شود آن قطره باران یکی دُرّ
 وز او آرد برون لؤلؤی لالا
 بخارش فیض و باران علم اسماست
 که او را صد جواهر در گلیم است
 صدف بر علم دل صوت است با حرف
 رسد ز او حرفها بر گوش سامع
 بیفکن پوست، مغز نغز بردار
 همی گردد همه پیرامن حرف
 به هرزه صرف عمر نازنین کرد
 بیابد مغز هر کو پوست بشکست
 ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
 به جان و دل برو در علم دین کوش
 اگر کهنتر بُد از وی مهتری یافت
 بسی بهتر ز علم قال باشد
 نه چون علم است کان کار دل آید
 که این را غرب گیری، آن چو شرق است
 به نسبت با علوم قال با حال
 که صورت دارد الا نیست معنی
 مَلَك خواهی سگ از خود دور انداز
 نباشد در دلی کو سگ سرشت است
 نکو بشنو که البته چنین است
 فرشته ناید اندر وی ضرورت
 که تا سازد مَلَك پیش تو منزل
 ز بهر آخرت می‌کن حراثت
 مزین شو به اصل جمله اخلاق

قاعدة

- ۵۹۵ اصول خلق نيك آمد عدالت
حکیمی راست گفتار است و کردار
به حکمت باشدش جان و دل آگه
به عفت شهوت خود کرده مستور
شجاع و صافی از ذل و تکبر
عدالت چون شعار ذات او شد
۶۰۰ همه اخلاق نیکو در میانه است
میانه چون صراط مستقیم است
به باریکی و تیزی موی و شمشیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد
به زیر هر عدد سرّی نهفت است
۶۰۵ چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا
جزای عدل نور و رحمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است
مرکب چون شود مانند يك چیز
بسیط الذات را مانند گردد
۶۱۰ نه پیوندی که از ترکیب اجزا است
چو آب و گل شود يك باره صافی
چو یابد تسویت اجزای ارکان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
- پس از وی حکمت و عفت، شجاعت
کسی کو متصف گردد بدین چار
نه گُربز باشد و نه نیز ابله
شره همچون خمود از وی شده دور
مبرا ذاتش از جبن و تهوّر
ندارد ظلم از آن خلّش نکو شد
که از افراط و تفریطش کرانه است
ز هر دو جانبش قعر جحیم است
نه روی گشتن و بودن بر او دیر
همی هفت آید این اضداد ز اعداد
از آن درهای دوزخ نیز هفت است
بهشت آمد همیشه عدل را جا
سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
عدالت جسم را اقصی الکمال است
ز اجزا دور گردد فعل و تمیز
میان این و آن پیوند گردد
که روح از وصف جسمیت مبرا است
رسد از حق بدو روح اضافی
در او گیرد فروغ عالم جان
چو خورشید و زمین آمد به تمثیل

تمثیل

- ۶۱۵ اگرچه خور به چرخ چارمین است
طبیعت‌های عنصر نزد خور نیست
شعاعش نور و تدبیر زمین است
کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سرد است
 بود حکمش روان چون شاه عادل
 چو از تعدیل گشت ارکان موافق
 نکاح معنوی افتاد در دین
 از ایشان می‌پدید آید فصاحت ۶۲۰
 ملاحظت از جهان بی‌مثالی
 به شهرستان نیکوئی علم زد
 گهی بر رخس حسن او شهسوار است
 بود در شخص خوانندش ملاحظت
 ۶۲۵ ولی و شاه و درویش و پیمبر
 درون حسن روی نیکوان چیست
 جز از حق می‌نیاید دلربائی
 کجا شهوت دل مردم رباید
 مؤثر حق شناس اندر همه جای
 ۶۳۰ حق اندر کسوت حق بین و حق دان

سینید و سرخ و سبز و آل و زرد است
 که نه خارج توان گفتن نه داخل
 ز حُسنش نفس گویا گشت عاشق
 جهان را نفس کلی داد کابین
 علوم و نطق و اخلاق و صباحت
 در آمد همچو رند لاابالی
 همه اسباب عالم را بهم زد
 گهی با نطق تیغ آبدار است
 بود در نطق گویندش فصاحت
 همه در تحت حکم او مسخر
 نه آن حُسن است تنها گو که آن چیست
 که شرکت نیست کس را در خدائی
 که حق گه گه ز باطل می‌نماید
 ز حدّ خویشتن بیرون منه پای
 حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است
 بود موجود را کثرت برونی
 وجود کل ز کثرت گشت ظاهر
 ندارد کل وجودی در حقیقت ۶۳۵
 چو کل از روی ظاهر هست بسیار
 نه آخر واجب آمد جزو هستی
 وجود کل، کثیر واحد آید
 که موجود است کل، وین بازگون است
 که از وحدت ندارد جز درونی
 که او در وحدت جزو است سایر
 که او چون عارضی شد بر حقیقت
 شود از جزو خود کمتر به مقدار
 که هستی کرد او را زیر دستی
 کثیر از روی کثرت می‌نماید

عَرَض شد هستی کان اجتماعی است
 ۶۴۰ به هر جزوی ز کل کان نیست گردد
 جهان کلّ است و در هر طرفه العین
 دگر باره شود پیدا جهانی
 به هر لحظه جوان این کهنه پیر است
 در او چیزی دو ساعت می‌نپاید
 ۶۴۵ ولیکن طامتِ کُبری نه این است
 از آن تا این بسی فرق است زنهار
 نظر بگشای در تفصیل و اجمال
 عرض سوی عدم بالذات ساعی است
 کل اندر دم ز امکان نیست گردد
 عدم گردد و لایقی زمانین
 به هر لحظه زمین و آسمانی
 به هر دم اندر او حشر و نشیر است
 در آن ساعت که می‌میرد بزاید
 که این یوم‌العمل و آن یوم‌دین است
 به نادانی مکن خود را گرفتار
 نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی
 هر آنچه در جهان از زیر و بالا است
 ۶۵۰ جهان چون تست يك شخص معین
 سه گونه نوع انسان را ممات است
 دو دیگر زان ممات اختیاری است
 چو مرگ و زندگی باشد مقابل
 جهان را نیست مرگ اختیاری
 ۶۵۵ ولی هر لحظه می‌گردد مبدل
 هر آنچه گردد اندر حشر پیدا
 تن تو چون زمین، سر آسمان است
 چو کوه است استخوانهائی که سخت است
 تست در وقت مردن از ندامت
 دماغ آشفته و جان تیره گردد
 ۶۶۰ مسامت گردد از خوی همچو دریا
 شود از جان کیش ای مرد مسکین
 بهم پیچیده گردد ساق با ساق
 چو روح از تن به کلیت جدا شد
 ترا هم هست مرگ و زندگانی
 مثالش در تن و جان تو پیدا است
 تو او را گشته چون جان، او ترا تن
 یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است
 سیم مردن مر او را اضطراری است
 سه نوع آید حیاتش در سه منزل
 که آنرا از همه عالم تو داری
 در آخر هم شود مانند اوّل
 ز تو در نزع می‌گردد هویدا
 حواست انجم و خورشید جان است
 نبات موی و اطرافت درخت است
 بلرزد چون زمین روز قیامت
 حواست همچو انجم خیره گردد
 تو در وی غرق گشته بی‌سر و پا
 ز سستی استخوان چون پشم رنگین
 همه جفتی شود از جفت خود طاق
 زمینت «قاع صف صف لاتری» شد

- ۶۶۵ بدین منوال باشد حال عالم بقا حق راست، باقی جمله فانی است به «کلّ من علیها فان» بیان کرد بود ایجاد و اعدام دو عالم همیشه خلق در خلق جدید است ۶۷۰ همیشه فیض و فضل حق تعالی از آن جانب بود ایجاد و تکمیل ولیکن چون گذشت این طور دینی که هر چیزی که بینی بالضرورت وصال اوّلین عین فراق است ۶۷۵ مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر بقا اسم وجود آمد ولیکن هر آنچه هست بالقوه در این دار
- که تو در خویش می بینی در آن دم بیانش جمله در سبع المثانی است «لفی خلق جدید» هم عیان کرد چو خلق و بعث نفس ابن آدم اگرچه مدت عمرش مدید است بود از شأن خود اندر تجلی وز این جانب بود هر لحظه تبدیل بقای کل تو داری روز عقبی دو عالم دارد از معنی و صورت مر آن دیگر ز «عندالله باق» است در اوّل می نماید عین آخر به جایی کان بود سایر چو ساکن به فعل آید در آن عالم به يك بار

قاعدة

- ۶۸۰ ز تو هر فعل کاوّل گشت صادر به هر باری اگر نفع است اگر ضرر به عادت حالها با خوی گردد از آن آموخت انسان پیشهها را ز تو افعال و احوال مدّخر چو عریان گردی از پیراهن تن نت باشد ولیکن بی کدورت همه پیدا شوند آنجا ضمائر ۶۸۵ دگر باره به وفق عالم خاص چنان کز قوت عنصر در اینجا همه اخلاق تو در عالم جان تعین مرتفع گردد ز هستی ۶۹۰ نماند مرگت اندر دار حیوان
- بدان گردی به باری چند قادر شود در نفس تو چیزی مدّخر به مدّت میوهها خوش بوی گردد وز آن ترکیب کرد اندیشهها را هویدا گردد اندر روز محشر شود عیب و هنر يك باره روشن که بنماید ازو چون آب، صورت فرو خوان آیت «تبلی السّرایر» شود اخلاق با اجسام اشخاص موالید سه گانه گشت پیدا گهی انوار گردد، گاه نیران نماند در نظر بالا و پستی به يك رنگی بر آید قالب و جان

بود پا و سرو چشم تو چون دل
کند هم نور حق بر خود تجلی
دو عالم را همه بر هم زنی تو
«سقا هم ربهم» چبُود بیندیش
زهی شربت، زهی لذت، زهی ذوق ۶۹۵
خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم
نه دین، نه عقل، نه تقوی، نه ادراک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می
پی هر مستی باشد خماری ۷۰۰

شود صافی ز ظلمت صورت گِل
بینی بی‌جهت حق را تعالی
ندانم تا چه مستی‌ها کنی تو
طهوری چیست صافی گشتن از خویش
زهی حیرت، زهی دولت، زهی شوق
غنی مطلق و درویش باشیم
فتاده مست و حیران بر سر خاک
که بیگانه در آن خلوت ننگجد
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
در این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد که این عالم شد، آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و مُحدَث از هم خود جدا نیست
همه آنست و این مانند عنقا است
عدم موجود گردد، این محال است
نه آن این گردد و نه این شود آن ۷۰۵
جهان خود جمله امر اعتباری است
برو يك نقطه آتش بگردان
یکی گر در شمار آید بناچار
حدیث ماسوی‌الله را رها کن
چه شك داری در آن، کاین چون خیال است ۷۱۰
عدم مانند هستی بود یکتا
ظهور اختلاف و کثرت‌شان
وجود هر یکی چون بود واحد
که از هستی است باقی دائماً نیست
جز از حق جمله اسم بی‌مسماست
وجود از روی هستی لایزال است
همه اشکال گردد بر تو آسان
چو آن يك نقطه کاندِر دُور ساری است
که بینی دایره از سرعت آن
نگردد واحد از اعداد بسیار
به عقل خویش این را زان جدا کن
که با وحدت دویی عین محال است
همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
شده پیدا ز بوقلمون امکان
به وحدانیست حق گشت شاهد

سؤال

۷۱۵ چه خواهد مرد معنی ز آن عبارت
 که سوی چشم و لب دارد اشارت
 چه جوید از سر زلف و خط و خال
 کسی کاندرا مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است
 جهان چون خط و خال و زلف و ابروست
 تجلی گه جمال و گه جلال است
 صفات حق تعالی لطف و قهر است
 ۷۲۰ چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
 ندارد عالم معنی نهایت
 هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
 چو اهل دل کند تفسیر معنی
 که محسوسات از آن عالم چو سایه است
 ۷۲۵ به نزد من خود الفاظ مأول
 به محسوسات خاص از عرف عام است
 نظر چون در جهان عقل کردند
 تناسب را رعایت کرد عاقل
 ولی تشبیه کلی نیست ممکن
 ۷۳۰ در این معنی کسی را بر تو دق نیست
 ولی تا با خودی زنهار، زنهار
 که رخصت اهل دل را در سه حال است
 هر آن کس کو شناسد این سه حالت
 ترا چون نیست احوال مواجید
 ۷۳۵ مجازی نیست احوال حقیقت
 گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
 چو عکس آفتاب آن جهان است
 همه چیزی به جای خویش نیکوست
 رخ و زلف آن معانی را مثال است
 رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
 نخست از بهر محسوسند موضوع
 کجا بیند مر او را لفظ غایت
 کجا تعبیر لفظی یابد او را
 به مانندی کند تعبیر معنی
 که این چون طفل و آن مانند دایه است
 بدان معنی فتاد از وضع اول
 چه داند عام کان معنی کدام است
 از آنجا لفظها را نقل کردند
 چو سوی لفظ، معنی گشت نازل
 ز جست و جوی آن می باش ساکن
 که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
 عبارات شریعت را نگه دار
 فنا و سُکر و سه دیگر دلال است
 بدانند وضع الفاظ و دلالت
 مشو کافر ز نادانی به تقلید
 نه هر کس یابد اسرار طریقت
 مر این را کشف باید یا نه تصدیق

بگفتم وضع الفاظ و معانی
نظر کن در معانی سوی غایت
به وجه خاص از آن تشبیه می‌کن
چو شد این قاعده يك سر مقرر ۷۴۰

ترا سرگشته گر دارد بدانی
لوازم را يکايك کن رعایت
به دیگر وجه‌ها تنزیه می‌کن
نمایم زان مثالی چند دیگر

اشارت به چشم و لب

نگر کز چشم شاهد کیست پیدا
ز چشمش خاست بیماری و مستی
ز چشم اوست دل‌ها مست و مخمور
ز چشم او همه دل‌ها جگر خوار ۷۴۵

به چشمش گرچه عالم در نیاید
دمی از مردمی دل‌ها نوازد
به شوخی جان دمد در آب و در خاک
ازو هر غمزه دام و دانه‌ای شد

ز غمزه می‌دهد هستی به غارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم ۷۵۰

به غمزه چشم او دل می‌رباید
چو از چشم و لبش خواهی کناری
ز غمزه عالمی را کار سازد
ازو يك غمزه و جان دادن از ما

ز «لمح بالبصر» شد حشر عالم ۷۵۵
چو از چشم و لبش اندیشه کردند
نیاید در دو چشمش جمله هستی
وجود ما همه مستی است یا خواب

خرد دارد ازین صد گونه اشگفت

رعایت کن لوازم را بدانجا
ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز لعل اوست جان‌ها جمله مستور
لب لعلش شفای جان بیمار

لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی بیچارگان را چاره سازد
به دم دادن زند آتش در افلاک
وز او هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد

به بوسه می‌کند بازش عمارت
ز لعلش جان ما مدهوش دایم
به عشوه لعل او جان می‌فزاید
مر این گوید که نه، آن گوید آری

به بوسه هر نفس جان می‌نوازد
وز او يك بوسه و استادن از ما
ز نفخ روح پیدا گشت آدم
جهانی می‌پرستی پیشه کردند

در او چون آید آخر خواب و مستی؟!
چه نسبت خاک را با ربّ ارباب؟!
که «ولتصنع علی عینی» که را گفت؟

اشارت به زلف

۷۶۰ حدیث زلف جانان بس دراز است
چه شاید گفت از او، کان جای راز است

مجنبانید زنجیر مجانب
 سر زلفش مرا گفتا فراپوش
 وز او در پیچش آمد راه طالب
 همه جانها از او بوده مُقْلَقْل
 نشد يك دل برون از حلقه او
 به عالم در، یکی کافر. نماند
 نماند در جهان يك نَفْس مؤمن
 به شوخی باز کرد از تن سر او
 که گر شب کم شد اندر روز افزود
 به دست خویشتن بر وی گره زد
 گهی بام آورد، گاهی کند شام]
 بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
 که دارد بوی آن زلف معطر
 که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
 ز جان خویشتن دل بر گرفتم
 که از رویش دلسی دارد پُر آتش

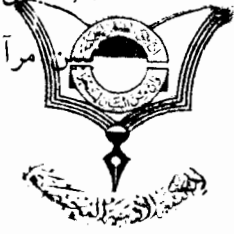
مپرس از من حدیث زلف پرچین
 ز قدش راستی گفتم سخن دوش
 کژی بر راستی زو گشت غالب
 همه دلها از او گشته مسلسل
 ۷۶۵ معلق صد هزاران دل ز هر سو
 اگر زلفین مشگین برفشانند
 وگر بگذارش پیوسته ساکن
 چو دام فتنه می‌شد چنبر او
 اگر ببریده شد زلفش چه غم بود
 ۷۷۰ چو او بر کاروان عقل ره زد
 نیابد زلف او يك لحظه آرام
 ز روی وزلف خود صد روز و شب کرد
 گل آدم در آن دم شد مخمر
 دل ما دارد از زلفش نشانی
 ۷۷۵ از او هر لحظه کار از سر گرفتم
 از آن گردد دل از زلفش مشوش

اشارت به رخ و خط

مراد از خط، جناب کبریائی است
 که از ما نیست بیرون خو بروئی
 از آن کردند نامش آب حیوان
 ز خطش چشمه حیوان طلب کن
 بخور چون خطش آب زندگانی
 بدانی کثرت از وحدت یکایک
 ز خطش بازخوانی سر مبهم
 دل من روی او در خط او دید
 که هر حرفی از آن بحری معانی است
 هزاران بحر علم از عالم راز

رخ اینجا مظهر حسن خدائی است
 رخس خطی کشید اندر نکوئی
 خط آمد سبزه زار عالم جان
 ۷۸۰ ز تاریکی زلفش روز، شب کن
 خضروار از مقام بی‌نشانی
 اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک
 ز رویش باز دانی کار عالم
 کسی گر خطش از روی نکو دید
 ۷۸۵ مگر رخسار او سبع‌المثانی است
 نهفته زیر هر موئی از آن باز

ز خط و عارض زیبای جانان مرآت قلب و عرش رحمان



اشارت به خال

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است
از او شد خط دَوْر هر دو عالم
از آن خالش دل پر خون تباه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت
ندانم خال او عکس دل ماست
ز عکس خال او دل گشت پیدا
دل اندر روی او یا اوست در دل
اگر هست این دل ما عکس آن خال
گاهی چون چشم مخمورش خراب است
گاهی روشن چو آن روی چوماه است
گاهی مسجد بُود، گاهی کنشت است
گاهی برتر شود از هفت افلاك
۷۹۰
۷۹۵
۸۰۰
پس از زهد و ورع گردد دگر بار

که اصل مرکز دَوْر محیط است
وز او شد حظّ نفس و قلب آدم
که عکس نقطه خال سیاه است
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
و یا دل عکس خال روی زیباست
و یا عکس دل آنجا شد هویدا
به من پوشیده گشت این سرّ مشکل
چرا می باشد آخر مختلف حال
گاهی چون زلف او در اضطراب است
گاهی تاریک چون زلف سیاه است
گاهی دوزخ بُود، گاهی بهشت است
گاهی افتد به زیر توده خاك
شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است
شراب و شمع، سُکر و ذوقِ عرفان
شراب اینجا زجاجه، شمع مضباح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد
۸۰۵
که در هر صورتی او را تجلی است
بین شاهد که از کس نیست پنهان
بُود شاهد فروغ نور ارواح
شرابش آتش و شمعش شجر شد

شراب و شمع، جام و نور آسری است
 شراب و شمع و شاهد جمله حاضر
 شراب بیخودی در کش زمانی
 ۸۱۰ بخور می تا ز خویشست و از هاند
 شرابی خور که جامش روی یار است
 شرابی را طلب بی ساغر و جام
 شرابی خور ز جام وجه باقی
 طهور آن می بود کز لوث هستی
 ۸۱۵ بخور می و ارهان خود را ز سردی
 کسی کو افتد از درگاه حق دور
 که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
 اگر آئینه دل را زدود [ه] است
 ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
 ۸۲۰ جهان جان در او شکل حباب است
 شده زو عقل کل حیران و مدهوش
 همه عالم چو یک خمخانه اوست
 خرد مست و ملایک مست و جان مست
 فلک سرگشته از وی در تکاپوست
 ۸۲۵ ملایک خورده صاف از کوزه پاک
 عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش
 ز بوی جرعه ای کافتاد بر خاک
 ز عکس او تن پژمرده جان یافت
 جهانی خلق از او سرگشته دایم
 ۸۳۰ یکی از بوی دُردش عاقل آمد
 یکی از نیم جرعه گشته صادق
 یکی دیگر فرو برده به یک بار
 کشیده جمله و مانده دهان باز
 در آشامیده هستی را به یک بار
 ۸۳۵ شده فارغ ز زهد خشک و طامات

ولی شاهد همان آیات کبری است
 مشو غایب ز شاهد بازی آخر
 مگر کز دست خود یابی امانی
 وجود قطره با دریا رساند
 پیاله چشم پاک باده خوار است
 شرابی باده خوار ساقی آشام
 «سقاهم ربهم» او راست ساقی
 ترا پاکی دهد در وقت مستی
 که بدمستی به است از نیک مردی
 حجاب ظلمت او را بهتر از نور
 ز نور ابلیس ملعون ابد شد
 چو خود را ببنداند روی چه سود است
 بسی شکل حبابی بر وی افتاد
 حبایش اولیائی را قیاب است
 فتاده نفس کل را حلقه در گوش
 دل هر ذره ای پیمانه اوست
 هوا مست و زمین و آسمان مست
 هوا در دل به امید یکی بوست
 ز جرعه ریخته دُردی بر این خاک
 فتاده گه در آب و گه در آتش
 بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
 ز تابش جان افسرده روان یافت
 ز خان و مان خود برگشته دایم
 یکی از رنگ صافش ناقل آمد
 یکی از یک صراحی گشته عاشق
 خم و خمخانه و ساقی و می خوار
 زهی دریا دل رنید سرافراز
 فراغت یافته ز اقرار و انکار
 گرفته دامن پیر خرابات

اشارت به خرابات

- خراباتی شدن از خود رهائی است
نشانی داده‌اندت از خرابات
خرابات از جهان بی‌مثالی است
خرابات آشیان مرغ جان است
خراباتی خراب اندر خراب است ۸۴۰
خراباتی است بی‌حدّ و نهایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی
گروهی اندر او بی‌پا و بی‌سر
شراب بیخودی در سر گرفته
شرابی خورده هر يك بی‌لب و کام ۸۴۵
حدیث ماجرای شطح و طامات
به بوی دُرْدُئی از دست داده
عصا و رُكُوه و تسبیح و مسواك
میان آب و گِل افتان و خیزان
دَمی از سرخوشی در عالم ناز ۸۵۰
گهی از روسیاهی رو به دیوار
گهی اندر سماع شوق جانان
به هر نغمه که از مطرب شنیده
سماع جان نه آخر صوت و حرف است
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو ۸۵۵
فرو شسته بدان صاف مروق
یکی پیمانه خورده از می صاف
به جان خاك مزابل پاك رفته
گرفته دامن رندان خمار
چه شیخی و مریدی این چه قید است ۸۶۰
اگر روی تو باشد در كه و مه
- خودی کفراست، اگر خود پارسائی است
که «التَّوْحِيدُ اسقاطُ الاضافات»
مقام عاشقان لأبالسی است
خرابات آستان لامکان است
که در صحرای او عالم سراب است
نه آغازش کسی دیده نه غایت
نه کس را و نه خود را بازیابی
همه نه مؤمن و نه نیز کافر
به ترك جمله خیر و شر گرفته
فراغت یافته از ننگ و از نام
خیال خلوت و زهد و کرامات
ز ذوق نیستی مست اوفتاده
گرو کرده به دُرْدی جمله را پاك
به جای اشك خون از دیده ریزان
شده چون شاطران گردن‌افراز
گهی از سرخ‌روئی بر سر دار
شده بی‌پا و سر چون چرخ گردان
بدو وجدی از آن عالم رسیده
که در هر پرده‌ای سرّی شگرف است
مجرّد گشته از هر رنگ و هر بو
همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
شده زان صوفي صافی ز اوصاف
ز هرچ آن دیده از صد يك نگفته
ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه جای زهد و تقوی این چه شید است
بت و زَنار و ترسائی ترا به

سؤال

بت و زَنّار و ترسائی درین کوی همه کفراست، اگر نه چیست بر گوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
 چو کفر و دین بود قائم به هستی
 چو اشیا هست هستی را مظاهر ۸۶۵
 نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
 بدان کایزد تعالی خالق اوست
 وجود آنجا که باشد محض خیر است
 مسلمان گر بدانستی که بت چیست
 و گر مشرک ز بت آگاه گشتی ۸۷۰
 ندید او از بت الا خلق ظاهر
 تو هم گر زو نبینی حق پنهان
 ز اسلام مجازی گشت بیزار
 درون هر بتی جانی است پنهان
 همیشه کفر در تسبیح حق است ۸۷۵
 چه می‌گویم که دور افتادم از راه
 بدان خوبی رخ بت را که آراست؟
 همو کرد و همو گفت و همو بود
 یکی بین و یکی گوی و یکی دان
 نه من می‌گویم این بشنو ز قرآن ۸۸۰

بود زَنّار بستن عهد خدمت
 بود توحید عین بت پرستی
 از آن جمله یکی بت باشد آخر
 که بت از روی هستی نیست باطل
 ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
 و گرشری است دروی آن زغیر است
 بدانستی که دین در بت پرستی است
 کجا در دین خود گمراه گشتی
 بدان علت شد اندر شرع کافر
 به شرع اندر نخواندت مسلمان
 کرا کفر حقیقی شد پدیدار
 به زیر کفر ایمانی است پنهان
 «وان من شیء» گفت اینجا چه دق است
 «فذرهم بعد ما جائت قل الله»
 که گشتی بت پرست ارحق نمی‌خواست؟
 نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
 بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
 تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت به زَنّار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار نشان خدمت آمد عقد زَنّار

نباشد اهل دانش را مُعَوَّل
 میان در بند چون مردان به مردی
 به رخس علم و چوگان عبادت
 ۸۸۵ ترا از بهر این کار آفریدند
 پدر چون علم و مادر هست اعمال
 نباشد بی پدر انسان، شکی نیست
 رها کن ترهات و شطح و طامات
 کرامات تو اندر حق پرستی است
 ۸۹۰ جز این هر چیز کان نزباب فقر است
 ز ابلیس لعین بی شهادت
 گه از دیوار آید، گاهی از بام
 همی دارد ز تو احوال پنهان
 شد ابلیست امام و در پسی تو
 ۸۹۵ کرامات تو گر در خودنمائی است
 کسی کو راست با حق آشنائی
 همه روی تو در خلق است زنهار
 چو با عامه نشینی مسخ گردی
 مبادا هیچ با عامت سر و کار
 ۹۰۰ تلف کردی به هرزه نازنین عمر
 به جمعیت لقب کردند تشویش
 فتاده سروری اکنون به جهال
 نگر دَجّال اَعْوَر تا چگونه
 نمونه باز بین ای مرد حسّاس
 ۹۰۵ خران را بین همه بر تنگ آن خر
 چو خواجه قصه آخر زمان کرد
 ببین اکنون که کور و کر شبان شد
 نماند اندر میانه، رفیق و آرم
 همه احوال عالم باژگون است
 ۹۱۰ کسی کارباب لعن و طرد و مُقَت است

ز هر چیزی مگر بر وضع اوّل
 درآ در زمرة «اوفوا بعهدی»
 ز میدان در ربا گوی سعادت
 وگر چه خلق بسیار آفریدند
 بسان قُرّة العین است احوال
 مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
 خیال نور و اسباب کرامات
 جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
 همه اسباب استدراج و مکر است
 شود صادر هزاران خرق عادت
 گهی در دل نشیند، گه در اندام
 در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
 بدو لیکن بدین ها کی رسی تو
 تو فرعونى و دعوى خدائى است
 نیاید هرگز از وی خودنمائی
 مکن خود را بدین علّت گرفتار
 چه جای مسخ يك ره فسخ گردی
 که از فطرت شوی ناگه نگونسار
 نگوئی در چه کاری با چنین عمر
 خری را پیشوا کرده زهی ریش
 ازین گشتند مردم جمله بدحال
 فرستاده ست در عالم نمونه
 خر او را که نامش هست حسّاس
 شده از جهل پیش آهنگ آن خر
 به چندین جای ازین معنی نشان کرد
 علوم دین همه بر آسمان شد
 نمی دارد کسی از جاهلی شرم
 اگر تو عاقلی بنگر که چون است
 پدر نیکو بُد اکنون شیخ وقت است

که او را بُد پدر یا جد صالح
 خری را کز خری هست از تو خرت
 چگونه پاك گرداند ترا سِر
 چگویم چون بُود، نورُ علی نور
 چو میوه زبده و سِر درخت است
 نداند نيك از بد، بد ز نيكو
 چراغ دل ز دین افروختن بود
 ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
 بیندم بر میان خویش زتار
 که دارم، لیکن از آن هست عارم
 خمولی اولی از شهرت به بسیار
 که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
 همه خلق اوفتند اندر مهالك
 چنین باشد جهان واللّه اعلم
 عبادت خواهی از عادت بپرهیز
 عبادت می‌کنی بگذار عادت

خَضَر می‌کشت آن فرزند طالح
 کنون با شیخ خود کردی تو ای خر
 چو او لایعرف الهَر من البر
 وگر دارد نشان باب خود پور
 ۹۱۵ پسر کو نيك رأی و نيك بخت است
 ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو
 مریدی علم دین آموختن بود
 کسی از مرده علم آموخت هرگز
 مرا در دل همی آید کزین کار
 ۹۲۰ نه زان معنی که من شهرت ندارم
 شریکم چون خسیس آمد درین کار
 دگر باره رسید الهامی از حق
 اگر کَناس نبُود در ممالك
 بود جنسیت آخر علتِ ضم
 ۹۲۵ ولی از صحبت نااهل بگریز
 نگرده جمع با عادت عبادت

اشارت به ترسائی [و دیر]*

خلاص از ورطه تقلید دیدم
 که سیمرغ بقا را آشیانه است
 که از روح القدس آمد پدیدار
 که از قدّوس اندر وی نشانی است
 درآئی در جناب قدس لاهوت
 چو روح اللّه بر چارم فلك شد

ز ترسائی غرض تجرید دیدم
 جناب قدس وحدت دیر خانه است
 ز روح اللّه پیدا گشت این کار
 ۹۳۰ هم از اللّه در پیش تو جانی است
 اگر یابی خلاص از نفّس ناسوت
 هر آن کس کو مجرد چون مَلَك شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره به نزد مادر اندر گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
 عناصر مرترا چون اُمِّ سُفلی است ۹۳۵
 از آن فرمود عیسی گاهِ اِسْرا
 تو هم جان پدر سوی پدر شو
 اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
 به دونان ده مر این دنیای غدار
 نسب چنود تناسب را طلب کن ۹۴۰
 به بحر نیستی هر کو فرو شد
 هر آن نسبت که پیدا شد به شهوت
 اگر شهوت نبودی در میانه
 چو شهوت در میانه کارگر شد
 نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست ۹۴۵
 نهادی ناقصی را نام خواهر
 عدوی خویش را فرزند خوانی
 مرا باری بگو تا خال و عم کیست
 رفیقانی که با تو در طریق‌اند
 به کوی جد اگر يك دم نشینی ۹۵۰
 همه افسانه و افسون و بند است
 به مردی وارهان خود را چو مردان
 ز شرع ار يك دقیقه ماند مهمل
 حقوق شرع را زنه‌ار مگذار
 زر و زن نیست الا مایه غم ۹۵۵
 حنیفی شو ز هر قید مذاهب
 ترا تا در نظر آثار غیر است
 چو برخیزد ز پیشست کسوت غیر
 نمی‌دانم به هر حالی که هستی
 بت و زتار و ترسائی و ناقوس ۹۶۰
 اگر خواهی که گردی بنده خاص
 برو خود را ز راه خویش برگیر

اگر مرد است همراه پدر شد
 تو فرزند و پدر آبای علوی است
 که آهنگ پدر دارم به بالا
 بدر رفتند همراهان بدر شو
 جهان جیفه نزد کرکس انداز
 که جز سگ را نشاید داد مردار
 به حق روی آور و ترك نسب کن
 «فلا انساب» نقد وقت او شد
 ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
 نسب‌ها جمله می‌گشتی فسانه
 یکی مادر شد، آن دیگر پدر شد
 که با ایشان به حرمت بایدت زیست
 حسودی را لقب کردی برادر
 ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
 از ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
 پی هزل ای برادر هم رفیق‌اند
 از ایشان من چه گویم تا چه بینی
 به جان خواجه کاینها ریشخند است
 ولیکن حق کس ضایع مگردان
 شوی در هر دو کون از دین معطل
 ولیکن خویشستن را هم نگهدار
 به جا بگذار چو عیسی مریم
 در آ در دیر دین مانند راهب
 اگر در مسجدی آن عین دیر است
 شود بهر تو مسجد صورت دیر
 خلاف نفس و ارون کن که رستی
 اشارت شد همه بر ترك ناموس
 مهیا شو برای صدق و اخلاص
 به هر لحظه درآ ایمان ز سر گیر

مشو راضی بدین اسلام ظاهر
مسلمان شو، مسلمان شو، مسلمان
نه کفر است آنکه زوایمان فزاید
بیفکن خرقه و بر بند زنار
اگر مردی بده دل را به مردی
به ترسازاده ده دل را به یک بار

به باطن نفس ما چون هست کافر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
بسی ایمان بود کز کفر زاید ۹۶۵
ریا و سُمعه و ناموس بگذار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی
مجرّد شو ز هر اقرار و انکار

اشارت به بت و ترسایچه

که از روی بتان دارد مظاهر
گهی گردد مغنی، گاه ساقی
زند در خرمن صد زاهد آتش
کند بیخود دو صد هفتاد ساله
کند افسون صوفی را فسانه
بنگذازد در او یک مرد آگاه
فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز خان و مان خود آواره گشته
همه عالم پر از شور و شر او کرد
مساجد از رخس پر نور گشته
بدو دیدم خلاص از نفس کافر
ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
مرا از خواب غفلت کرد آگاه
بدو دیدم که تا خود کیستم من
برآمد از میان جانم آهی
بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ترا ای نارسیده از که واداشت
همی ارزد هزاران ساله طاعت
مرا با من نمود آن دم سراپای
ز فوت عمر و ایام بطلالت

بت ترسایچه نوری است باهر
کند او جمله دلها را وُشاقی ۹۷۰
زهی مطرب که از یک نغمه خوش
زهی ساقی که او از یک پیاله
رود در خانقه مست شبانه
وگر در مسجد آید یک سحرگاه
رود در مدرسه چون مست مستور ۹۷۵
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
یکی مؤمن، دگر را کافر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته
همه کار من از وی شد میسر
دلم از دانش خود صد حُجُب داشت ۹۸۰
درآمد از درم آن مه سحرگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن
چو کردم در رخ خوبش نگاهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس
بین تا علم و زهد و کبر و پنداشت ۹۸۵
نظر کردن به رویم نیم ساعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای
سیه شد روی جانم از خجالت

چودید آن مه کز آن روی چو خورشید
 یکی پیمانه پر کرد و به من داد ۹۹۰
 کنون گفت از می بی رنگ بی بوی
 چو آشامیدم آن پیمانه پاک
 کنون نه نیستم در خود، نه هستم
 گهی چون چشم او دارم سری خوش
 گهی از خوی خود در گلخنم من ۹۹۵
 از آن گلشن گرفتم شمه ای باز
 در او از راز دل گلها شکفته است
 زبان سوسن او جمله گویاست
 تأمل کن به چشم دل یکایک
 بین منقول و معقول و حقایق ۱۰۰۰
 به چشم منکری منگر در او خوار
 نشان ناشناسی، ناسپاسی است
 غرض زین جمله آن بُد تا کند یاد
 به نام خویش کردم ختم و پایان

بریدم من ز جان خویش امید
 که از آب وی آتش در من افتاد
 نقوش تخته هستی فرو شوی
 بیفتادم ز مستی بر سر خاک
 نه هشیارم، نه مخمورم، نه مستم
 گهی چون زلف او باشم مشوش
 گهی از روی او در گلشنم من
 نهادم نام آن را گلشن راز
 که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
 عیون نرگس او جمله بیناست
 که تا برخیزد از پیش تو این شک
 مصفا کرده در علم دقایق
 که گلها گردد اندر چشم تو خار
 شناسائی حق در حق شناسی است
 عزیزی، گویدم رحمت بر او باد
 الهی عاقبت محمود گردان

قدتّم الرّسالة المنظومة الموسومة
 بگلشن الاسرار، بحمد الله و منّه و عونہ
 [فی سنة ۸۲۶]

نسخه بدلها

- بیت ۱. د، ن، م: ز نورجان
ب ۶. د، ن، م، ج: این عقل و تمیز
ب ۸. د، ن، م، ج: بر عالم گذر کرد
ب ۹. د، م، ج: امر اعتباری
ب ۱۱. د، ن، م، ج: این جایگاه
ب ۱۵. ن: که نقطه دورگشت از سرعت سیر
ب ۱۶. م: در او خلق
ب ۱۷. د، م، ج: این ره / د، ن، م: ساریانند
ب ۱۸. ن، ج: گشته سالار
ب ۲۰. د، ن، م، ج: در او مُنزل
ب ۲۲. م: دلها جمله در پی / م: دست دلها
ب ۲۳. د، م، ج: در این ره
ب ۲۴. ن: از معروف
ب ۲۵. د، م، ن، ج: بُعد و سیر زورق
ب ۲۷. الف: خرف شد / د، م، ن، ج: بگذاشت آن
ب ۲۹. د، ن، ج: خط بیان کرد / د، ن، ج: را عیان کرد
ب ۳۱. د، ج: ضرورت می‌شود
ب ۳۲. ن، م: از هفتصد
ب ۳۳. د: رسید از جانب
ب ۳۴. م: چشمه هور
ب ۳۵. د، ن، ج: در این عصر از همه گفتند او به
ب ۳۶. ج: جهان جان و تن را نور اعنی
ب ۳۷. ن: اصحاب معنی
ب ۳۸. د، ن، ج: ارباب اشارت

- ب ۴۰. د، م، ج: بر خواند ناگاه / ن: آورد ناگاه.
- ب ۴۱. د، م، ج: هر يك گشته ناظر / ن: درویش نيك‌اندیش ناظر
- ب ۴۲. د، ن، م، ج: مرد كار دیده / د، ن، م، ج: ز ما
- ب ۴۵. د، ن، م: يکی گفتا
- ب ۴۶. د: نامه را در لفظ ایجاز
- ب ۴۷. د، ن، م، ج: جمع بسیار
- ب ۴۸. د، ن، م: که دارند... در گذارند / د، م: زمانی خرده‌گیری درگذارند / ن: ز ما این خیرگی‌ها در گذارند
- ب ۵۲. ن: که هر ظرفی در او
- ب ۵۴. د، ن، م، ج: چو ما... در تنگنائیم... فزائیم
- ب ۵۷. د: اگرچه زین نمط صد گونه اسرار / ن، م، ج: اگر چه زین نمط صد عالم اسرار / د، ن، م، ج: دکان عطار
- ب ۶۰. د، ن، م، ج: باز شد باز
- ب ۶۱. د، ن، م، ج: عزیز / د: بر آن / ج: بر او
- ب ۶۲. د، ن، م، ج: همان معنی که گفتی در بیان آر
- ب ۶۳. ن: که پردازم بدان
- ب ۶۴. ن: که صاحب ذوق داند کاین / ج: که صاحب ذوق داند کان
- ب ۶۸. م: جواب آمد که آن خود / د، ج: به دل کان / ن: جواب آمد ز حق
- ب ۷۰. د، م: آنکه گویندش
- ب ۷۳. د، م، ج: چنین گفتند
- ب ۷۴. د، ن، م: نام او
- ب ۷۶. د، ج: اهل دل / ن: اهل علم
- ب ۷۸. د، ن، م، ج: نتیجه هست
- ب ۸۰. د، م: گر نیست / ج: در او
- ب ۸۱. د، ن، م، ج: ره دور / د، ن، م، ج: يك زمان
- ب ۸۳. ن: که در وحدت / ن، ج: بر عین وجود
- ب ۸۵. د، م: از برق
- ب ۸۷. ج: غیر امکان
- ب ۸۸. د، ن: ز امکان / ج: از آن حیران
- ب ۸۹. د، ن، م، ج: گشته
- ب ۹۲. د: ذات او را
- ب ۹۳. ن، ج: واجب از ممکن / د، ن، م: دانیش
- ب ۹۸. د، م: نیاید اندر او / ن، ج: نباشد اندر او
- ب ۱۰۶. د: چوابکم
- ب ۱۰۸. ن: کلامی کان
- ب ۱۰۹. د، ن، م، ج: هرچه بگفتند / ج: از منزل خویش

- ب ۱۱۱. ن، ج: طاعت و گاهی
 ب ۱۱۶. ج: نگنجد ذات حق / د، ن: نگنجد نور حق
 ب ۱۱۸. د: در آن مشهد
 ب ۱۲۲. ج: چو مبصر با مبصر
 ب ۱۲۸. د، ن: این نکته باریک / د: شبی روشن
 ب ۱۳۱. م: وگر چشم ندارد / د، ن، ج: طاقت و تاب / د، ج: دید در آب
 ب ۱۳۶. د، ج: هرگز نشود
 ب ۱۳۷. د، ن، م، ج: از او با ظاهر
 ب ۱۳۸. د، ن، م، ج: را فرو خوان
 ب ۱۳۹. د، ن، ج: عکس دروی
 ب ۱۴۰. د: تو چشم عکس و او چون نور دیده است / ن، م، ج: به دیده دیده‌ای را دیده دیده است / د: به دیده دیده را آن دیده دیده است
 ب ۱۴۶. د: به هر جزوی از او / ج: هزاران عالم
 ب ۱۴۷. ن: هم سنگ پیل / د، ن، م، ج: در اسما قطره‌ای
 ب ۱۵۱. ن: گاهی آدم
 ب ۱۵۲. م، ج: بهم درهم سرشته
 ب ۱۵۵. د، م، ج: افتاد
 ب ۱۵۶. د، ن، م، ج: ز هر يك
 ب ۱۵۹. د: يك جزو ایشان
 ب ۱۶۵. د، ن، م، ج: بیا بر گو که از عالم
 ب ۱۶۸. د، ج: کو نیست / د: يك سال / ن، م، ج: يك ماه
 ب ۱۷۰. م: بیا بر گو که / د، م: جهان شهر جابلسا
 ب ۱۷۱. د، ج: مشارق با مغارب را
 ب ۱۷۴. د، ن، م، ج: بدانی کان همه
 ب ۱۷۵. د: حجاب از چشم احوال
 ب ۱۷۶. م: خورشید جهان
 ب ۱۷۷. م: فتنه تابی / ج: از آن / ن: در سنگ
 ب ۱۷۸. ن: بکن اکنون / ج: بکن اکنون که کاری می‌توانی / د: آنچه که دانی
 ب ۱۷۹. د: ترا سر در نشیب و پای در گل / ج: ترا سر در نشیب پای در گل / م: ترا ای سر به شیب و پای در گل
 ب ۱۸۰. د، ن، م، ج: جهان آن تو / م: کس دیده / ن: کس هست هرگز
 ب ۱۸۲. ن، م: ادبار / ج: در کوی ادبار / ن، م، ج: نمی‌داری ز جهل خویشتن عار
 ب ۱۸۴. د، ن، ج: از این دین العجایز / م: از این دین عجایز
 ب ۱۸۵. د، ج: ناقصان / د، م، ج: کجا مردان
 ب ۱۸۷. م، ج: همراه رواحل
 ب ۱۹۲. د، ن، ج: ترا تا کوه هستی پیش باقی است

- ب ۱۹۵. د: گدائی را کند يك لحظه شاهی
 ب ۱۹۹. د: ج: هر چه تو خواهی / ن: هر چ آن تو خواهی / د، ن، م، ج: نمایندت همه اشیا
 کماهی
 ب ۲۰۰. د، ن، م، ج: جانش در تجلی
 ب ۲۰۱. د، ن: آیات وقوف
 ب ۲۰۲. ن، ج: سورة خاص / د: فاتحه و آن / ن، ج: یکی زو فاتحه خوان دیگر
 ب ۲۰۴. د: از غایت نور
 ب ۲۰۵. د، ن: همی خوان
 ب ۲۰۶. الف: حرفهای آسمانی / م: چرخهای آسمانی / د، ن، م، ج: سورة
 ب ۲۰۷. د، ن، م، ج: هستند باهر
 ب ۲۰۸. د، ن، م، ج: این آیات
 ب ۲۱۰. د، م، ج: زندان طبایع / ن: تونی محبوس زندان طبایع
 ب ۲۱۵. د، ن، ج: عرش محیط است / ن: که آن چون نقطه وین جسم بسیط / د: نقطه او
 جسم بسیط است / ج: نقطه آن دور بسیط
 ب ۲۱۶. د، ن: کم و بیش
 ب ۲۱۷. م: از او روشن شده غبرا و اخضر
 ب ۲۱۹. د، م، ج: دور تمامی
 ب ۲۲۰. د: هم بر آنسان / م، ن، ج: هم بدینسان
 ب ۲۲۱. ن، ج: گهی خنس جوارى گاه کنس
 ب ۲۲۲. د، ن، م، ج: که او را
 ب ۲۲۳. د، م، ج: با ثور و با جوزا / ن: بدو بر همچو
 ب ۲۲۴. م: اینجا نشان
 ب ۲۲۷. د، ن، م، ج: مریخ را جای / د، ج: چهارم آفتاب
 ب ۲۲۸. د: سیم زهره / ن، ج: گشته وارد
 ب ۲۳۴. م: ز تقدیر قدیمی
 ب ۲۳۵. ن: مرد عاقل / ن، ج: هر آئینه بگوئی
 ب ۲۳۶. د: از ضعف یقین است
 ب ۲۳۷. ن، م: حکمت ای خام / د: که نبود در وجود / ج: شیرو بهرام
 ب ۲۳۹. د، م، ج: شکل / ن: کزین شکل
 ب ۲۴۰. د: مگر این چرخ اخضر / د، ن: ز امر و حکم حق
 ب ۲۴۲. د، ن: از او هر
 ب ۲۴۳. د، م: هر آنچه در / ن: هر آنچه آن در / د: وزیک
 ب ۲۴۴. د، ن، ج: همه اهل / ن، ج: نقص و وبالند / م: نقص و زوالند
 ب ۲۴۵. د، ن، م، ج: همه در جای و سیر
 ب ۲۴۹. د: خود را زیر / ن، م، ج: خود در شیب
 ب ۲۵۰. د: در منزل خویش / ن، ج: که پا ننهند يك ذره

- ب ۲۵۳. د: ن: گشت از ایشان
 ب ۲۵۴. د: ن: ج: گشته صافی
 ب ۲۵۵. د: ن: م: از حکم و امر داد داور
 ب ۲۵۷. د: ن: م: ج: جنس و اشخاص
 ب ۲۶۰. د: ن: در آخر
 ب ۲۶۱. د: ن: م: ج: نفس آدم
 ب ۲۶۳. ن: نور است... ظهور است
 ب ۲۶۵. د: م: از سر خاک
 ب ۲۶۷. د: ن: م: ج: پیش تو
 ب ۲۶۸. ن: یکی با تست
 ب ۲۷۰. د: م: گشته
 ب ۲۷۱. ن: همسایه تست / م: در سایه تو / ن: ج: از سایه تست / م: از سایه تو
 ب ۲۷۲. ن: م: کو نفس هستی است / د: ج: کز نفس هستی
 ب ۲۷۵. ن: پزشگان / م: بزرگان / ج: حکیمان / ن: م: تشریح انسان
 ب ۲۷۷. ن: ز حق با هر کسی
 ب ۲۸۰. ن: ج: کامد اول / م: ج: اگرچه در معاش از در بدر شد
 ب ۲۸۳. ن: ج: حی و دانا
 ب ۲۸۶. ن: بدینجا
 ب ۲۸۸. ج: کیست... چیست
 ب ۲۹۱. ج: مشکات شهودیم
 ب ۲۹۷. م: ن: ج: گوئی بدان
 ب ۲۹۸. م: ن: ج: جهان شو
 ب ۳۰۳. ن: بر من و تست / م: ن: که آن / ج: که آن وابسته
 ب ۳۰۴. ج: چون نباشد
 ب ۳۰۵. د: در عین / ن: چو صافی گشت غینت عین شد غین
 ب ۳۰۶. م: دارد این
 ب ۳۰۷. ن: دگر صحرای
 ب ۳۱۰. ن: م: ج: کسی این سر شناسد
 ب ۳۱۱. م: کرا گوئیم کو / ج: کرا گویند کو
 ب ۳۱۶. م: ن: ج: گشت مولود
 ب ۳۱۸. ن: صاحب سعادت
 ب ۳۱۹. م: ن: ج: در او / م: ن: ج: وسواس عالم
 ب ۳۲۰. م: ج: بر وی
 ب ۳۲۱. م: ن: ج: غضب گشت
 ب ۳۲۵. م: افزون ز انعام
 ب ۳۲۶. ن: از نور برهان

- ب ۳۲۷. ن، ج: دمساز گردد
 ب ۳۲۸. د: حقیقی... حقیقی
 ب ۳۳۱. م: در افلاك
 ب ۳۳۴. ج: شود چون موسی
 ب ۳۳۶. ن: بر آید در پی / م: در پی / ج: از پس
 ب ۳۴۰. ن: ظاهر نماید
 ب ۳۴۵. م: که تا آغاز
 ب ۳۴۵. در م، ج بعد از این بیت دارد: جواب از سؤال دوم
 ب ۳۵۰. م، ن: بود دایم میان
 ب ۳۵۲. م، ن: ستر مستور / ج: سبز مستور
 ب ۳۵۵. ن: آن آمد
 ب ۳۵۶. ج: پخته شد / ن: ولی چون پخته شد
 ب ۳۵۹. م: با پوست تابد / د: در این نشو و نما گردد چو تویر (نوبر؟)
 ب ۳۶۰. م: که شاخش بگذرد از جمله افلاك / ن: که شاخش بگذرد از چارم افلاك / ج: که شاخش بگذرد از هفتم افلاك
 ب ۳۶۲. م: ز نقطه خط و خط دور دگر شد
 ب ۳۶۴. م: بر آن کاری که اول بود در کار
 ب ۳۶۶. د، ن، ج: و قیل هی الرجوع الی البدایه
 ب ۳۶۸. م، ج: دور دگر
 ب ۳۷۱. م: جو او از خواجه یابد نسب عام / ج: نسبت تام
 ب ۳۷۵. م، ن، ج: گه از آدم
 ب ۳۷۶. ن: مراتب يك به يك را
 ب ۳۷۷. م: که این
 ب ۳۷۸. ن، ج: ظلمت او جدا بود
 ب ۳۸۰. ج: برداشت
 ب ۳۸۱. ج: ندارد سایه
 ب ۳۸۷. م: در مودت
 ب ۳۸۸. د: کامل... فاضل
 ب ۳۹۳. ج: شناسای که باشد
 ب ۳۹۶. ن: جمله در باخت
 ب ۳۹۷. م، ن، ج: برون انداز از خود جمله را
 ب ۳۹۸. م، ن، ج: خانه دل را
 ب ۴۰۱. ن، ج: جای محبوب
 ب ۴۰۵. م: ارجاس
 ب ۴۰۹. ن: نمازت کی شود آخر نمازی
 ب ۴۱۷. م، ج: که را گفت / ن: آخر چرا گفت

- ب ۴۲۰. م، ن، ج: عقد عهد
 ب ۴۲۱. م، ن: حق بدان / ج: بدین
 ب ۴۲۲. م، ن: در اینجا هم
 ب ۴۳۰. م: نهادت
 ب ۳۴۲. ن: با حق پرداز
 ب ۴۳۴. ن، م: هرزه‌ای بود آن مزِیق / ج: رمز مغلق
 ب ۴۴۰. م، ن، ج: واحد القهار
 ب ۴۵۲. ج: نه هر چه می‌نماید
 ب ۴۵۳. م: آئینه اندر دل برابر / ن: در او نیکو بین
 ب ۴۵۵. ج: ندانم تا چه باشد سایه من
 ب ۴۵۷. م، ن: غیر آن يك
 ب ۴۵۸. م: تو آن را
 ب ۴۵۹. ج: جز از حق / م: دگر نیست
 ب ۴۶۰. د: بگو تا کی خود او باشد مرکب
 ب ۴۶۱. م: وجودی
 ب ۴۶۲. ن، ج: چو دانستی
 ب ۴۶۳. م: هوالحق گوی خواهی، خواه اناالحق / ن: هوالحق گوی و خواهی گوی اناالحق
 ب ۴۶۵. م: چون بود
 ب ۴۶۶. ن: بیگانه بودن
 ب ۴۶۹. ج: سخن خود مرد کامل
 ب ۴۷۱. م: عدم نبود که
 ب ۴۷۳. ن، ج: تو معدوم و عدم
 ب ۴۷۴. م: چو لایقی
 ب ۴۷۵. ن: کاندترین کرده است
 ب ۴۷۶. ن: هیولا نیست
 ب ۴۸۳. ن: سراسر حال او
 ب ۴۸۵. ن: از چارم افلاك... نگرده منعکس جز بر سر خاك
 ب ۴۸۶. ن: در او آن
 ب ۴۹۰. م: آمد... آمد
 ب ۴۹۱. م، ج: بداند علم
 ب ۴۹۹. م، ن: ز اوّل
 ب ۵۰۰. ن: جهان عقل و
 ب ۵۰۹. ج: همه جزو و کل نشئات انسان
 ب ۵۱۲. م، ن: ظهوری در عدم
 ب ۵۱۸. م: که از
 ب ۵۲۰. ن: ترا غیر از تو

- ب ۵۲۷. ن: مرد عاقل
 ب ۵۲۸. م: ن: کاخ‌تبارت
 ب ۵۳۱. ن: که باقی در جهان مانده است جاوید
 ب ۵۳۶. م: ن: مر این نادان / م: او و من گفت
 ب ۵۴۰. م: ن: مقدر کرده
 ب ۵۴۱. م: یکی چندین هزارش
 ب ۵۴۳. ن: در ترك
 ب ۵۴۴. ن: زهی فعل خدائی بی‌چه و چون
 ب ۵۴۵. م: ن: کبریائی لایه‌بالی است... قیاسات خیالی است
 ب ۵۴۶. ن: که این آمد محمد آن ابوجهل / م: که این باشد محمد و آن ابوجهل
 ب ۵۵۱. م: ن: ج: کرامت / م: ن: نه زان کورا نصیبی ز اختیار است
 ب ۵۵۳. م: ن: که شد مختار و مجبور
 ب ۵۵۴. د: نه جبر است
 ب ۵۵۵. م: ج: به حکمت
 ب ۵۵۷. م: ن: ز حق
 ب ۵۵۹. م: ن: ج: آنکه علمش / ن: ز قعر آن
 ب ۵۶۱. م: ن: ج: برون ریزد / د: فیض و اخبار
 ب ۵۶۴. ن: ضروری / ج: ضروری می‌شود
 ب ۵۶۵. ج: قعر عمان
 ب ۵۶۶. ج: قعر او آید
 ب ۵۶۷. م: فرو بارد
 ب ۵۶۸. م: به صد بند / ن: ج: دهان آن به صد بند
 ب ۵۶۹. م: ج: رود تا قعر دریا با دلی پر / ن: شود با قعر دریا با دلی پر
 ب ۵۷۴. م: با گوش / ن: ج: در گوش
 ب ۵۷۸. م: ز جوش قشر افتاده است در دست / ن: نیابد... نشکست
 ب ۵۷۹. م: ن: ولی بی
 ب ۵۸۴. ن: که آن را غرب گوئی این چو / د: غرب گیر و آن
 ب ۵۸۵. ج: از آنجا / م: احوال و اعمال
 ب ۵۸۸. ن: کان سگ
 ب ۵۸۹. ن: که تحقیق این چنین
 ب ۵۹۰. م: ن: چو هست
 ب ۶۰۲. م: نه بروی گشتن و بودن بر او دیر
 ب ۶۰۳. ن: ج: آمد
 ب ۶۰۶. ج: سزای ظلم کفر و لعنت آمد
 ب ۶۱۰. م: که او از وصف
 ب ۶۱۴. ج: نور تدبیر

- ب ۶۱۷. ن: گفتش
 ب ۶۲۰. ج: ملاحظ
 ب ۶۲۲. م، ن، ج: همه ترتیب
 ب ۶۲۴. م، ن، ج: چو در شخص است / ج: چو در لفظ است خوانندش فصاحت / م: چو در لفظ است گویندش بلاغت / ن: چو با نطق است خوانندش بلاغت
 ب ۶۲۵. ج: درویش و توانگر
 ب ۶۲۶. م، ن: تنها گوئی آن چیست
 ب ۶۳۰. م، ن: کسوت حق دین حق دان / م: باطل آید
 ب ۶۳۱. ن: چه جزو است آن بگو کز کل / م: طریق رفتن
 ب ۳۳۶. ن: بود از جزو
 ب ۶۳۸. م: آمد
 ب ۶۴۳. ج: به هر لحظه جهان کهنه پیر است
 ب ۶۴۴. ج: در آن لحظه
 ب ۶۴۵. م، ن، ج: طامة الکبریٰ / ن: که آن یوم عمل وین یوم / م، ج: یوم عمل
 ب ۶۴۶. ن: خود را ز کفّار
 ب ۶۴۹. ج: ز هر چه اندر جهان از شیب / م، ن: ز هر چه آن / ن: مثالی در
 ب ۶۵۰. ن: گشته‌ای جان او
 ب ۶۶۲. م، ن، ج: استخوانها پشم
 ب ۶۶۷. ج: چو کلّ من علیها را بیان کرد
 ب ۶۷۰. م: خویش اندر
 ب ۶۷۲. م، ن، ج: بقای کل بود در دار
 ب ۶۷۴. ن: و آن دیگر
 ب ۶۷۸. ج: گشت ظاهر
 ب ۶۸۲. م، ن: همه احوال و اقوال
 ب ۶۸۴. ج: که بنماید در او
 ب ۶۸۵. م، ن، ج: شود
 ب ۶۸۶. م، ن: شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
 ب ۶۹۲. م: کند از نور حق بر خود
 ب ۶۹۴. د: صافی کردن / م: طاهر کردن
 ب ۶۹۸. ن، ج: آنجا
 ب ۶۹۹. م: خواهد بُد
 ب ۷۰۸. ن: یکی کو در
 ب ۷۱۰. ج: داری در این تو چون / د: چو با وحدت / ن: که با واحد
 ب ۷۱۲. م: گردش شان
 ب ۷۱۶. م، ن: عکسی ز آفتاب
 ب ۷۱۸. ن: آن دو معنی را

- ب ۷۲۰. ن: آید
 ب ۷۲۵. ن: بر آن
 ب ۷۲۸. ن: گشت ناقل
 ب ۷۳۰. ج: بر این معنی
 ب ۷۳۷. م ن ج: ترا سربسته گرداری بدانی
 ب ۷۳۹. م، ن: ز دیگر
 ب ۷۴۱. ن، ج: چیست پیدا
 ب ۷۴۲. م: گشت بینا / ن: ز لعلش نیستی در تحت هستی
 ب ۷۴۳. ن: جمله رنجور
 ب ۷۴۶. د: از خرمی
 ب ۷۴۷. م: بر افلاك / ج: جان دهد
 ب ۷۴۹. م: ز ابرو می‌کند
 ب ۷۵۳. ج: هر زمان
 ب ۷۵۶. د: بت‌پرستی
 ب ۷۵۷. م: آمد آخر خواب مستی / ج: آید آخر خواب مستی
 ب ۷۶۰. ن: گفت از آن / م، ج: چه جای راز
 ب ۷۶۲. ج: که خاموش
 ب ۷۶۳. ن: زان گشت
 ب ۷۶۵. د: حلقه مو
 ب ۷۶۹. ن: که گر کم شد ز شب در روز
 ب ۷۷۱. م، ج: صبح آورد
 ب ۷۷۳. ج: که دادش بوی از آن زلف معنیر / د، ج: شد آن لحظه مخمر
 ب ۷۷۵. د، ن: گرفتیم
 ب ۷۷۶. م، ن: بر آتش / د: در آتش
 ب ۷۷۷. د: نور خدائی
 ب ۷۷۸. ن: بیرون هر چه جوئی
 ب ۷۷۹. م، ن: دار حیوان
 ب ۷۸۳. ج، م: ز زلفش
 ب ۷۸۴. د: کسی کز خطش آن روی نکو دید / م، ن: کسی کو خطش / ج: هر آن کو
 ب ۷۸۵. د، م، ن، ج: از او / د، م، ن، ج: بحر معانی
 ب ۷۸۶. د، ن: از او باز
 ب ۷۸۷. ج: بین بر آب تو آن عرش رحمان / د، م، ن: بین بر آب قلب عرش رحمان / ن: عارض و از روی جانان
 ب ۷۸۸. الف، د: خال / د: مرکز / م: مرکز و دور
 ب ۷۸۹. م: خط نقش قلب آدم
 ب ۷۹۰. م: از آن حال این دل

- ب ۷۹۱. د: ن: کار دل / د: ن: وز آن
 ب ۷۹۲. د: ن: در نیاید
 ب ۷۹۴. د: اینجا شد
 ب ۷۹۵. م: این راز / ج: مرا پوشیده شد این راز
 ب ۷۹۸. م: ن: چون خال سیاه است
 ب ۸۰۰. ج: برتر بود از هفتم / د: م: ن: از هفتم
 ب ۸۰۷. د: شمع اینجا نور اسرا
 ب ۸۰۸. د: م: ج: مشو غافل
 ب ۸۰۹. ج: مگر یابی ز دست خود / د: م: ن: مگر از
 ب ۸۱۰. م: ن: ج: در دریا
 ب ۸۱۱. د: ن: ج: چشم مست
 ب ۸۱۲. م: واطلب / م: شراب / م: ن: ج: باده‌خوار و ساقی
 ب ۸۱۶. د: کسی گر
 ب ۸۱۷. الف: چو آدم / د: تا ابد شد
 ب ۸۱۹. د: حباب اندر وی
 ب ۸۲۰. ن: ج: جهان و جان / د: حبابش اولیا را چون قباب است
 ب ۸۲۳. د: زمین مست و آسمان
 ب ۸۲۴. د: م: ن: ج: تکاپو... یکی بو
 ب ۸۲۵. د: ن: به جرعه ریخته دردی در این
 ب ۸۲۷. د: در خاک
 ب ۸۲۸. ن: ز عکس آن / د: م: ج: ن: جان گشت... روان گشت
 ب ۸۳۱. د: گشت
 ب ۸۳۲. ج: می و میخانه
 ب ۸۳۳. د: ج: کشیده جمله را / د: م: دل و رند
 ب ۸۳۶. م: گر خود
 ب ۸۴۱. د: کسی بیند
 ب ۸۴۳. د: نه جمله مؤمن و
 ب ۸۴۶. د: ن: ج: نور کرامات
 ب ۸۴۹. ن: افتاده حیران / ن: از دیده باران
 ب ۸۵۰. د: عالم راز
 ب ۸۵۲. د: ذوق جانان
 ب ۸۵۴. ج: حرف و صوت است... سرّی نهفت است / د: سماع ای جان
 ب ۸۵۷. ن: در اوصاف
 ب ۸۵۸. ج: هر آنچه دیده از صد
 ب ۸۶۱. م: بر که و مه
 ب ۸۶۲. م: ورنه / ن: ج: وگر نه

- ب ۸۶۳. د، ن، ج: عقد خدمت
 ب ۸۶۴. د، م، ن: شود توحید
 ب ۸۶۸. م، ن: اینجا که
 ب ۸۷۱. د، ن: بدین علت
 ب ۸۷۲. ن: حق به پنهان
 ب ۸۷۳. د، م: گشته / م: اگر کفر
 ب ۸۸۴. د، ج: چوگان ارادت
 ب ۸۸۵. د، ن، ج: اگرچه
 ب ۸۸۹. ج: مستی است
 ب ۸۹۰. د، م، ن: در این هر
 ب ۸۹۱. د: بی‌سعادت / ن: شود ظاهر / ج: شود پیدا
 ب ۸۹۲. د، م: دیوارت آید گاه از بام
 ب ۸۹۳. د، م، ن، ج: همی داند
 ب ۸۹۵. د، ن: فرعونى و این دعوى / م: آن دعوى
 ب ۹۰۰. م، ن، ج: در چه کار است این چنین عمر
 ب ۹۰۲. ن، ج: اکثر به جهال / ج: آخر مختلف حال
 ب ۹۰۴. ن، ج: خناس
 ب ۹۰۵. د، ج: در تنگ / ن: هم تنگ
 ب ۹۰۶. ج: زمان گفت... نشان گفت / د، م: بیان کرد
 ب ۹۰۹. ج: بازگونه است ... بنگر چگونه است
 ب ۹۱۰. د، م، ن: کز باب
 ب ۹۱۱. د، م: با جدّ
 ب ۹۱۴. د، م، ن، ج: اگر
 ب ۹۱۹. م: همی گردد / ن: در میان / د، ن: که بندم
 ب ۹۲۰. ن، ج: بلی دارم ولی زان / د: لیکن از وی عار دارم
 ب ۹۲۱. ن: خمول از شهر تم اولی است بسیار / م: خمول از شهرت اولیتر به بسیار / ج: خمولم بهتر
 ب ۹۲۲. م: حکمت مکن
 ب ۹۲۳. ن: که اگر
 ب ۹۲۴. د، م، ج: چنین آمد
 ب ۹۲۶. د، م، ج: عادت با عبادت / د، م، ن، ج: بگنزد عادت
 ب ۹۲۷. د، ن، م، ج: ربقه تقلید
 ب ۹۲۸. د، م، ن: دیر جان است... آشیان است
 ب ۹۳۲. د: کسی کوشد مجرد چون ملك شد / د، م: در چارم
 ب ۹۳۶. د، ن، م، ج: از آن گفته است
 ب ۹۳۸. م، ن، ج: پیش کرکس / د: پیش کوكوانداز

- ب ۹۴۰. د، م، ن، ج: مناسب را / د: به حق اندر رو و ترك
 ب ۹۴۵. م، ج: به عزت
 ب ۹۴۶. د، م، ن: نهاده ناقصی / د، م، ن: کرده برادر
 ب ۹۴۸. د: کز ایشان حاصلت
 ب ۹۴۹. ن: هم طریقند
 ب ۹۵۵. ن، ج: ز سوزن
 ب ۹۵۶. د: ز قید هر
 ب ۹۵۷. د، م، ن، ج: اغیار و غیر / ن: اگر در کعبه‌ای آن
 ب ۹۵۸. ج: بهر تو مسجد خانه و دیر / د: شود مسجد ز بهرت گوشه دیر
 ب ۹۵۹. ن، ج: خلاف از نفس بیرون کن / م: خلاف نفس بیرون کن
 ب ۹۶۰. د: با ترك
 ب ۹۶۲. م: به هر يك لحظه ایمان را ز سر گیر / ن، ج: به هر يك لحظه ایمانی ز سر گیر
 ب ۹۶۳. ن: مشو ایمن
 ب ۹۶۵. ن: آن کزان / د، م، ج: آن کزو ایمان
 ب ۹۷۳. د: کند افسوس
 ب ۹۷۴. د: اگر / د، ن، م، ج: در سحرگاه / د: مرد همراه
 ب ۹۷۵. د، م: مست و مخمور / ن: مرد مستور
 ب ۹۸۱. د، ن، ج: آن بت
 ب ۹۸۲. م: بدو گفتم که تا خود چیستم من
 ب ۹۸۳. ج: چو کردم در رخ آن بت نگاهی
 ب ۹۸۴. م: ننگ و ناموس
 ب ۹۸۵. ن، ج: از چه
 ب ۹۸۹. م: آن ماه کز روی / د: و آن بت کزان / ن: که بیریدم من از جان خود
 ب ۹۹۱. م: بی‌رنگ و بی‌بو / ن، ج: لوح هستی
 ب ۹۹۲. م: پیمانه را پاک / د، ن، ج: در افتادم
 ب ۹۹۶. د، ن: نام او را / م، ج: نام این را
 ب ۹۹۷. م: در این از / الف: راز دلها گل
 ب ۹۹۹. د: چشم خود / د: از راه تو این شك / ن: که تا برخیزدت از پیش جان شك
 ب ۱۰۰۱. ن: گرددت در دیده چون خار
 ب ۱۰۰۲. د: شناسای حق اندر
 ب ۱۰۰۳. ن: غرض زین جمله آن تا گر کند یاد / د: آن کو تا کند یاد / م: آنک از ما کند یاد

توضیحات

بیت ۳: کاف و نون
اشارتی به کلمه «کُن» در آیه ۱۱۷ سوره بقره. کنایه از «صورت اراده کَلِیَّة» الهی
شرح لاهیجی، ص ۵.

ب ۱۰: جهان خلق و امر
مأخوذ از آیه ۵۴ سوره اعراف. یعنی عالم اجسام و ارواح یا عالم مادی و مینوی.

ب ۱۸: همو اوّل، همو آخر در این کار
ناظر بر این حدیث نبوی که فرمود: «كنت أوّل النبیّین فی الخلق و آخرهم فی البعث»
(فروزانفر، احادیث مثنوی، ص ۱۱۱)؛ یعنی رسول اکرم، «اوّل به حقیقت است و
آخر به صورت»؛ به ظاهر خاتم پیامبران است و در باطن همان «حقیقت نوریّه»
نمایان شده در همه انبیاء.

ب ۱۹: در شرح گلشن راز لاهیجی بعد از این بیت اضافه دارد:
ز احمد تا احد يك میم فرق است جهانی اندر آن يك میم غرق است

ب ۲۰: بدو مُنْزَل شده «أدعوا الى الله»
مأخوذ از آیه ۱۰۸ سوره یوسف.

ب ۲۹: در نسخه چاپی باکو و شرح گلشن راز لاهیجی بعد از این بیت اضافه دارد:
یکی از هستی خود گفت و پندار یکی مستغرق بت گشت و زّئار

ب ۳۷: نوشته نامه‌ای در باب معنی

متن این نامه منظوم در نسخه چاپی باکو - با استفاده از نسخه خطی کتابخانه دولتی
لنین‌گراد - به صورت زیر آمده است:

ز اهل دانش و ارباب معنی
ز اسرار حقیقت مشکلی چند
نخست از فکر خویشم در تحیر
چه بود آغاز فکرت را نشانی
کدامین فکر ما را شرط راهست
که باشم من مرا از من خبر کن
مسافر چون بود رهرو کدامست
که شد بر سر وحدت واقف آخر
اگر معروف و عارف ذات پاک است
کدامین نقطه را نقش است اناالحق
چرا مخلوق را گویند واصل
وصال ممکن و واجب بهم چیست
چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد
صدف چون دارد آن معنی بیان کن
چه جزوست آنکه او از کل فزون است
قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد
دو عالم ماسوی الله است بی شک
دوئی ثابت شد آنکه این محال است
اگر عالم ندارد خود وجودی
تو ثابت کن که این و آن چگونست
چه خواهد مرد معنی زان عبارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال
شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
بت و زنار و ترسایی درین کوی
چه می‌گوئی، گزاف این جمله گفتند
محقق را مجازی کی بود کار
سخن‌ها چینی چینست حالست
کسی کو حل کند این مشکلم را

سوالی دارم اندر باب معنی
بگویم در حضور هر خردمند
چه چیزست آنکه گویندش تفکر
سرانجام تفکر را چه خوانی
چرا گه طاعت و گاهی گناهست
چه معنی دارد اندر خود سفر کن
کرا گویم که او مرد تمامست
شناسای چه آمد عارف آخر
چه سودا بر سر این مشت خاک است
چه گوئی هرزه بُد یا بُد بر او دق
سلوک و سیر او چون بود حاصل
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد
کجا زد موج آن دریا نشان کن
طریق رفتن آن جزو چون است
که این عالم شد، آن دیگر خدا شد
معین شد حقیقت بهر هر یک
چه جای اتصال و انفصال است
خیالی گشت هر گفت و شنودی
وگرنه کار عالم بازگونست
که دارد سوی چشم و لب اشارت
کسی کاندرا مقاماتست و احوال
خراباتی شدن آخر چه دعوی است
همه کفر است ورنه چیست بر گوی
که در وی بیخ تحقیقی نهفتند
مدان گفتارشان جز مغز اسرار
ز بهر امتحانش این سوالست
نثار او کنم جان و دلم را

یادآور می‌شود که هفت بیت از این نامه، در حواشی نسخه د نیز نقل شده است.

ب ۴۸: خردگی‌ها ← خردگی: ترك ادب، دقایق مربوط به يك فن، نکته باریك.

ب ۵۳: بحر قَلْزُم: مطلق دریا مراد است، بحر احمر.

ب ۵۷: نمط: طریقه، روش، نوع.

ب ۵۸: نه چون دیو از فرشته استراق است
ناظر بر آیات ۱۷ و ۱۸ سوره حجر

ب ۶۵: ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین
ناظر بر آیه ۱۰ سوره الضحی

ب ۷۵: عَبَرَت:

عبور کردن، گذشتن، «چون از تصوّر مبادی مطلوب به هنگام فکرت و اندیشه بجهت استعمال مجهول مطلوب بگذری و تأمل و تدبّر نمائی، نام آن تصوّر که اوّل موصوف به تذکر بود به این اعتبار که ذکر کرده شد در عرف ایشان مشهور به عبرت است و عبرت از عبور است و عبور گذشتن است» شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۵۳.

ب ۷۹: قانون:

کنایه از منطق است که در تعریف آن گفته‌اند: «آلة قانونیة تعصم مراعاتها الذهن عن الخطافی الفکر».

ب ۸۲: در آ در وادی ایمن زمانی / شنو «ائی انا الله» بی‌گمانی
اشارتی است به آیه ۳۰ سوره قصص.

ب ۹۰: تَوَعَّل: فرو رفتن در امری، تعمق کردن.

ب ۱۰۱: حلولی:

«گروهی می‌گویند که حق به ذات و صفات حال در انسان کامل می‌شود، مثل نصارا در حکایت حضرت عیسی و جماعت نصیریّه در باب علی (ع) و بعضی از صوفیّه نادان که ایشان را حلولی می‌نامند» شرح لاهیجی، ص ۷۵.

ب ۱۰۳: اَحْوَل:

لوچ، دوبین. کنایه از اینکه حکیم فلسفی يك حقیقت را دو می‌بیند، یعنی وجود ممکن را غیر وجود واجب می‌داند.

ب ۱۰۶: اَكْمَه: کور مادرزاد.

ب ۱۰۷: رَمَد:

ورمی که در طبقه ملتحمه پدید آید (معین)، «رمد مرضی است از امراض العین که هرگاه آن مرض بر چشم طاری می‌شود از ادراك اشیا قاصر است و چنانچه باید نمی‌تواند دید» شرح لاهیجی، ص ۸۳.

ب ۱۰۸: کلامی

«منسوب به علم کلام که عبارت از معرفت عقاید است به ادله عقلیه مؤید به نقل» شرح لاهیجی، ص ۸۲.

غَم: ابر.

ب ۱۱۰: تعالی شأنه عمایقولون

ناظر بر آیه ۴۳ سوره الاسراء.

ب ۱۱۲: در آلا فکر کردن شرط راهست...

آلا ← آلاء: جمع إلی بمعنای نعمت‌ها، نیکوئی‌ها، مجازاً بمعنای آثار. اقتباس از این حدیث نبوی که فرمود: «تفکروا فی آلاء الله و لاتفکروا فی الله» احادیث مثنوی، ص ۱۴۲.

ب ۱۱۶. سُبُّحات

جمع سُبَّحه. در معنای انوار الهی، جلال و عظمت خدای تعالی و «انوار عظمت و کبریای حق» بکار رفته است ← شرح لاهیجی، ص ۹۰.

ب ۱۱۹: نگنجد در مقام «لی مع الله»

اشارتی است به حدیث نبوی زیر: «لی مع الله وقت لایسعی فیهِ ملک مقرب و لا نبی مرسل» احادیث مثنوی، ص ۳۹.

ب ۱۲۰: چو نور او ملك را پر بسوزد
ناظر بر سخن جبرئیل در شب معراج كه: «لو دنوت انملة لا حترقت» شرح لاهیجی،
ص ۹۴: احادیث مثنوی، ص ۱۴۳.

ب ۱۲۵: كه ادراك است عجز از درك ادراك
ناظر بر سخنی منسوب به ابوبكر صدیق كه گفت: «العجز عن درك الادراك ادراك»
عين القضاة همدانی، تهמידات، ص ۵۸.

ب ۱۲۷: «سوادالوجه فی الدارين» درویش
اشارتی است به سخن رسول اکرم كه فرمود: «الفقر سوادالوجه فی الدارين»
سفينة البحار، ج ۲، ص ۳۷۸.

ب ۱۳۸: حدیث «كنت كنزاً» رو فروخوان
اشارتی است به حدیث قدسی زیر: «كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف،
فخلقت الخلق لكي اعرف» مرصادالعباد، ص ۲: احادیث مثنوی، ص ۲۹.

ب ۱۴۳: و «بی یسمع و بی ببصر» عیان كرد
اشارتی است به حدیث قدسی زیر: «لا يزال العبد يتقرب الى بالتواضع حتى احبه،
فاذا احبته كنت له سمعاً و بصرأ و يداً و لساناً، فبی یسمع و بی ببصر و بی ينطق و
بی يبطن» احادیث مثنوی، ص ۱۸: هجویری، كشف المحجوب، ص ۳۲۶.

ب ۱۴۷: به ایما قطره ای...
یعنی به رمز و کنایه و تمثیل ← ص ۳۴ مقدمه مصحح.

ب ۱۵۰: بدان خردی كه آمد حبه دل / خداوند دو عالم راست منزل
یادآور حدیث زیر است: «لا یسعی ارضی و لاسمائی و یسعی قلب عبدی المؤمن»
احادیث مثنوی، ص ۲۶: و نیز: «القلب بیت الله» تهמידات، ص ۲۳.

ب ۱۶۷: اعراف:
جمع عُرُف بمعنای جای بلند، برزخ میان بهشت و دوزخ، کنایه از عالم مثال «كه
برزخ غیب و شهادت و صورت و معنی است» شرح لاهیجی، ص ۶۰۳. مأخوذ از
آیه ۴۶ سوره اعراف.

ب ۱۶۹: نه «ما لاتبصرون» آخر شنیدی
رك: آیه ۳۹ سوره الحاقه.

ب ۱۷۱: مشارق را، مغارب را بیندیش
ناظر بر آیه ۱۳۷ سوره اعراف و آیه ۴۰ سوره معارج.

ب ۱۷۲: بیان «مثلهنّ» از ابن عباس
اشارتی است به سخن عبدالله بن عباس، عموزاده پیامبر، در تفسیر آیه ۱۲ سوره طلاق که گفت: «اگر من که ابن عباسم، تفسیر این آیه و اسراری که از این آیه معلوم دارم بگویم البته مرا سنگسار می‌کنند و اگر سنگسار نکنند بگویند که کافرم» شرح لاهیجی، ص ۱۳۷.

ب ۱۷۷: شود چون پشم رنگین پاره پاره
اشارتی است به آیه ۵ سوره القارعه.

ب ۱۷۹: سرنشیب
سرنشیب = نشیب گرفته = به پستی گرائیده (معین)، رو به انحطاط، سرازیری
سنائی در حدیقه گوید:
اندرین سرنشیب بی‌خبران / بار بر پشت مانده همچو خران

ب ۱۸۲: ادبیر
صورتِ مُمال ادبار بمعنای نحوست و بدبختی.

ب ۱۸۴: چه کردی فهم از دین عجایز
اشارتی است به حدیث نبوی زیر: «علیکم بدین العجایز» احادیث مثنوی، ص ۲۲۵.

ب ۱۸۵: زنان چون ناقصات عقل و دینند
اشارتی است به حدیث نبوی زیر: «هنّ ناقصات العقل و الدّین» سفینه البحار، ج ۲، ص ۵۸۷: شرح لاهیجی، ص ۱۴۷.

ب ۱۸۷: رواحل ← راحله: مرکب و ستور سواری و بارکش.

ب ۱۹۰: همیشه «لا احب الآفلین» گوی
مأخوذ از آیه ۷۶ سوره انعام.

ب ۱۹۱: و یا چون موسی عمران در این راه...
رك: ب ۸۲.

ب ۱۹۲: صدای لفظ «ارنی، لن ترانی» است
ناظر بر آیه ۱۴۳ سوره اعراف.

ب ۱۹۶: برو اندر پی خواجه به اسرا
اشارتی است به آیه اول سورة الاسراء درباره معراج پیامبر.

ب ۱۹۷: برون آی از سرای امّ هانی / بگو مطلق حدیث «من رآنی»
اشارتی است به معراج حضرت پیامبر که به روایتی شبانه از خانه امّ هانی - خواهر
علی(ع) - آغاز شد؛ و سخن رسول اکرم که فرمود: «من رآنی، فقد رأى الحق»
احادیث مثنوی، ص ۶۳. «و سرای امّ هانی نسبت با سالکان و اولیاء، خانه طبیعت
است. یعنی از سرای طبع و هوا بیرون آی و از قیود هوا و هوس مجرد و از تعلقات
جسمانی و روحانی منقطع شو...» شرح لاهیجی، ص ۱۶۰.

ب ۱۹۸: نشین در قاف قرب «قاب قوسین»
اشارتی است به آیات ۸ و ۹ سورة النجم. کنایه از قرب و فاصله نزدیک.

ب ۱۹۹: نماید چشمت اشیا را «کماهی»
اشارتی است به حدیث نبوی زیر: «اللهم ارنا الاشياء كما هي» احادیث مثنوی، ص
۴۵: تمهیدات ص ۴۴.

ب ۲۰۵: سیم آیت در اوشد «عرش رحمان»
مقصود از عرش رحمان «فلك الافلاك است که فلك نهم است و به لسان اهل شرع
[آن را] عرش می خوانند» شرح لاهیجی، ص ۱۷۲. مأخوذ از آیه ۵۹ سوره فرقان.

ب ۲۰۵: چهارم «آیت الكرسي» فروخوان
مقصود «فلك هشتم است که او را کرسی می خوانند» شرح لاهیجی، ص ۱۶۵.

مأخوذ از آیه ۲۵۵ سوره بقره.

ب ۲۰۶: که در وی سورت «سبع المثانی» است منظور از سبع المثانی، سورة فاتحة الكتاب است که هفت آیه دارد و در هر نماز دو بار خوانده می‌شود. کنایه از هفت فلک گردنده که در برابر هفت آیه سبع المثانی است.

ب ۲۰۸: پس از عنصر بود جرم سه مولود مقصود «جماد و نبات و حیوان است و ایشان را مولود و موالید از جهت آن می‌گویند که از عناصر زائیده شده‌اند» شرح لاهیجی، ص ۱۶۶.

ب ۲۱۰: مشو محبوس ارکان وز طبایع مراد از ارکان، عناصر چهارگانه است و «ایشان را ارکان از جهت آن گفته‌اند که هر یکی رکنی و اصلی‌اند در ترکیب موالید و موالید از ایشان حاصل شده‌اند» شرح لاهیجی، ص ۱۶۷. منظور از طبایع، خون و بلغم و صفرا و سودا و یا «حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است» شرح لاهیجی، ص ۱۶۷.

ب ۲۱۳: چرا کردند نامش عرش رحمان ناظر بر این حدیث نبوی که: قلب المؤمن عرش الرحمن. یعنی «چنانکه در آفاق، عرش مظهر اسم الرحمن واقع شده است، در انفس نیز دل انسانی مظهر اسم الرحمن است» شرح لاهیجی، ص ۱۶۹. یعنی چنانکه در عالم کبیر، عرش قلب اکبر است، در عالم صغیر نیز قلب عرش اصغر است.

ب ۲۱۸: دولاب چرخ آب، چرخ چوبی با دول و ریسمان که بوسیله آن از چاه آب کشند (معین).

ب ۲۲۱: ولی برعکس دور چرخ اطلس منظور از چرخ اطلس، فلک الافلاک یا فلک نهم است که محیط بر همه فلک‌هاست و چون «هیچ کوکب بر آنجا نیست» و ساده است اطلسش خوانند.

ب ۲۲۱: همی گردند این هشت مقوس همی گردند این هشت مقوس، افلاک هشت گانه (فلک ثوابت و هفت فلک گردنده) است مقصود از هشت مقوس، افلاک هشت گانه (فلک ثوابت و هفت فلک گردنده) است

که «کمان پشت‌اند زیرا که دایره‌اند. دیگر آنکه دایره هر فلکی از ایشان که منقسم می‌سازند هر قسمی را قوس می‌نامند، پس ایشان مَقُوس باشند یعنی قوس کرده شده» شرح لاهیجی، ص ۱۷۵.

ب ۲۳۴: عرجون قدیم
یعنی «چوب خوشه خرما که بر نخل مانده و کهن گشته» نسائم کلشن، ص ۷۱.
مأخوذ از آیه ۳۹ سوره یس.
ب ۲۳۶: که باطل دیدن از «ظن‌الذین» است
اشارتی است به آیه ۲۷ سوره صاد.

ب ۲۴۱: فخّار
کوزه گر، سفال‌پز ← فخّاری: کوزه‌گری، سفال‌پزی.

ب ۲۵۷: نُزوع
میل شدید، اشتیاق، برانگیخته شدن. کنایه از اشتیاق و میل شدید حیوانات به جفت‌گیری.

ب ۲۶۳: ظَلُومی و جَهولی
ستمکاری و نادانی. مأخوذ از آیه ۷۲ سوره احزاب.

ب ۲۶۶: تو بودی عکس معبود ملایک
چرا که فرمود: «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ» ← احادیث مثنوی، ص ۱۱۴ و ۲۱۳

ب ۳۰۶: دو خُطوه بیش نبود راه سالک
خطوه: گام، قدم. ظاهراً اشارتی است به سخن منصور حلاج که گفت: «خطوتان و قد وصلت» یعنی يك قدم از دنیا برگیر و يك قدم از عقبی، اینك رسیدی به مولی
← دکتر شفیع کدکنی، گزیده غزلیات شمس، ص ۲۴۲.
در بخش تعلیقات کتاب قدسیه، به نقل از اسرارالتوحید، این سخن به ابوبکر شبلی نسبت داده شده است ← قدسیه، به کوشش دکتر طاهری عراقی، ص ۱۴۸.

ب ۳۰۷: در نوشتن
در هم پیچیدن، درنوردیدن، طی کردن.

ب ۳۱۴: شَیْن

زشتی، عیب، نقصان، کاستی.

ب ۳۲۹: کُند یك رجعت از سَجِین فُجَار / رخ آرد سوی علیین ابرار

اقتباس از آیات ۸، ۹، ۱۸ و ۱۹ سوره مطففین.

ب ۳۳۰: شود در اصطفای اولاد آدم

اشارتی است به آیه ۳۳ سوره آل عمران.

ب ۳۳۱: چو ادريس نبی آید بر افلاك

اشارتی است به آیات ۵۶ و ۵۷ سوره مریم.

ب ۳۳۴: ارادت با رضای حق شود ضم / رود چون موسی اندر باب اعظم

اشاره است بدین سخن مشایخ که گفته‌اند: «الرّضا باب الله الاعظم» شرح لاهیجی، ص ۲۶۴.

ب ۳۳۷: در آنجا نه ملك گنجد نه مرسل

اشارتی است به حدیث نبوی زیر: «لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملك مقرب و لانبی مرسل» احادیث مثنوی، ص ۳۹؛ ← ب ۱۱۹.

ب ۳۳۸: مقابل گردد اندر «لی مع الله»

رك: ب ۱۱۹، ب ۳۳۷.

ب ۳۴۲: ز «ان كنتم تحبون» یابد او راه / به خلوت خانه «یحیبكم الله»

اشارتی است به آیه ۳۱ سوره آل عمران.

ب ۳۵۲: به زیر قُبّه‌های سیر مستور

اشارتی است به حدیث قدسی زیر: «اولیائی تحت قبایی، لایعرفهم غیری» احادیث مثنوی، ص ۵۲، کشف‌المحجوب، ص ۷۰.

ب ۳۵۹: نَشَاة، ج نَشَات

زنده شدن، پرورش یافتن، زندگی، عالم، هر مرتبه از مراتب اشیا اعم از مراتب

عالیه یا دانیه، هر يك از مراتب انتقالی تکاملی موجودات (معین).

ب ۳۶۵: تناسخ

«تعلق روح است به بدنی بعد از خراب شدن بدن اول و مستلزم تکرار است زیرا که همان روح است که بعد از مفارقت از بدنی متعلق به بدن دیگر می‌گردد بزعم جماعتی که روح را قدیم می‌دانند و قایم به نفس خود نمی‌دانند بلکه بجهت بقاء محتاج به بدن می‌دارند.» شرح لاهیجی، ص ۳۱۰.

ب ۳۶۶: و قدسئلوا و قالوا ماالنهاية...

ظاهراً سخنی است منسوب به جنید: «از جنید پرسیدند که: مانهایة هذا الامر؟ قال الرجوع الى البدایة» جامی، نفحات الانس، ص ۴۹۱.

ب ۳۸۰: به امر «فاستقم» می‌داشت قامت

اشارتی است به آیه ۱۱۲ سوره هود.

ب ۳۸۲: و را قبله میان غرب و شرق است

اشارتی است به سخن رسول اکرم که فرمود: «ما بین المشرق و المغرب قبلتی» سفینه البحار، ج ۲، ص ۴۰۴.

ب ۳۸۳: به دست او چو شیطان شد مسلمان

اشارتی است به سخن رسول اکرم که فرمود: «اسلم شیطانی علی یدی» احادیث مثنوی، ص ۱۴۸: شرح لاهیجی، ص ۳۲۸.

ب ۳۸۷: کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت

ناظر بر این حدیث موضوع که: «علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل» ← کشف الحقایق نسفی، بخش تعلیقات، ص ۳۲۰: مرصادالعباد، ص ۱۵۹.

ب ۴۰۰: کسی کو از نوافل گشت محبوب...

اشارتی است به حدیث قدسی مذکور در ب ۱۴۳. ← شرح لاهیجی، ص ۳۴۷.

ب ۴۰۱: درون جای محمود

اقتباس از آیه ۷۹ سوره الاسراء.

ب ۴۰۱: ز «بی‌یسمع و بی‌بصر» نشان یافت
رك: ب ۱۴۳.

ب ۴۰۹: نمازت کی شود هرگز نمازی
این مصرع در نسخه د بصورت زیر آمده است: «جنب دانم ترا و نانمازی»، که با
همین صورت در اسرارنامه عطار نیز بکار رفته است.

ب ۴۱۰: نمازت گردد آنکه قرّة العین
مستفاد از حدیث نبوی زیر: «و جُعِلَتْ قُرّةُ عینی فی الصلوة» ← تعلیقات حدیقه
سنائی، مدرّس رضوی، ص ۲۲۱.

ب ۴۱۷: «الست بر بکم» ایزد چرا گفت...
اشارتی است به آیه ۱۷۲ سوره اعراف.

ب ۴۲۴: برو بنیوش «لاتهدی» ز قرآن
مستفاد از آیه ۵۶ سوره قصص.

ب ۴۲۷: کُخُل
سنگ سرمه، هر چه در چشم کشند برای شفای چشم. کَحَال: چشم‌پزشک.

ب ۴۳۰: بسان آتش اندر سنگ و آهن...
این تمثیل در باب دوم رساله حق‌الیقین نیز بکار رفته است

ب ۴۳۲: خود را و رانداز
ورانداز کردن: بازدید کردن، تخمین زدن، از نظر گذراندن، ارزیابی کردن، سنجیدن
(معین).

ب ۴۳۴: رمز مطلق
این تعبیر را سنائی نیز بکار برده است:
پس زبانی که راز مطلق گفت بود حلاج کو انا الحق گفت
(حدیقه)

ب ۴۳۸: «وان من شیء» را يك ره فرو خوان
اشاره به آیه ۴۴ سوره الاسراء.

ب ۴۴۰: ندای و احدقهار بنیوش
مأخوذ از آیه ۱۶ سوره غافر. بنیوش: فعل امر از مصدر نیوشیدن = گوش دادن.

ب ۴۴۲: درختی گویدت «ائی اناالله»
رك: ب ۸۲.

ب ۴۴۲: در شرح گلشن راز لاهیجی و نسخه‌های چاپی بعد از این بیت اضافه دارد:
روا باشد اناالحق از درختی چرا نبود روا از نيك بختی
این بیت در خسرونامه عطار بصورت زیر آمده است:
روا باشد اناالله از درختی چرا نبود روا از نيك بختی
آقای دکتر شفیعی کدکنی یکی از دلایل عدم صحت انتساب این منظومه را به عطار وجود همین بیت می‌دانند و می‌نویسند: «چگونه می‌تواند این منظومه اثر قرن ششم یا اوایل قرن هفتم باشد، حال آنکه شعرهای معروف شیخ محمود شبستری در آن تضمین شده است و در توحید آغاز کتاب، سراینده، بیت بسیار معروف روا باشد اناالله از درختی... گلشن راز را تضمین کرده است» [مختارنامه عطار، به کوشش دکتر شفیعی کدکنی، ص پنجاه و يك]. ولی نکته قابل توجه این است که بیت مذکور در هیچ يك از نسخه‌های خطی کهن گلشن راز وجود ندارد، بنابراین اگر از عطار نباشد مسلماً از شبستری نیز نیست و باید به دنبال سراینده آن گشت.

ب ۴۴۸: شود با وجه باقی غیر هالك
ناظر بر آیه ۸۸ سوره قصص.

ب ۴۶۸: وجود هر دو عالم چون خیال است
مستفاد از سخن ابن عربی است که گوید: «و اذا كان الأمر علی ماقرّناه فاعلم أنّك خیال و كلّ ماندرکه ممّا تقول فيه «لیس أنا»، خیال. فالوجود كلّ خیال فی خیال»
فصوص الحکم، فصّ یوسفی، ص ۱۰۴، مصر ۱۹۴۶م.

ب ۴۹۱: کهل و کمپیر
کهل: میانه سال - کمپیر: پیر سالخورده و فرتوت.

ب ۴۹۹: مُثَلِّ

مُصَوِّر شده، مجسّم شده، مانند قرار داده شده.

ب ۵۰۲: یقین گردد «كَانَ لَمْ تَغْنِ بِالْأَمْسِ»

مأخوذ از آیه ۲۴ سوره یونس.

ب ۵۱۳: قریب آن هست کو را رَشِ نور است

ناظر بر حدیث نبوی زیر که فرمود: «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظِلْمَةٍ؛ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نَوْرِهِ، فَمَنْ أَصَابَهُ ذَلِكَ النَّوْرُ اهْتَدَىٰ وَ مَنْ أَخْطَأَهُ ضَلَّ» مرصاد العباد، ص ۳۳۴.

ب ۵۳۲: به زیر امر حق «وَاللَّهُ غَالِبٌ»

مأخوذ از آیه ۲۱ سوره یوسف.

ب ۵۳۵: نبی فرمود کو مانند گیر است

اشارتی است به حدیث نبوی زیر: «الْقَدَرِيَّةُ مَجُوسُ هَذِهِ الْأُمَّةِ» احادیث مثنوی، ص ۱۷۵.

ب ۵۴۱: یکی هفصد هزاران ساله طاعت...

اشاره به آیه ۷۷ و ۷۸ سوره ص در مورد سرنوشت شیطان.

ب ۵۴۲: دگر از معصیت نور و صفا دید...

اشاره به داستان توبه حضرت آدم در آیه ۳۷ سوره بقره و آیه ۱۲۲ سوره طه.

ب ۵۴۶: اباجهل

لقب عمرو بن هشام بن مغیره مخزومی که از مخالفان حضرت پیامبر و از معاندان اسلام بشمار می آمد.

ب ۵۶۴: تَمَثَّل

← ص ۳۴ مقدّمه مصحّح.

ب ۵۶۵: ماه نیسان

ماه هفتم از تقویم سریانی، مطابق ماه آوریل سال رومی (فروردین و اردیبهشت).
«نیسان نام ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است» شرح
لاهیجی، ص ۴۵۲.

ب ۵۶۶: افراز

فراز: بالا، بلندی

ب ۵۷۱: بخارش فیض و باران «علم اسما»ست

ناظر بر آیه ۳۱ سوره بقره.

«و بخار آن دریا فیض عام رحمانی است که به سبب حرارت حبّ ظهور و اظهار
متصاعد گشته، و باران علم اسماء الهیه از آن بخار فیض بر اراضی استعدادات و
قابلیات حقیقت انسانی باریده است» شرح لاهیجی، ص ۴۵۴.

ب ۵۷۲: که او را صد جواهر در گلیم است

«گلیم آن شال را می‌گویند که چیزها را در آنجا می‌بندند. این مثل است که فلان
کس چیزها در گلیم دارد» شرح لاهیجی، ص ۴۵۵.

ب ۵۸۷: ملك خواهی سگ از خود دور انداز

ناظر بر این حدیث نبوی که فرمود: «لا یدخل الملائكة بیتا فیه کلب او تصاویر» شرح
لاهیجی، ص ۴۶۰.

ب ۵۹۲: علم وراثت

«علم وراثت علمی است که تا اوّل بر مقتضای علم درست عمل نکنند آن را ندانند
و نیابند. و این مستفاد است از این حدیث که: من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم
یعلم... پس علم درست آن است که مقدمه عمل بود و علم وراثت نتیجه آن باشد»
مصباح الهدایه، ص ۶۵، چاپ استاد همائی.

ب ۵۹۳: کتاب حق بخوان از نفس و آفاق

اشارتی است به آیه ۵۳ سوره فصلت.

ب ۵۹۶: گُرُبُز

حیله‌گر، مکار، زیرک و هشیار. «گربزی آنست که استعمال قوّت فکریّه نماید در آنچه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود» شرح لاهیجی، ص ۴۶۸.

ب ۶۰۲: به باریکی و تیزی مو و شمشیر

اشارتی است بدین سخن که: «الصَّراطُ ادقُّ من الشَّعرِ واحدٌ من السَّيفِ» شرح لاهیجی، ص ۴۷۰.

ب ۶۰۴: از آن درهای دوزخ نیز هفت است

ناظر بر آیه ۴۴ سورة الحجر

ب ۶۱۶: آل

سرخ، سرخ کم رنگ.

ب ۶۳۹: عرض شد هستیی کان اجتماعی است...

مطالب مطرح شده در این بیت و ابیات بعد عیناً در باب ششم رساله حق‌الیقین نیز آمده است.

ب ۶۴۵: ولیکن طامتِ کبریٰ نه این است

اشارتی است به قیامت و مستفاد است از آیه ۳۴ سوره نازعات: «طَمَّ در لغت انباشتن چاه و هموار کردن است و قیامت مسمّا به طامة‌الکبریٰ بجهت آن گشته که جمیع کثرات و تعینات در آن روز نیست گردد» شرح لاهیجی، ص ۴۹۵.

ب ۶۵۱: سه گونه نوع انسان را ممات است...

عیناً در باب هشتم رساله حق‌الیقین نیز آمده است.

ب ۶۶۱: خوی

عرق انسان و دیگر حیوانات.

ب ۶۶۲: ز سستی استخوان چون پشم رنگین

اشارتی است به آیه ۵ سورة القارعه.

ب ۶۶۳: بهم پیچیده گردد ساق با ساق
مستفاد از آیه ۲۹ سوره قیامت.

ب ۶۶۴: زمینت «قاع صف صف لاتری» شد
اشارتی است به آیات ۱۰۶ سوره طه.

ب ۶۶۶: بیانش جمله در سبع المثنی است
اشاره است به آیه ۸۷ سوره حجر.

ب ۶۶۷: به «کلّ من علیها فان» بیان کرد / «لفی خلق جدید» هم عیان کرد
مصرع اول اشاره است به آیه ۲۶ سوره الرحمن؛ و مصرع دوم مأخوذ است از آیه ۷ سوره سبا.

ب ۶۷۴: مر آن دیگر ز «عندالله باق» است
مستفاد از آیه ۹۶ سوره نحل.

ب ۶۸۵: فرو خوان آیت «تبلی السرایر»
اشارتی است به آیه ۹ سوره الطارق.

ب ۶۹۰: نماند مرگت اندر دار حیوان
مأخوذ از آیه ۶۴ سوره عنکبوت.

ب ۶۹۴: «سقاهم ربهم» چبود بیندیش
مستفاد از آیه ۲۱ سوره دهر (انسان).

ب ۷۳۰: دق، دق گرفتن
ملامت کردن، سرزنش و خرده‌گیری، اعتراض و مؤاخذه.

ب ۷۳۲: که رخصت اهل دل را در سه حال است
فنا و سُکر و سه دیگر دلال است
سُکر: «چون سیر سالک به مشاهدۀ محبوب رسید بواسطۀ دوری از تفرقه و بُعد در

باطن وی نشاط و انبساط به نوعی در آمد که حواس او از محسوسات غافل شد و عقلش مغلوب عشق گشت و تمیز از مابین مرتفع شد و از غایت بیخودی نمی‌داند که چه می‌گوید و این حالت را سُکر بجهت آن گفته‌اند که در اوصاف مذکوره به سُکر ظاهری می‌ماند» شرح لاهیجی، ص ۵۶۱.

دلال: ناز و عشوه و کرشمه، «دلال، اضطراب و قلق را می‌گویند که در جلوه محبوب از غایت عشق و ذوق به باطن سالک می‌رسد و هرچند در آن حال به مرتبه سُکر بیخود نیست اما اختیار از خود نیز ندارد و از شدت اضطراب هرچه بر دل او در آن حال لایح شود بی‌اختیار می‌گوید» شرح لاهیجی، ص ۵۶۱.

ب ۷۳۴: مواجید

«بدان که حالات و مقامات چند هست که به طریق کشف و وجدان بر اولیاء و عرفاء و سالکان زاه ظاهر می‌شود که آنها را مواجید می‌نامند یعنی به وجدان حاصل شده: چون مواجید جمع موجود است و موجود، یافته شده را گویند، این وجدان حالی مراد است نه علمی» شرح لاهیجی، ص ۵۶۰.

ب ۷۴۷: دم دادن

دمیدن، حيله و افسونگری و فریب دادن.

ب ۷۵۵: ز «لمح بالبصر» شد حشر عالم / ز نفخ روح پیدا گشت آدم

مصرع اول اشاره است به آیه ۷۷ سوره نحل، و مصرع دوم مأخوذ است از آیه ۲۹ سوره حجر و آیه ۷۲ سوره ص.

ب ۷۵۸: چه نسبت خاک را با رب ارباب

ناظر بر این سخن معروف که: مال للرب و رب الارباب.

ب ۷۵۹: که «ولتصنع علی عینی» که را گفت

اشارتی است به آیه ۳۹ سوره طه در مورد ولادت و پرورش موسی (ع).

ب ۷۶۴: مُقَلِّقَل

متحرک، جنبان، مضطرب، بی‌آرام.

ب ۷۷۳: گِل آدم در آن دم شد مخمّر
ناظر بر حدیث قدسی «خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحا» ← شرح لاهیجی، ص
۵۸۵: مرصادالعباد، ص ۶۵.

ب ۷۸۵: مگر رخسار اوسیع المثنی است.
رك: ب ۶۶۶.

ب ۷۸۷:
در برخی نسخ چنین آمده است: «بین بر آب قلب عرش رحمان»، که اشارتی است
به آیه ۷ سوره هود و حدیث «قلب المؤمن عرش الله الاعظم» ← شرح لاهیجی، ص
۵۹۳.

ب ۸۱۴: ظهور آن می بود کز لوث هستی
طهور: پاک، پاک‌کننده، پاکی. ناظر بر آیه ۲۱ سوره دهر.

ب ۸۲۰: حبابش اولیائی را قباب است
رك: ب ۳۵۲.

ب ۸۴۶: شطح و طامات
«شطح و طامات که در عرف صوفیه عبارت از حرکت واجدان است وقتی که وجد و
یافت ایشان قوی گردد بحیثیتی که از ظرف استعداد ایشان فرو ریزد و نگاه نتوانند
داشت و در آن حین سخنی چند از ایشان صادر شود که شنیدن آنها بر ارباب ظاهر
سخت و ناخوش باشد و موجب طعن و انکار گردد» شرح لاهیجی، ص ۶۲۹.
شطح: بیان سخنانی که ظاهراً خلاف شرع باشد و از آن بوی خودپسندی و ادعا
استشمام شود (معین).
طامات: جمع طامه بمعنای اقوال پراکنده، معارفی که صوفیان بر زبان رانند و در
ظاهر گزافه به نظر آید (معین).

ب ۸۴۸: رُکوه
مشك كوچك، كشكول

ب ۸۵۰: شاطر

چابك، زيرك، پيك تيز پا.

ب ۸۵۵: دلق ده توى

مقصود «دلق كهنه و لباس ده توي حواس ظاهري و باطنى» است. شرح لاهيجى، ص ۶۳۴.

ب ۸۵۶: مُرَوَّق

صاف، شراب پالوده شده، باده بى درد.

ب ۸۵۸: مَزَابِل

جمع مزبل و مزبله بمعنى جاى سرگين و زباله

ب ۸۷۵: «و ان من شىء» گفت اينجا چه دق است

رك: ب ۴۳۸ و ب ۷۳۰.

ب ۸۷۶: فذرهم بعد ما جائت قل الله

مأخوذ از آيه ۹۱ سوره انعام.

ب ۸۸۰: تفاوت نيست اندر خلق رحمان

ناظر بر آيه ۳ سوره الملك.

ب ۸۸۲: مَعُول

تكيه گاه، اعتماد، استعانت.

ب ۸۸۳: ميان دربند چون مردان به مردى در آ در زمرة «اوفوا بعهدى»

ميان بستن: حاضر بخدمت بودن، مهيا و آماده بودن، اشارتى است به آيه ۴۰ سوره بقره.

ب ۸۸۹: هستى

خودبينى، خودپسندي، انانيت.

ب ۸۹۰: استدراج

«اظهار کرامات و حالات و آیات است بی‌امر الهی به هوای نفس» شرح لاهیجی، ص ۶۵۳.

ب ۹۰۱: زهی ریش

ریش: کنایه از ابله، احمق و نادان. (معین).

ب ۹۰۶: چو خواجه قصه آخر زمان کرد

اشاره است به حدیث نبوی زیر: «ما یقوم الساعة حتی یبعث دجالون کذابون» شرح لاهیجی، ص ۶۶۱.

ب ۹۱۰: مَقْت

بیزاری، نفرت داشتن، دشمن داشتن.

ب ۹۱۱: خضر می‌کشت...

اشارتی است به داستان خضر و موسی که در سوره کهف آمده است.

ب ۹۱۵: چو میوه زبده و سیر درخت است:

ناظر بر این سخن رسول اکرم که فرمود: «الولد سیر ابیه» شرح لاهیجی، ص ۶۶۶.

ب ۹۲۱: شریکم چون خسیس آمد در این کار...

اشاره است به حدیث نبوی زیر: «ترکت الدنیا بخسه شرکائها» شرح لاهیجی، ص ۶۷۰.

ب ۹۲۲: که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

دق گرفتن: ملامت کردن، خرده‌گیری، اعتراض.

ب ۹۳۰: هم از الله در پیش تو جانی است

ناظر بر آیه ۲۹ سوره حجر و آیه ۷۲ سوره ص.

ب ۹۳۵: عناصر مر ترا چون اُمّ سُفلی است

تو فرزند و پدر آبای علوی است

به عقیده فلاسفه قدیم، افلاک در تکوین موجودات عالم کون و فساد و نحوه وقوع حوادث این جهان نقش عمده‌ای دارند، و چنانست که گوئی از لحاظ فعل و تأثیر، افلاک بمنزله پدرانند [= آباء] و عناصر چهارگانه از حیث انفعال و پذیرندگی بمشابه مادران [= امهات] و اجسام عنصری در حکم فرزندان ایشان [= موالید].

ب ۹۳۹: که جز سگ را نشاید داد مردار
اشاره است به حدیث نبوی زیر: «الدنيا جيفة و طلابها کلاب» احادیث مثنوی، ص ۲۱۶.

ب ۹۴۱: «فلا انساب» نقد وقت او شد
اشاره است به آیه ۱۰۱ سوره مؤمنون.

ب ۹۴۷: عدوی خویش را فرزند خوانی
ناظر بر آیه ۱۴ سوره تغابن

ب ۹۶۴: ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
اشارتی است به سخن رسول اکرم که فرمود: «انه لیغان علی قلبی و ائی لاستغفرالله فی کلّ یوم و لیلة سبعین مرّة» ← شرح لاهیجی، ص ۶۹۴.

ب ۹۶۶: سَمْعُه و ناموس
سَمْعُه: شنوایدن عمل خیر خود به مردم، طلب آوازه و ستایش خلق ← شرح لاهیجی، ص ۶۹۵.
ناموس: طلب شهرت و جاه و خودنمایی، توقّع حرمت و جاه از خلق داشتن ← شرح لاهیجی، ص ۶۹۵.

ب ۹۷۰: وُشاقی
خدمت کردن و همراهی نمودن. یعنی «آن کامل جمله دلها را خدمتکاری و همراهی می‌نماید تا ایشان را بمقام کمال حقیقی برساند». شرح لاهیجی، ص ۷۰۳.
وُشاق: خدمتکار فقرا و درویشان (شرح لاهیجی، ص ۷۰۲)

سعادت نامه

متن مصحح منظومه سعادت‌نامه با استفاده از نسخه‌های خطی زیر فراهم شده است:

۱. نسخه اهدائی آقای جعفر سلطان‌القرائی به کتابخانه مجلس شورای اسلامی، به شماره ۸۹۸۱/۱ و با تاریخ ۸۶۸ هجری. نشانه اختصاری این نسخه «س» است.

۲. نسخه کتابخانه موزه بریتانیا به شماره Add,27261 از سده دهم هجری. نشانه اختصاری این نسخه «ب» است.

۳. نسخه مرحوم محمدعلی تربیت در کتابخانه مرکزی دانشگاه به شماره ۲۶۰۵ از سده یازدهم هجری. نشانه اختصاری این نسخه «ت» است.

۴. نسخه کتابخانه مجلس شورای اسلامی به شماره ۶۱۷/۱۳ و با تاریخ ۱۲۶۲ هجری. نشانه اختصاری این نسخه «ج» است.

توضیح اینکه نسخه س را که قدیم‌ترین و کاملترین نسخه‌ها است اساس قرار دادیم و افتادگی‌ها و خطاهای فاحش و بین آن را به کمک نسخ دیگر برطرف ساختیم و تفاوت‌های معنی‌دار نسخه‌ها را به صورت نسخه بدل در پایان آوردیم. در اینجا تذکر چند نکته را لازم می‌داند:

نخست اینکه، چنانکه در مقدمه یادآور شدیم شبستری ابتدا بر آن بوده که سعادت‌نامه را در هشت باب به نظم آورد، ولی پس از سرودن چهار باب از ادامه کار منصرف شده است و بهمین جهت هیچ یک از نسخه‌های موجود این منظومه بیش از چهار باب ندارد.

نکته دیگر اینکه برخی از ابیات این منظومه نامفهوم و مبهم به نظر می‌آید. این ابیات را با بکار بردن علامت [؟] مشخص ساختیم.

سه دیگر در اواخر منظومه آشفته‌گی‌ها و افتادگی‌هایی دیده می‌شود. مصحح تا جائیکه میسر بود، بکمک مقایسه نسخه‌ها با یکدیگر، نقایص را مرتفع ساخت و قسمت‌هایی را که امکان اصلاح و تکمیل نداشت - و سیاق مطلب نشان می‌داد که ابیاتی افتاده است - با بکار بردن نقطه‌های متوالی مشخص گردانید.

نکته چهارم اینکه شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن راز، در موارد بسیاری به این منظومه استناد کرده، گاهی به تصریح و زمانی بی‌ذکر نام قسمت‌هایی از سعادت‌نامه را در مطاوی کتاب خود آورده است. بهمین جهت در موارد لزوم از شرح گلشن راز لاهیجی نیز بعنوان منبع فرعی استفاده شده است.

سرانجام برای سهولت مراجعه، ابیات منظومه شماره‌گذاری گردید.

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و فضل خدای عزوجل
آن کریمی که داد روز نخست
قوت جسم و فکرت جان داد
داشت آنکه ز لطف یزدانی
مذهب پاک و صافی از تخلیط
۵ راه حق آن بود که در وسط است
زانکه «خیرالامور اوسطها»
هر دو در عقل و نقل مذکور است
خواجه در پیش و این گروه ز پس
خوانده «قل هذه سبیلی» را
۱۰ دامنش را گرفته دست آویز
باز قومی ز زمرة ایشان
جذبشان در کشیده از ره جیب
دیده صانع به صنع و آمده باز
۱۵ «او لم یکف» در ره ایمان
قطع کرده ز بدو تا انجام
زان ز سرّ وجود آگاهند
کرده بی‌گرم و سرد و بی‌تر و خشک
جرعه شربتسی که ذوق آمیخت

هست بر بنده واجب از اوّل
اعتقاد صحیح و رای درست
زین دو نعمت به آنکه ایمان داد
مذهب اهل سنت ارزانی
دور از افراط و خالی از تفریط
غیر از آن شك و شبهه و غلط است
اشرف الکیانات اقسطها
همچو امثال عام مشهور است
نیست با آفتاب بیم عس
داده هر يك بدو دلیلی را
حجت عذر روز رستاخیز
دیده صدق و صفای درویشان
تا به خلوتسرای عالم غیب
فارغ از عکس و طرد و شیب و فراز
به تمثّل گرفته از قرآن
راه آفاق و انفسی به دو گام
که حریفان «لی مع الله» اند
رتبتش تربت عرب را مُشک
خواجه بر خاکیان امت ریخت

۲. زان طلب کن ز صدر بوبکری
 باز جو هم ز قلب پاک عمر
 اندر آشام از کف عثمان
 ذوق دانش طلب ز باب علی
 صد هزاران درود باد و سلام
 ۲۵ خاصه بر روضه مطهر پاک
 بعد از آن بر روان قوم گزین
 آنگهی بر روان شیخ کلام
 آنکه بنهاد بهر طاعت را
 پس بر ارواح سالکان طریق
 ۳. زینهار ای عزیز هر دو جهان
 تا به هر شبهه‌ای ز بی رایی
 پند از این روزگار رفته پذیر
 وارهان خویش را ز چون و چرا
- جرعه جام «صب فی صدری»
 رشحه فیض فضل پیغمبر
 غرقه از آب چشمه حیوان
 «انت منی» شنو خطاب علی
 بر روان مبلغان پیام
 الَّذی قال رَبِّهِ «لَوْلَاک»
 آل و اصحاب پاک و پاک آئین
 بوالحسن اشعری، امامِ انام
 مذهب سنت و جماعت را
 شاه‌بازان عالم تحقیق
 قدر ایمان خویش نیک بدان
 عقده اعتقاد نگشایی
 تا نمایی به بند عقل اسیر
 تا چه خواهی فطانت بت را؟!]

فی ترتیب‌الکتاب و سبب نظمہ

- چنگ در عقل و نقل محکم دار
این ضعیف اصل آن به نظم آورد
باز حق‌الیقین قوم گزین
گفته بر سنت کلام مہین
نظم را ہم بدان رُتب کردم
کرده تفصیل فصل‌ها چار اصل
به گواهی عقل و نقل صریح
تا بدانی عقیده را ز نخست
تا محقق شود مراد از وی
سوی آن اعتقاد برہانی
رُقعہ آن سخن کنم آغاز
ہمہ را دیدنی ز وصف و خبر
رازہای نہفتہ ایشان
شبہہ، آنگہ جواب آن با ہم
وز کہ برخاست آنچنان مذهب
کرده توضیح معنی آیات
به تبرک نوشتہ در ہر جا
راست بر سنت کلام خدای
گفتہ بر سنت کلام مہین
- راہ خواہی بہ صحن و صفہ بار
ور ندانی بدین ہمہ رہ برد
جملہ علم‌الیقین و عین یقین
بعد از آن قصہ ضلال مبین
فصل‌ها را بدان لقب کردم
ہشت باب است و ہر یکی در فصل
اولین اصل اعتقاد صحیح
کنم آن مدعای خویش درست
پس کنم حلّ آیت اندر پی
چون ز علم‌الیقین ایمانی
سوی عین‌الیقین برہان باز
حصہ ذوق و کشف اہل نظر
باز گویم ز گفتہ ایشان
آنگہی قول مُبتدِع با ذم
باز تحقیق اصل آن مذهب
بہ حکایات و راست تمثیلات
سخنی چند از مشایخ ما
مدح و ذم اندر او ہمہ بر جای
بعد از آن مذهب مخالف دین
- ۲۵
۴۰
۴۵
۵۰

نقل و عقل و حقایق است و کلام دارد او هشت باب همچو بهشت ۵۵ کشف و برهان و آیت قرآن خود به نثر این علوم جمله به هم شطح و طامات هیچ نیست در او گرچه کس زین نمط نگفت سخن پایه فضل خویش بشکستم ۶۰ من که در نثر موی بشکافم گر ضرورت نبودی این ابیات مردم عصر شعر جوی بُدند سخن بدعت آنگهی شده فاش عالم کثر نظر بدان قایل ۶۵ وعده خواجه راست گشت الحق اهل این دین که يك گروه بُدند وان شده هفتصد در این ایام گرچه هفتاد و سه بُدند از اصل در کتب نام هر یکی مسطور ۷۰ اندرین نظم هم بگویم باز من چو این حال مختلف دیدم گفتم آوه که گر ز من این حال که تو از قوم بازپس ماندی چه بود مرا طریق جواب ۷۵ که به تألیف و درس و دادن پند بلکه این علم را ز جمله علوم بحث‌های همه اصول و کلام علم‌ها را دگر کنم همه ضمّ گر کسی آن کند از این ممتاز ۸۰ آری آری به قدر استعداد نیست دعوت مگر به قدر عقول

مذهب و شبهه و جواب تمام از زر و نقره معانی خشت جمله منظوم کس نداد نشان کس نکرده است جمع در عالم نتوان کرد اعتراض بر او نیست لایق به حال و منصب من چونکه این عقد را به هم بستم تا چرا شعرِ شعر می‌بافم کی ز من صادر آمدی هیئات علما نیز شعر گوی شدند در میان جهانی از اوباش زاهد خر صفت بدان مایل بشنو از جان برآر قول صدق تا به هفتاد و سه گروه شدند حصر کرده است خواجه فخر انام هفتصد شد به فرع و شعبه و فصل صفت اعتقادشان مذکور گرچه گردد حدیث بر تو دراز نیک بر دین خود بلرزیدم حق تعالی کند به حشر سؤال خلق را کی به دین ما خواندی؟ پس همین بیش نیست وجه صواب نشوم بعد از این دگر خرسند از پی کار دین کنم منظوم آورم در هزار بیت تمام تا شود سه هزار جمله به هم باشد این نیز در محلّ جواز می‌توان کرد خلق را ارشاد این چنین آمد از خدا و رسول

بعثت انبیا به مذهب و کیش
 لیک شرط است کاندیرین ابیات
 اصطلاح چهار قوم بدان
 ۸۵ از سر جهل و حُمق و خودرایی
 این نه طامات و شطح و افسانست
 بلکه توحید و حکمت است و اصول
 چونکه دیدم در او سعادت تام
 ذکر اهل سعادتست در او
 ۹۰ بود و باشد به طالع مسعود
 ای که کردی در این کتاب نظر
 که بر ابن کریم رحمت باد

بود دایم به لفظ امت خویش
 ننگرد جز که اهل فکر و ثبات
 پس در او بنگر از سر ایقان
 هان و هان هرزه‌ای نفرمایی
 نظم این نوع سخت آسانست
 پاک کرده ز حشو شعر و فضول
 کردمش نامه سعادت نام
 ختم گشت این مقام جمله بر او
 ابتدا سعد و عاقبت محمود
 به دعایی مرا به یاد آور
 حشر او با مهین امت باد

الباب الاول

فى معرفة ذات واجب الوجود تعالى و تقدّس. و
فيه ثلاثة فصول:

الفصل الاول

فی معرفة وجوده تعالى

علم اليقين

بر وجود تو ایِ اِلَوه به حق
هر چه از غیب در شهود آمد
جمله اشیا به نطق حال فصیح ۹۵
چیست تسبیح‌های بی‌مانع
عقل را هیّ ز نقل پی در پی
این بود مر ذوات را شامل
کافر و کفر و مؤمن و ایمان
نه همین آیت از کلام خدای ۱۰۰
تا هزار است اندرین ز کلام
سرّ قرآن چو نیک واکابی
هر سخن زو کلام بی‌پایان
دل هر حرف از او چو لوح و قلم
وحدت نقطه‌های وی پیدا ۱۰۵
حرف خوانان مکتب عرفان
تو نگشتی هنوز حرف‌شناس

هست هر ذره‌ای گواه به حق
هم ز جود تو در وجود آمد
حامد صانعند در تسبیح
جز دلالت ز صنع بر صانع
از نبی باز خوان «و ان من شیء»
ناقص از وی برابر کامل
همه را اندرو مساوی دان
سوی اثبات اوست راهنمای
جمع کرده‌ست حجة الاسلام
خود همه مغز این سخن یابی
باز يك نقطه بوده جمله آن
مایه صورت حدوث و قدم
خود ز قایل سخن نگشت جدا
خوانده زین لوح ابجد برهان
کی کنی حلّ شکل‌های قیاس

عین‌الیقین

بهر تأکید آیت قرآن
هیچ ممکن به خویش هست نشد
۱۱۰ دور باطل، تسلسل است محال
زانکه بر بود ذات خود موقوف
نرسد جمله دوم به نخست
ممکنیت ز ممکنی منفک
هرگز او واجب‌الوجود نشد
۱۱۵ واجب‌آنکه نمی‌شود ممکن
زانکه قلب حقایق است محال
خود گرفتم که می‌بگشت صفات
صفت ذات هم نمی‌گردد
صفت او چو اوست پاینده
بشنو از عقل واضح برهان
شیب و بالا، بلند و پست نشد
اوست پس مبدء و بدوست مأل
نشود کس چو وصف بر موصوف
هر دو گردند منتهی به درست
نشود بی‌خلاف و شبهه و شک
منبع فضل و فیض وجود نشد
گردش ذات کی بود ممکن
حاش لله ز ایزد متعال
منقلب کی شود حقیقت ذات
هیچ هستی عدم نمی‌گردد
هم نمود است و هم نماینده

حق‌الیقین

۱۲۰ به محیط افکن ای خرد زورق
چند از آیات انفس و آفاق
به دلیلی، پسندیده نیست خدای [؟]
نیست جاثیت تا به هر جایی
چه کند با دلیل رأی العین
وقت «اتّی انا لله» آمد زود
۱۲۵ هر که بر حق دلیل می‌گوید
جای باطل نماند «جاء الحق»
«اولم یکف» خوان علی‌الاطلاق
تا چو هر جاییان روی هر جای
همه جایی تویی چو بر جایی
وادی قدس وانگهی نعلین؟!
بنه از کف عصای گفت و شنود
به چراغ آفتاب می‌جوید

حکایت

بر جُنید ابلهی گرفت این دَقْ که چه داری دلیل هستی حق

گفت: اغنی الصّباح عن مصباح
 نور خور دارد از چراغ فراغ
 چه مجال چراغ مختصر است
 ذره را با فروغ شمع چه کار
 به جواب «بلی» میان در بست
 هم بدو سوی او شتابان است
 يك زمان از طلب فرو نشست
 که هوا را به زیر پا بنهاد
 دست با مهر در کمر کرد او
 شد سرپای او همه دیده
 بودنی بوده، دیدنی دیده‌ست
 کوری آنکه می‌نیارد دید

پیر دم زد ز عالم ارواح
 صبح را نیست حاجتی به چراغ
 همه عالم فروغ نورخور است
 مهر در تافت از در و دیوار
 ذره بود آنکه از خطاب الست
 ذره از نور مهر تابان است
 رشته مهر تا که بر جان بست
 در هوا چون فلک از آن استاد
 چون در این کوی پای سر کرد او
 تا در این حالت پسندیده
 تن او روی و روی او دیده‌ست
 او به مطلوب خویشتن برسد

حکایت

گذر افتاد بر خرابه بوم
 آخر افتاد در عذاب شدید
 هر زمانیش برمی‌آشفتمند
 زان خراب آشیانه بر پرید
 تا گرفتند و سختش آزدند
 روز تاریک برمی‌آشفتی
 روشنی کی بود مگر در عکس
 ظلمت از ضعف نور چشم شماست
 همچو شب پره روز کور بود
 که کند تاب مهر عالم‌تاب
 حاجتی نبودم به هیچ بیان
 هر یکی هرزه‌ای همی گفتند
 «اقتلونی» به ذوق دل برخواند
 مردن من همه حیات من است

۱۴۰ هدهدی را مگر ز طالع شوم
 از سلیمان شنیده بود وعید
 هیچ بومان به شب نمی‌خفتند
 چون نسیم سحرگهی بدمید
 گلّه بوم در پیش کردند
 که تو در روشنی شب خفتی
 گفت هدهد که این بود برعکس
 همه چیزی به نور خور پیدا است
 دیده‌ای کان ضعیف نور بود
 لیک چشم مرا بود آن تاب
 من که بینم جمال مهر عیان
 جمله بومان به هم برآشفتمند
 هدهد تیزیّن از آن درماند
 ذوق من گفت در وفات من است

خانه تن اگر خراب شود ذره جان در آفتاب شود
نور کز شش جهت بیفزاید ۱۵۵ ظلمت ذره هیچ ننماید

حقیقة الحقایق

ای که اندر حجاب ماندستی آیت نور را نخواندستی
از طلب حاضر تو غایب شد رای صائب همه مصایب شد
حاضری کز طلب شود پنهان دیدن او به سعی و جد نتوان
هرزه هر ساعتی ز بیکاری دیده دل به خار می‌خاری
۱۶۰ سَدّت اندر ره خدا دانی دانش دانش است تا دانی
دانش حق ذوات را فطری است دانش دانش است کان فکری است
در ازل از چه کردی استدلال که «بلی» گفته‌ای جواب سؤال
دور کردی تو مرد کارافزای خویش را از جناب و جنب خدای
وه که چون در رسی به سر نهفت چند «واحسرتا» ت باید گفت

تحقیق

در خودی کرده‌ای خدا را گم ۱۶۵ این انتم فائِه معکم
دست او طوق گردن جانت سر برآورده از گریانت
به تو نزدیکتر ز جبل ورید تو در افتاده در ضلال بعید
چند گردی به گرد هر سر کوی درد خود را دوا هم از خود جوی
بر تو نزدیک گردد این ره دور گر نشینی به پیشگاه حضور
۱۷۰ شیب و بالا و پیش و پس منگر در کش اندر زه گریبان سر
خیره هر در ز جست و جوی مزین در این خانه نیست جز روزن
زدن دست و پا پریشانی است سر بنه آخر این چه پیشانی است
نردبان پایه سراچه غیب هست از دامن تو تازِه جیب
سخن راه بر خود آسان کن چاک دامن زه گریبان کن
تا نداری از این حدیث شگفت بشنو آخر که بایزید چه گفت
۱۷۵ قصّه «ان سلخت من جلدی اناهو و هو انا وحدی»

سخن آن که مرد آگاه است «لیس فی جَبَّتِی سوی اللّٰه» است

حکایت

- ۱۸۰ دید يك عاشق از دل پُر تاب
دامنش را گرفت آن غمخور
چون درآمد ز خواب خوش درویش
دامن خویش را ز دست مده
هست مطلوب جانت اندر پیش
زانکه اندیشه دورت اندازد
هر که از خویشتن شناخت شناخت
يك دو بیت از ظهیر ملّت و دین
«عاشقان را چه روی با تو جز آنك»
بر در تو مقیم نتوان بود
زدن حلقه جز اشارت نیست
وان اشارت به لفظ استفهام
۱۹۰ از «الْمُ نَخْلِقُ» و «الْمُ نَجْعَلُ»
که خداوند عالم از زن و مرد
بنگر آخر به آشکار و نهفت
امر و خلق از خدا توان دانست
نور او بود تا که دیده جان
۱۹۵ منزل فکر و فعل ما صفت است
نور او خود دلیل قافله بس
خلق را جمله موی پیشانی
آنگه او بر صراط راست روان
زان جهت نیست هیچ منع و دریغ
۲۰۰ قول «وَاللّٰهُ غَالِبٌ» بشنو
باز از جانب تو استعداد
کرد مقرون به خلق «ثُمَّ هَدَى»
- حضرت حق تعالی اندر خواب
که ندارم من از تو دست دگر
دید محکم گرفته دامن خویش
سر در آفاق هرزه بیش منه
اندر او می‌نگر از او مندیش
دوست با غیر در نمی‌سازد
خویش را از شناخت دور انداخت
گشت بر خاطر من کنم تضمین
لب بدوزند و در تو می‌نگرند
حلقه‌ای می‌زنند و می‌گذرند
ذوق دل قابل عبارت نیست
گشت وارد ز نصّ خیر کلام
راه یابی به دانش اوّل
همه را از عدم پدید آورد
چند جا با تو حق «الْمُ تَرُ» گفت
کس خدا را به این و آن دانست؟!
کرد ادراك صورت دو جهان
ذات برتر ز علم و معرفت است
در پی حق غلط نگردد کس
همه در دست لطف ربّانی
خلق در پی روانه از دل و جان
شمس «اللّٰهُ نور» و آنگه میغ؟!
تا نمانی به دست دیو گرو
نقش فطری نه زاده ارشاد
که هدایت ز خلق نیست جدا

- زانکه از واهب الصّور دل و تن
وصف حُسن تو «احسن التّفویم»
۲۰۵ در «یدین» است جسم‌ها را گِل
راه بر زین سخن به سر نهفت
جان به فطرت ز ایزد آگاه است
نشود نیک، بد به هیچ سیل
داده را واستاند او هیئات
۲۱۰ بگذارش تو نقش این نیرنگ
صورتت خود نکوست ای دلخواه
غل و زنجیر و آتش دوزخ
دل و جان خود کشد به مرکز خویش
«اسفل السّافلین» توئی تو بود
۲۱۵ بنگر اکنون ز اوج مهریقین
باز دان ضدهای راه خدا
- همه نیکوست «الذی احسن»
حُسن جان مَتّصف به قلب سلیم
و «اصبعین» است باز منزل دل
که من اینجا جز این نیارم گفت
لوح بی‌رنگ «صبغة الله» است
باز جو قول حق که «لاتبدیل»
بالعرض لایزول ما بالذات
کرده‌ای گه فراخ و گاهی تنگ
تو مگردان به دست خویش تباه
هم یداک اوکتا و فوک نفخ
گر نیاید توئی تو در پیش
که ترا کار «بل اضلّ» فرمود
در چه ظلمت «ضلال مبین»
که به ضدّ است چیزها پیدا

الضلال المبین

- منکر حق طبیعی آمد و بس
دهر را کردگار می‌خواند
نظرش تا به چرخ و انجم شد
۲۲۰ دهر را نیز همچو ما می‌دان
شیب و بالا، هبوط و اوج و قران
هر که اندر صفت چو ما باشد
در «انا الدهر» سرّ مکنون است
به هر آن سو که گردد آن گمراه
۲۲۵ هر که داند که این چنین باشد
- آن خر بدگهر، سگ ناکس
اثر از روزگار می‌داند
بیشتر زان نرفت از آن گم شد
روز و شب، ماه و سال سرگردان
صفت مثل ماست در امکان
حاش لله که او خدا باشد
من بگویم تو خود بدان چون است
گر بداند «فثم وجه الله»
کفر او خود همه یقین باشد

التمثیل

وحدت حق چو مرکزی است بسیط ما همه نقطه‌های دور محیط

کثری دایره نه از نُقْط است
نقطه‌ها چون به همدگر پیوست
کثری کثر ز وضع و هیئات است
از پس و پیش بگسل و چپ و راست ۲۳۰
نقطه هر جا که رخ نهد پس و پیش
فرق کن در میان مِثَل و مِثَال
«مثل الاعلی» آمد از قرآن
نقطه و آنگاه کثر، نه این غلط است
کثری در خیال صورت بست
ذات را راستی هم از ذات است
تا شود آن کثری وی همه راست
روی او هست سوی مرکز خویش
تا بدانی مجاز را ز محال
ذات حق را برای کشف و بیان

المنشأ

منشأ این خلاف شد میمون
قصه کفر بلعم باغور ۲۳۵
بعد از آن زهد و دانش بسیار
کرد انکار صانع بیچون
تا به جایی رسید حال لنیم
هرچه کمتر از این حکایت شوم
عذرشان خواست ایزد از سر حلم ۲۴۰
هم توئی ای قدیم فردِ إله
«شهد الله» تو بشنو و تو بگو
نیست اندر یقین مجال گمان
ابن دیصان کافر ملعون
خود چوسگ هست در جهان مشهور
رفت و کافر شد آن سگ مردار
پس کتب ساخت اندر آن ملعون
که سگش خواند کردگار کریم
تا در آمد به حکم کالمعدوم
قوله «مالهم به من علم»
وحدت خویش را دلیل و گواه
«انّه لا إله الاّ هو»
رو «افی الله شك» بر ایشان خوان

الفصل الثانی

فی توحیده تعالی

علم‌الیقین

۲۴۵	وحدت تو ز کثرت اشیا جزوهای جهان ز کوه و ز کاه «قل هو الله» گفت با تو احد آنکه از کس نژاد و نی زاید شیب و بالا و مثل نبود کس همه دانند واحدیت او ۲۵۰ عقل مخلوق ره بدان نبرد	هست مانند هستیت پیدا همه در «لا إله الا الله» باز «الله» گفت فرد و «صمد» زو کسی، مثل او کجا شاید به ضرورت که او بماند و بس از احد دم مزین فهو هو مرغ فکر اندر آن هوا نبرد
-----	--	---

عین‌الیقین

۲۵۵	لفظ قرآن و معنی برهان یعنی از کثرت الاهستی دو کس از متفق شوند به رای ورنه چون این از آن جدا باشد نه که خود جمله ذره‌های وجود کثرت آمد به وحدت آستن اعتبارات وحدت است جهان	قول «لو کان فیهما» را دان آسمان و زمین تباہستی بود از عجز و کی شوند خدای آنکه غالب بود خدا باشد قایل آمد به وحدت معبود همچو در نیست هست را مکمن نقش کثرت از آن یکی می‌دان
-----	---	---

- ۲۶۰ تیغ را لعل کن به خون عدد
گردن پست گردنان بشکن
عدد آخر همه دلیل یکی است
باز هر کثرتی به وحدت خاص
عدد بی‌نهایت و بی‌حد
به فصول و خواص نامحدود
مبدء و منتهای جمله شمار
جلّ قدره ظهور وحدت خویش
وحدتش گشته ظاهر از اعداد
گفته دایم نه خاص روز شمار
- مهیتری چون شوی زبون عدد
بیخ کفر از همه جهان برکن
کافر است آنکه اندرینش شکی است
خواه انواع گیر و خواه اشخاص
از یکی و یکی برون ز عدد
گشته از جنس خویشتن معدود
وحدت آمد ز اندک و بسیار
کرده اندر مظاهر کم و بیش
نفی امثال کرده و اضداد
«لمن الملك واحد القهار»

حق الیقین

- ۲۷۰ با وجود تو خود کدام وجود
ظاهر و باطن، اوّل و آخر
بود هر بود با تو نابود است
هستی نیست با تو هستی نیست
جود عین وجود، باز وجود
بودن بوده‌ها نمود تو بود
چیست اسم و صفات وحدت حق
هستی تست عین ماهیت
ذات هستی و وحدت است یکی
باز بود و نمود تو يك چیز
فارق اندر میان نور و ظلم
همه ممکنات را محفوف
- کس عدم را نهاد نام وجود
تو و غیری نه در میان ظاهر
وین چنین بوده است تا بوده‌ست
نیستی هست تا تو هستی، نیست
عین جود است در مقام شهود
همه تا بود از آن نمود نمود
اعتبارات هستی مطلق
نیست با ذات شین ماهیت
دل دانا در این نداشت شکی
نیست اندر میانه هیچ تمیز
چیست غیر از توهّمات عدم
در عدم همچو ظرف را مظروف

حکایت

- ۲۸۰ صانعی کوزه‌ای ز برف بساخت
کرد پر آب و اندر آب انداخت

کوزه برف ناگه از تب و تاب آب گشت و بر آمد آب به آب
چيست اندر مَثَل همه عالم عدمی در میان بحر عدم
هر چه را پیش و پس عدم باشد بود و نابود او بهم باشد

تحقیق

وحدتش نیست از قبیل شمار
عدمی دان تعین اشیا ۲۸۵
جایز است امتیاز در اَعْدام
نیستی‌ها به نیستی ممتاز
اعتبارات عقل دور اندیش
من و تو، بی‌من و تو، ما و شماست
توئی تو نمودِ اوئی اوست ۲۹۰
عالم خلق و امر هر دو یکی است
اصل اعداد بی‌مر و اندک
من ندانم که اندرین چه شک است
ذات وحدت، صفات پس افعال
عشرات و مآت، باز الوف ۲۹۵
آن ز آحاد وز احد برخاست
همچنین جسم‌ها ز سطح و خط است
سه موالید اگرچه از چار است
در هیولا و اصل انبازند
مکن ای خواجه در شمار غلط ۳۰۰
هر یکی از مراتب اعداد
دارد اسما و خاصه بسیار
سه در سه عداوت انگیزد
لیکن این جمله خاصه احد است
باشد آن رتبه همچو شرط ظهور ۳۰۵
حکم شرعی خواص آن رُتب است

برتر آمد ز اندک و بسیار
نیست از نیست شد به نیست جدا
وی نه فرد است در حقیقت و نام
هر محالی شده محل جواز
ذهنی و خارجیت آرد پیش
همه يك ذات و کثرت از اسماست
انا و انت عین نحن و هوست
وحدت و هستی من و تو یکی است
یکی آمد چو بشمیری يك يك
که دو در اصل خود دو بار يك است
واحد است و عدد ز روی مثال
همچو خط است و سطح و نقش حروف
وین هم از نقطه و نُقْطُ برجاست
که مر آن را وجود از نُقْطُ است
از یکی بودنش بناچار است
آن ز صورت بود که ممتازند
تا نگردي به هر چهار غلط
گشته مخصوص از آن علی‌الافراد
نکند عقل مرورا انکار
چار در چار با هم آمیزد
مظهرش عقد و رتبه عدد است
زاهن و سنگ گشت پیدا نور
روز روشن در اندرون شب است

سایه هم ظلمت است با خورشید
 بر تو بگشود سرّ این مشکل
 صورت عکس تو در آئینه
 عدم آئینه، ممکن آن عکس است ۳۱۰
 عکس آئینه گرچه هست هزار
 خاصه اینجا که آینه‌ست عدم
 عدم آئینه، آینه عدم است
 گرچه ننمود جز به روز سپید
 سرّ معنی «کیف مدّ الظّل»
 نه توئی و نه او هر آئینه
 بحقیقت همه جهان عکس است
 صورت از وی کجا شود بسیار
 هستی و نیستی، چه بیش و چه کم
 که حدث در مقابل قدم است

فی صدورالکثرة عن الوحدة

امر نسبی است کثرت موجود
 تا شود کشف بر تو «خلق جدید» ۳۱۵
 «هو فی شان» همیشه حق را دان
 نیست، هر دم به هست هست نمود
 نیستی، نیستی است تا هستی است
 هر چه جز حق توهم است و خیال
 صد هزاران شهود و يك مشهود
 باز دان سرّ «قرب جبل ورید»
 خلق را «کلّ من علیها فان»
 هست خود آنچنانکه هست نبود
 نیست است او اگرچه با هستی است
 مثل بگذار و فهم کن ز مثال

التمثيل

صورت وحدت از جهان مثال ۳۲۰
 نقطه مانند شعله عکس انداخت
 باز چون دایره مجسم شد
 عکس‌ها چون زو هم درهم شد
 نقطه و دور دایره است واکر
 نیست هیچ اندرین میان جز حق ۳۲۵
 قصّه جسم و جان مگو با او
 محدث آنکه که با قدیم آمیخت
 وحدتی کان همیشه با ذات است
 رهنمای من و تو از قرآن
 نقطه‌ای بست نقش بند خیال
 و همش از دور صورتی بر ساخت
 کره شکل چرخ اعظم شد
 نقش هژده هزار عالم شد
 وحدت ذات را چو عکس و صور
 ما و حق چیست با هم ای احمق
 یا تو باشی در این میان یا او
 نسبت خلق و خالقی بگسیخت
 مُسْقِط نسبت و اضافات است
 از «قلّ الله ثمّ درهم» دان

۳۳۰ وحدت است این نه اتحاد و حلول
این همه گفتگوی توحید است
چه کنی گفتگوی بیهوده
سخن وحدت است همچو سراب
تو برون بر از این میانه فضول
راه وحدت به ترك و تجرید است
فرقی باشد ز گفته تا بوده
از سراب ای پسر که شد سیراب؟

وصف الحال

۳۳۵ مدّتی من ز عمر خویش مدید
در سفرها به مصر و شام و حجاز
سال و مه همچو دهر می‌گشتم
گاهی از مه چراغ می‌کردم
علماء و مشایخ این فن
جمع کردم بسی کلام غریب
از فتوحات و از فصوص حکم
بعد از آن سعی و جدّ و جهد تمام
گفتم از چیست این تقلقل باز
کین حدیث دل است از دل جوی
صرف کردم به دانش توحید
کردم ای دوست روز و شب تك و تاز
ده ده و شهر شهر می‌گشتم
گاه دود چراغ می‌خوردم
بسکه دیدم به هر نواحی من
کردم آنکه مصنفات عجیب
هیچ نگذاشتم ز بیش و ز کم
دل من هم نمی‌گرفت آرام
هاتفی دادم از درون آواز
گرد هر کوی هرزه بیش می‌پوی

حکایت

۳۴۵ سخن شیخ محی ملت و دین
راستی دیدم آن سخن همه خوب
سرّ این حال را من از استاد
سعی شیخ اندر آن فتاد مگر
قلم او چو در قدم نرسید
آن نه زو بود فتنه و کینه
شیخ و استاد من امین الدّین
من ندیدم دگر چنان استاد
چون نکرد این دل مرا تسکین
لیک می‌داشت نوعی از آشوب
باز پرسیدم او جوابم داد
که نویسد هر آنچه دید نظر
پای تحریر از آن سبب لرزید
زشت زنگی بود به آئینه
دادی الحق جواب‌های چنین
کافرین بر روان پاکش باد

التَّمثِيل

- دیدن و گفتن و نوشتن حال
 هر یکی زان بر آن دگر افزون
 آنچه بیند نظر به يك دم حال
 باز نتوان نوشت در يك دم ۳۵۵
 خود زبان و قلم سفیر دلند
 شاه چون بر سریر ناز نشست
 حاجبان در ره ارچه پیش دوند
 عارفان دیده را قدم کردند
 ۳۶. مرد توحید را وجود و عدم
 نفی و اثبات سنگ و آهن تست
 تا به مقراض لا بُرّی باز
 شعله شمع دین نیفزاید
 نرسی در مقام وحدت و جمع
 ۳۶۵ نور توحید چون عیان گردد
 سر و پای تو ای پسندیده
- همچو علم است و قدرت و افعال
 نشود هیچگونه دیگرگون
 نویسد قلم به پنجه سال
 آنچه آید به سالها ز قدم
 منهی و حاجب و وزیر دلند
 ای بسا پیشرو که باز نشست
 در منازل بجای خویش روند
 پس زبان را از آن قلم کردند
 هر دو با هم بود به گفت و قدم
 سبب نور شمع روشن تست
 سر شمع حقیقتی ز مجاز
 با حقیقت مجاز کی باید
 تا نگردی تو يك زبانه چو شمع
 خود سراپای تو بیان گردد
 همه گردد چو قرص خور دیده

حکایت

- رفت يك روز ابلهی نادان
 گفت ای خواجه هر چه هست منم
 خواجه گفتا که آفتاب گواه
 ۳۷. نور خورشید خود گواه خود است
 بس جواب لطیف روشن داد
 همه الفاظ وی از این سان است
 راستی هست معدن دل و جان
 مرد توحید خود نگوید من
- پیش خواجه محمد کُجُجان
 راست بشنو قبول کن سخنم
 می نخواهد به روشنی ز افواه
 هم تو بشنو که داده را سنده ست
 درج آن بزرگ عالی باد
 همچو خورشید و مه دُرفشان است
 همگی خاک توده کججان
 گرچه باشد چو جرم خور روشن

۳۷۵ اهل توحید را سخن نبود
 من و او عین شرك و تقلید است
 نور و ظلمت به هم نگردد جمع
 راه توحید در قدم زدن است
 بی‌رضا و توکل و تجرید
 سخن وحدت آنکه از عامی
 ۳۸۰ که سخن، بی‌نشان من نبود
 چه مناسب به اهل توحید است
 باد صرصر فرو نشاند شمع
 قعر دریا چه جای دم زدن است
 کی توان کرد دعوی توحید
 زان چه خیزد بجز که بدنامی

الضلال المبين

الفرقة الاولى

صابی مشرك ستاره پرست
 از کواکب اثر چو دید اینجا
 ساخت مانند کوکب آن تمثال
 کرد ممتاز هر یکی در اسم
 ۳۸۵ پس بیاراست آن به زیور و زیب
 بت پرستی از آن پدید آمد
 گوید این خود مرا شفیع بود
 هیچ دیدی جماد ناپروا
 چون خلیل خدای دید افول
 ۳۹۰ زانکه گردش نشانه عدم است
 کرد باطل مذاهب و ثنی
 قدر کوکب به نزد حق نه کم است
 ظلمت از شرکت آمد اندر ذات
 کوز «انعام بل اضل» بتر است
 زان بنگذشت و گفت هست خدا
 تا پرستش کند به کفر و ضلال
 زیر هر يك نهاد چند طلسم
 تا کند با عوام مکر و فریب
 راستی مذهبی پلید آمد
 عقل داند که این بدیع بود
 بهتر آید ز زنده گویا
 در ستاره، نکرد هیچ قبول
 نقص و تغییر دایماً بهم است
 وضع فرمود حکم بت شکنی
 قول «والنجم» آیت قسم است
 نه ز ادراك نور در آیات

الفرقة الثانية

باز نصرانی پلید خبیث
 ۳۹۵ سه گرفت او مدبر عالم
 قایل آمد به شرکت و تثلیث
 حق تعالی و عیسی و مریم

قوم نسطور و قوم ملکائی وان یعقوب نحس، خودرائی
جمله اقنوم‌ها یگانه نهند مذهب و ملت سه گانه نهند

المنشأ

۴۰۰ گفت الله داشت سه اقنوم
کلمه است آن وجود بر تصحیح
چون در انجیل دید لفظ پدر
شبهه‌ای اوفتاد در رایش
میتلا شد در اتحاد و حلول
۴۰۵ ناگهان مذهبی از آن بریافت
پدر و روح قدس و نفس پسر
رای یعقوب و رای ملکا هم
اتحاد است در عقول محال
از پدر گفتن اصل بود مراد
۴۱۰ لفظ روح الله است عین مجاز
حق تعالی که مبدء اشیاست
روح هر چیز کان بود دایم
همه قایم به نور قیومند
لیک تخصیص بهر تعریف است

بود نسطور نام يك ملعون
متشابه چو دید در انجیل
کان وجود و حیات اوست و علوم
که بدان متحد شدست مسیح
وز مسیحا پدید گشت اثر
تا بلغزید از آن نظر پایش
دوزخی گشت باز آن به دو پول
بگرویدند بدو و شهرت یافت
متحد داشت او به عین و اثر
اندین هرزه نیست از وی کم
چیست این هرزه‌های تنگ مجال
نفس کلی که مبدء است و معاد
همچو بیت الله است در اعزاز
پیش هر کس ز نور او جانهاست
که بدان کالبد بود قایم
خواه مسعود و خواه میثومند
وین اضافت برای تشریف است

الفرقة الثالثة

۴۱۵ منکر وحدتند جمله مجوس
شرّ و کفر از وجود اهرمن است
نیک و بد دیده‌اند بدکیشان
به توهّم که نیک بد نکند

تا چه گفته است گبرک منحوس
خیر یزدان کند که ذوالمنن است
زان دو فاعل نهاده‌اند ایشان
باز بد کار نیک خود نکند

- ۴۲۰ ورنه هر شخص ضدّ خود گردد
مصدر هر یکی جدا باشد
مبدئ‌خیر و شرّ جمله امور
ای موّحد ز ذوق دل برخوان
نیک گر دفع بد تواند کرد
بد بود، ورنه خود بود عاجز
۴۲۵ زانچه گفته است ظالم گمراه
در صفتهای حق، تعالی الله
بد شود نیک و نیک بد گردد
پس جهان را دو کدخدا باشد
نزد ایشان بود ز ظلمت و نور
«أإله مع الله» از قرآن
نکنند یا نه خود نداند کرد
به خدائی کجا سزد هرگز
در صفتهای حق، تعالی الله

المنشأ

- گشت پیداز ملك ما زرداشت
دید در خلوت او مگر انوار
بود او حقّه باز و چابك دست
حیلتی چند ساخت سخت نکو
۴۳۰ مانى چین پس از وی آمد باز
شاه شاپور بگروید تمام
قول حق راست شد که «جاء الحق»
اصل این کار اگر بدانی تو
ممکن الذات در مثل سایه است
خیر نور وجودی قدّم است
۴۳۵ سرّ این معنی آنکه شرّ خود نیست
ضدّ همدیگرند ظلمت و نور
«كنت كنزاً» که گفت با داود
نور را ذاتی است پیدائی
۴۴۰ لیک او را ظهور دیگر هست
آئینه چون ز عکس خالی بود
چیست صوت و صدا و عکس و صوّر
«الذی احسن» است خیر کلام
آنکه این نقش را نخست انگاشت
کرد مانندگی به صورت نار
وز طلسمات نقش‌ها می‌بست
شاه گشتاسب بگروید بدو
کرد زردشتی دگر آغاز
باز کشتش به عاقبت بهرام
«ز حق الباطل» آنگهی مطلق
در ره حق فرو نمائی تو
هستی و نیستی در او مایه است
شر ز ظلمت که مَحْدَث و عدم است
هر چه دارد وجود، آن بد نیست
هر یکی زان دگر کنند ظهور
چیست جز از عدم ظهور وجود
که به خود دارد او هویدائی
وان ز ظلمت چو عکس صورت بست
عکس صورت از آن جهت بنمود
زان مقالات دان حقیقت شرّ
«هل تری من فطور» کرد تمام

الفصل الثالث

فی تنزیه ذاته تعالی و تقدّس

علم الیقین

۴۴۵	ذات حق در جهات می‌ناید متبرّا ز چند و چون ذاتش چون به موضوع در نمی‌آید جای خواهد همیشه هر جوهر آنکه را جای نیست نبود حالّ هیچ حادث در او نگردد حالّ	کم نگردد ز هیچ و نفزاید وز مقولات ده برون ذاتش گفت جوهر ورا کجا شاید عرض است حالّ باز در جوهر عرض و جوهری بدوست محال عرضیت بر او گزاف و محال
۴۵۰	کم و کیف و متی و این و مضاف دانش آفریده نیست محیط نکند وصف او عبارت ما «لیس» را با «کمئله» بر خوان نه به کس نه کسی بدو ماند «لایحیطون» از این بیان کرده است	۴۵۰ وضع و فعل، انفعال، ملک گزاف به کمالش چه مردم و چه بسیط نرسد سوی او اشارت ما معنی آن قوی کن از برهان صفت ذات او هم او داند بی‌نشانی از او نشان کرده است

عین الیقین

کی و کو، چند و چون و چیست، چرا این همه وصف‌ها ز امکان است	هست از اوصاف «انتم الفقرا» علّت احتیاج و نقصان است
--	---

ذات حق کامل است و فوق کمال
از تسلسل که نیست در امکان
چون مکان را مکان محال بود ۴۶۰
گر بود مر ورا حدود و جهات
جسم گردد کنون و از ترکیب
ور حوادث بدو شود قایم
عرش کان مُحدث است جای قدیم
نقل و تحویل حاجت انگیزد ۴۶۵
پیش از این عرش و فرش و لوح و قلم
این زمان هم بر آن همی دانش
زانکه آن حال اگر کمال بود
این همه نقش وهم و پندار است
عقل در جای نطق کم نزنند ۴۷۰
بعد از آن حیرت است و بیهوشی
شمه‌ای گفته می‌شود دریاب

نرسد کس در او به وهم و خیال
نبود دایماً مکانِ مکان
خالق اندر مکان خیال بود
متناهی شود حقیقت ذات
مُحدث آید قدیم فرد مجیب
حادثه دایماً بود قایم
کی شود ای به فکر و فهم سقیم
نانشسته چگونه برخیزد
برچه می‌بود صانع عالم
ورنه قایل شوی به نقصانش
نقص ضدّ است و آن محال بود
عقل از این گفت و گوی بیزار است
چون بدینجا رسید دم نزنند
به که آن راز را فرو پوشی
تا نگردد خلاف شرط کتاب

حق‌الیقین

در مقامی که عشق همخانه است
چونکه آتش فتاد در همه کوی
گفته «انی قریب» با تو خدا ۴۷۵

نفی و اثبات هر دو بیگانه است
ز آهن و سنگ گفت و گوی مجوی
به خود آی ای خدای جو بخدا

النصیحة

چند در نفی دیگران پیچی
توئی تست در میانه دوئی
اوئی اوست بر تو مستولی
عرش و کرسی دل است و سینه تو
مغز عالم توئی و عالم پوست ۴۸۰

نفی خود کن که هیچ بر هیچی
او چو تو در میانه نیست توئی
هر که این را بداند اوست ولی
این جهان بنده کمینه تو
نه فلك مسکه، خواجه زبده اوست

سینزده توی مغز عالم پاک
 پوست هم بیش و هم کثیف تر است
 خاك و آب و هوا و تابش خور
 اندرین جمله کسوه‌ها مستور
 سرّ دل دان که نور بر نور است
 در حقیقت رسوم نیست مفید
 به حقیقت نه حق معرفت است
 عقل داند که آفریده بود
 زانکه محدود فهم و دیده تست
 تا کی از خود پرستی ای گمراه؟
 فی‌المثل ذات عنبر آن بو نیست
 قدرِ قدرِ علم خویش بدان
 گر براندازد ایزد قهار
 هرچه را دیده دید کی ماند
 زانکه بر وفق عقل و رای من است
 به حقیقت خدای آن باشد
 راه را حدّ و حصر و غایت نیست
 هر زمانی به منزلی باشد

اسطقسات صورت افلاك
 دانه را مغز تا لطیف تر است
 جرم زیتون و اصل شاخ شجر
 پرده آتشنده، آنگه نور
 عرش رحمان که نور مستور است ۴۸۵
 ذات حق نیست قابل تجدید
 آنچه دانسته‌ای از او صفت است
 هر چه منظور عقل و دیده بود
 صورت ذهنی آفریده تست
 کرده مخلوق خویش نام الله ۴۹۰
 هر چه دانسته‌ای از او او نیست
 آیت «حقّ قدره» بر خوان
 گوشه پرده‌ای زاند و هزار
 پرتو روی او بسوزاند
 هر که را گفتی این خدای من است ۴۹۵
 حق تعالی و رای آن باشد
 چونکه مقصود را نهایت نیست
 لاجرم هر که را دلی باشد

حکایت

مگر از شبلی آن یکی پرسید
 که من‌العارف؟ او به لفظ عرب ۵۰۰
 مرد ره را چه جای استادان
 جان که نبود بدین حیات گرو
 هر که در زندگی خویش نمرد
 چون ورا دید مرد دانش و دید
 گفت: فی‌الحال هاهنا، فذهب
 هر دمش مردنی است در زادن
 هر زمان مرد و زنده گشت ز نو
 جز به اکراه جان به حق نسپرد

حکایت

دید بابا حسن ز رنج وفات
 عامی اوفتاده در سكرات

- ۵۰۵ گفت بیچاره را نخستین بار
جان به جانان سپار تا برهی
جان برآورد در دمی صد بار
چون ورا درنیافتند عقول
اتحاد و حلول خود همه جای
زانک زیشان اگر یکی نبود
۵۱۰ ور بود باقی اتحاد کجاست
حق و باطل بهم نیامیزد
می‌نماید در آب صورت خور
- جان سپاری است زان شده‌ست افگار
ورنه جان هم به جان کیش بدهی
هر که يك دم شدست محرم یار
کی زند دم ز اتحاد و حلول
ممتنع دان نه خاص خلق و خدای
هستی و نیستی یکی نشود
چونکه هر دو هنوز خود برجاست
سایه از آفتاب بگریزد
لیکن آن دیگر است و این دیگر

الضلال المبین

الفرقة الاولى

- ۵۱۵ اهل تشبیه نحس یاوه درای
چون ز قید خودی نمی‌رستند
زان خدا را چو خود همی خوانند
قول حشوی به خویش بر بستند
راه تقلید را پسندیدند
هیچکس عقل را کند معزول؟
۵۲۰ واجب آمد نظرولیک به شرع
امر و حکم «قل انظروا» ز کتاب
وانگهی اندرین سخن راند
مُثَبَّت نقل باز نقل بود
گر نبودی قیاس و فهم و عبر
چون بهایم امور جسمانی
۵۲۵ بیست و نه مسأله است در معقول
باقیش رد مکن به نادانی
قول عاقل شنو تو از جبار
- چون خودی را گرفته‌اند خدای
صفت خویش بر خدا بستند
که ره از خود برون نمی‌دانند
وان خطا را صواب دانستند
همه بر ریش خویش خندیدند
چیست این ترهات نامعقول
اصل این اصل ثابت است به فرع
وارد اندر حق «اولوالالباب»
چکند جهل خود نمی‌داند
دَوْر باشد، محال عقل بود
خر به از آدمیستی ای خر
بیش دارد ز نوع انسانی
که نباشد موافق منقول
بده انصاف اگر مسلمانی
«وقنا ربنا عذاب النار»

مرتورا خود نه عقل و نه نقل است ورنه هم نقل مُثَبِّتِ عقل است

حکایت

- ۵۳۰ ابلهی را چه گفت نرّادی
گفت من اندر آن نبردم رنج
گفت دانستم تو هیچ مدان
چون ندانسته‌ای تو يك بازی
نقل بی‌عقل جز گمان نبود
۵۳۵ پانصد آیت ز جمله قرآن
باقی از وی که هست اندوهزار
مبحث انبیا تفکر بود
چه توان گفت با کسی معقول
وانکه اندر مضیق محسوسات
۵۴۰ جسم خواندش مُجَسِّم منحوس
در جهت دید ذات حق دایم
نقل‌هائی که موهم است به دین
زانکه تأویل آیت قرآن
هر که رادست و پا و پیش و پس است
۵۴۵ در مکان است محتوی به جهات
علّت احتیاج امکان است
وانکه او همچو ما بود عاجز
غایت نعتِ خلق را بستان
یدو وجه است و عین در تأویل
۵۵۰ استوا را حقیقت استیلاست
رحمت او ارادت و انعام
بلکه تفویض، احوط و اولی است
وارث انبیا خود آن خلف است
متحقّق به «ادخلوا فی السّلم»
- که مرا کن به نرد ارشادی
لیک دانم به چیرگی شطرنج
نه بدین راه برده‌ای نه بدان
خیره بر جاهلی چه می‌نازی
خر چه داند که زعفران چه بود
شد در احکام نازل از دیان
جمله در عبرت آمد و افکار
وندین کرده‌اند گفت و شنود
کز خرد کرد خویش را معزول
گشت محبوس کی رهد هیئات
وان مُشَبِّه کرامی سالوس
پس حوادث بدو کند قایم
از براهین عقل گشت یقین
کرد باید به قاطع برهان
صوت و حرف و انامل و نفس است
همچو ما ممکن است و ناقص ذات
هر که را این صفت بود آن است
به خدائی کجا سزد هرگز
صفت حق مأول است به آن
قدرت و هستی و بصر ز دلیل
عرش تعظیم ذات عزّ و علاست
همه خشنودیش چو هست اکرام
راه دین و دیانت و تقوی است
که در این راه پیرو سلف است
مَلَكِ مُرْسَل است و راسخ علم

۵۵۵ آن یکی را سخن ز «مامنا» وین دگر را حدیث «آمنا»
غیر از این هر چه از اقاویل است «فتنه» و «ابتغای تأویل» است

المنشأ

قول تشبیه اولاً ز یهود
کفر و ظلمت مگر بشد پیدا
کین خدا را چو خلق می‌خواند
رافضی ربط دین ما بگسیخت ۵۶۰
پس کرامی پدید شد زین راه
گشت مشهور اندر آن ایام
شید و سالوس‌ها نمود که تا
ذات گوید محل اعراض است
شبهه حشوی است شبهه او ۵۶۵
بلک از آنجا که راه بیهوشی است
رهروانی که قدر دین دانند
خواست، پس رافضی بر آن افزود
در میان یهودی و ترسا
وان دگر خلق را خدا داند
با یهود و تناسخی آمیخت
اندر ایام ابن عبدالله
شبهه‌های محمد بن کرام
کرد مشهور وجه‌های خطا
جمله افعال بهر اغراض است
روز اول طلب جواب نکو
ابلهان را جواب خاموشی است
«ربنا لاتزعج» بسی خوانند

الفرقة الثانية

متکلم به ذات گفت چو ماست
بعد از آن گوید از طریق رسوم
بر حقیقت وجود را مطلق ۵۷۰
کرده از فهم و وهم دوراندیش
اویی او که بی‌وجود آید
نفس هویت است و ذات وجود
هیچ کثرت بدو نیابد راه
عین ماهیت و حقیقت ذات ۵۷۵
قایل این سخن هموست نه من
پرده حرف و صوت را بردار
به صفات است کوز خلق جداست
ذات باری است خلق را معلوم
دید زاید همی، چه خلق و چه حق
شبهه‌ای چند را تمسک خویش
اعتباری است کی ورا شاید
که جز او نیست قاصد و مقصود
گشت يك چشم‌های هوزالله
هست هستی مجرد از هیئات
بلکه خود اوست عین ذات سخن
تا ز معنی رسی به صفة بار

غیر بردار تا به عین رسی
آفریده به آفریننده
خود حَدَث در مقابلِ قِدَم است ۵۸۰
يک سخن بس بود اگر تو کسی
نرسد، چون شود خدا بنده
این همه هستی، آن همه عدم است

الفرقة الثالثة

از نصارا چو صوفیان فضول
آن خدا و رسول و مریم گفت
عامه از وحدت اتحاد انگیخت
در عبارت چو این بدان ماند ۵۸۵
لیکن توحید نفی نقش توئی است
من و او عین شرك و تقلید است
هر که را در حدیث من باشد
گشت مشهور اتحاد و حلول
این خدا و وجود آدم گفت
ربقه دین خود بدان بگسیخت
ضد توحید عین آن داند
اتحاد و حلول عین دوئی است
چه مناسب به اهل توحید است
حال او حال پیرزن باشد

حکایت

خانه زال داشت يك روزن
تابش خور چو رشته باریك
زال مسکین چو آن شعاع بدید ۵۹۰
تا کند ریسمان به کلافه
چونکه با روزن او برابر شد
بانك برداشت تا غریوی خاست
عارفی گفتش ای بعیدالذات
کی در آید همی به کنج چنین ۵۹۵
كلخن مُلك و گلشن ملكوت
چرخ سان گرد خویش می گردی
سر این رشته را چو باز کنی
تنگ مانند منفذ سوزن
اندر آمد به خانه تاریك
رشته پنداشت پیش باز دوید
رای در آفه چیست جز یافه[؟]
مُدرِك قرص چشمه خور شد
کافتاب اندرون خانه ماست
تو کجائی و او کجا هیهات
قرص چندین هزار مثل زمین
کنج ناسوت و هودج لاهوت؟!
زان سر رشته را تو گم کردی
کار بر خویشتن دراز کنی

حکایت

نقل دارم از حجة الاسلام که: «پدید آمد اندر این ایام

۶۰۰ يك گروه خبیث ز اهل فضول
در صفات جلیل ذات خدای
پس ز حلاج و بایزید سخن
از فلاحیت چو دیو بگریزند
کشتن آن یکی به مذهب من
داد زد پس امام غزالی
گفت هان دین خویش دریابید
پیش از آن کین حدیث گردد عام
دفع این قوم نابکار کنید

بندانسته علم فرع و اصول
بحث‌ها می‌کنند در هر جای
آورند آن گروه بی‌سر و بن
اندرین گفت و گوی آویزند
بهتر از زنده کردن ده تن
از غم ضعف دین و بدحالی
از پی دفع زود بشتابید
پس نماند بقیه اسلام
ورنه دین عزیز خوار کنید

آنچه از نقل آن بزرگ رسید
جاهلی فصلکی دو از ترفند
فرع‌های مسایل حکمت
به تکلف بدان حکیم شده
در گروه «مذبذبین» جایش
خنثی شکل او، نه مرد و نه زن
بچه خرد ماکیان صیدش
آخر از بهر شهرت و بدعت
که ز توحید نیز دستاویز
ترك کرده همه کلام و نصوص
ز اهل سنت چو دیو بگریزد
تا دو لقمه به زهر مار خورد
به تشدد دهان کند همه باز
باز خواند به «انکراالصوات»
چون بگوید که معنی آن چیست
همه تحسین عامه نادان
آفت صحبت عوام الناس

اندرین عصر گشت جمله پدید
کرده از بر برای حیل و بند
خوانده اندر رسایل حکمت
در ره کفر و دین دو نیم شده
«لا الی هؤلاء» در شانش
سخت روئی، مخنثی چو زغن
یعنی از خیل عامیان کیدش
نکند اختصار بر حکمت
سازد از روی خیرگی و ستیز
تا بداند به عمر خویش فصوص
همه با دیو مردم آمیزد
دین عامی و مغز خود ببرد
گاه گاهی بر آورد آواز
بیتکی چند گفته در طامات
بر لب و سبلتش بیاید ریست
کرده او را برهنه از ایمان
بیشتر دان ز آفت خناس

الباب الثّاني

في صفاته تعالى و تقدّس. و فيه سبعة فصول:

الفصل الاول

فی اثبات صفاته الحقیقیّه

علم اليقين

هست موصوف آن صفات عظام	ایزد ذوالجلال و الاکرام
اول سورة حدید بخوان	و آخر حشر تازه کن ایمان
«و هو الاول» اوست «والآخر»	زانکه هم «باطن» است و هم «ظاهر»
بس که خواندی تو آیت قرآن	اندین بشنو از خرد برهان

عین اليقين

۶۲۰	گر نباشد ورا صفات جلال	نقص باشد ورا و ذاک محال
	صفت او چو ذات اوست قدیم	دایماً حیّ و قادر است و علیم
	صفتش غیر نیست و نبود عین	دل دانا در این ندارد غین
	چون به معنی نه اوست او نبود	ور شود زو جدا نکو نبود

حق اليقين

خود جز او نیست عارف و معروف	اوست وصف، اوست واصف و موصوف	
۶۲۵	آنچه تو فهم کرده ای ز صفات	مُحَدَّث است از چه؟ از عظیم الذّات
	ذات را از صفات دانستی	چه کنی این چنین توانستی

بلکه ذات و صفات را ز افعال
در حقیقت مر این طریق مجاز
دارد این ره بسی فراز و نشیب
گر تو این ره به عقل خویش روی
یا ز تعطیل در ضلال افتی
فلسفی شد معطل از تنزیه
وانکه تشبیه داشت یا تعطیل
فهم کردی ز ایزد متعال
نردبان پایه‌ایست دور و دراز
مخور از مکر عقل خیره فریب
همچو گاو خراس هرزه دوی
یا ز تشبیه در وصال افتی
متکلم مشبه از تشبیه
نیست بر جادهٔ سواء سبیل

حکایت

چون کسی کرد از این دو قوم سؤال
فلسفی از خدای بتراشد
حق از این هر دو بر کران آمد
ذات‌ها را به ذات معرفت است
مذهب فرقه‌های اهل ضلال
در جوابش چه گفت صاحب حال
متکلم بر او همی باشد
بحقیقت نه این نه آن آمد
اختلافی که هست در صفت است
باز گویم کنون علی‌الاجمال

الفرقة الاولى

فلسفی کرد نفی جمله صفات
گفت ذات از صفات گوناگون
شبهه‌ای کوفت‌دش از تنزیه
ذات دیدی کز اختلاف صفات
از تعلق که گشت در اطوار
چه قیاس است شاهد و غایب
گر زمین از شعاع گردد گرم
از برای خدای، خواجه فلان
او چو خود را صفت کند ظاهر
تا کی از هرزه‌گویی ای ناکس
نفی کردی سه رکن ایمانی
زان سبب شد معطل اندر ذات
متکلم شود بین اکنون
خود کند این حدیث شیخ سفیه
متعدد شود؟ زهی طامات
متعلق چرا شود بسیار؟
اینست فکر سقیم ناصایب
قرص خور کی بگردد ای بوشرم
تو خدا را به از خدای مدان
تو کنی اندرین میان آخر
منقطع گشتی و نکردی بش
قدرت و علم و حشر جسمانی

- ۶۶۰ آنگهی نام علم و عقل بری
فلسفه چیست نزد اهل ملل
هستم از علم آن گروه آگاه
این یقین است لیک نفس خبیث
- ای خدا و رسول از تو بری
کفر و خود رایی و ضلال و حیل
جمله دانسته‌ام بحمدالله
نکند میل جز به لهو حدیث

المنشأ

- علم حکمت ز انبیا برخاست
وحی فرمود ایزد آن بر شیث
بعد از آن وحی کرد بر ادریس
اندر آموختند از او مردم
تا به نقل افتاد در یونان
حکمت او که بود آب زلال
نسخ و تحریف راه یافت بدان
رأی اشراقیان افلاطون
آخر الامر صاحب اشراق
علم مشائیان به فکر خسیس
ساخت منطق ز بهر اسکندر
منطق انصاف بس نکو پرداخت
ساخت آلت، ولی در استعمال
شکل منطق بدان سبب انگاشت
چونکه با آلتش حوالت بود
چون مغالط و هم اوضل گشت
به قیاسات عقل یونانی
عقل خود کیست تا به منطق و رای
گر به منطق کسی ولی بودی
ورچه او را دو صد شفا باشد
ابلهی با صفا و قلب سلیم
- ۶۶۵
- ۶۷۰
- ۶۷۵
- ۶۸۰
- حکمت کژنه، بلکه حکمت راست
تا همی گفت بر سییل حدیث
تا نشست او به منصب تدریس
حکمت دین و هیأت انجم
از اساطین به عامه دونان
مختلط شد به جهل و کفر و ضلال
سود و سرمایه گشت جمله زیان
مختلف شد به کفر گوناگون
کرد تلویح سیم قلب رواق
شد مدّون به سعی رسطالیس
اندر آن راستی نمود هنر
در الاهی است آنکه او کژ باخت
غلط افتادش از ضلال خیال
که خدا دان شود، زهی پنداشت
آلتش موجب ضلالت بود
نزد سنّی ز دین معطل گشت
نرسد کس به ذوق ایمانی
ره برد تا جناب پاک خدای
شیخ سنّت ابوعلی بودی
چون حبیب اعجمی کجا باشد
بهتر از زیرکی و رای سقیم

حکایت

- ۶۸۵ شبهه اول از پی تلبیس
بر قضا کرد اعتراض از پیش
«أنا خیرُ خَلَقْتَنی مِنْ نارٍ»
چشم عقل از حقایق ایمان
خرد از نور عقل دیده‌ور است
عقل با نقل چیست غایت نور ۶۹۰
نقل چون مادر است و عقل پدر
خود به نزد کسی که بیدار است
خرد از نقل یافت نور و فروغ
- ز خرد خاست در ره ابلیس
خود ندانست ختم طاعت خویش
کرد معلول علت انکار
هست چون چشم اکمه از الوان
کوچو چشم، آن دگر شعاع خوراست
زین دو آمد مراد از آیت نور
دین حق زان میان فتاده بدر
ماورای عقول اطوار است
عقل بی‌نقل چیست زور و دروغ

حکایت

- ۶۹۵ هست از این قوم ناصر خسرو
فلسفی اصل و رافضی طین است
خالی از علم و حکمت و توحید
جهل او گرچه فاضلان دانند
از همه نوع علم و فضل و هنر
شعر خود چیست تا بدان نازند
شعر در عالمی که مردانند ۷۰۰
عذر واضح مرا بدین آورد
طالع بدنگر که ما زادیم
شعر گویم به صد تکلف و زور
و علی‌الجمله فتنه ناصر
ظلمت و کفر جمع کرده تمام ۷۰۵
فعل را می‌دهد به روح نما
سخنش بیشتر سقط باشد
- که کند کهنه‌بدعتی را نو
زین دو بگذر که دشمن دین است
کافر محض گشته بر تقلید
کفر و فسقش همه جهان دانند
بجز از شاعری چه داشت دگر
یا از او گردنی برافرازند
بازی کودکان همی دانند
ز آسمانم سوی زمین آورد
کاندرین روزگار افتادیم
تا کنم علم دین بدان مشهور
هست در جمله جهان ظاهر
روشنی نامه کرده آن را نام
قول گبران کند کلام خدا
«زخرف القول» زان نمط باشد

زان طریق فصاحت او سپرد
کرده لوزینه را ز زهر میان
چونکه حاصل نداشت خط اصول ۷۱۰
نتوان کرد هیچ باطل راست
باز حق کی شود بدان باطل
حق حق است ارچه بوعلی گوید
تا که جاهل بدان فریب خورد
بول را کرده چون شراب الوان
کرد باور حدیث نامعقول
قایلش گر ابوعلی سیناست
که ارسطو بدان بود قایل
باطل است باطل ار ولی گوید

الفرقة الثانية

باز اصحاب اعتزال فضول
گاه قایل به قولهای مجوس ۷۱۵
گاه تقلید فلسفی کرده
نه محقق، نه فلسفی، نه حکیم
همه‌شان کرده رد از آن بمحل
بشنو از خواجه در صحیح خبر
گر سلامت کند جواب مگو ۷۲۰
از اصول آنچه کشف و ذوق دل است
لغت ایزد و رسل یکسر
در صفت خوض‌ها بسی کردند
سخن این گروه در تنزیه
آن نه تنزیه بلکه تعطیل است ۷۲۵
قول حق گیر و وصف کن به همان
خالی از عقل و نقل و ذوق و اصول
متمسک به شبهه منحوس
گاه حجّت ز حشوی آورده
ردّ قومنند این گروه لثیم
چون منافق فتاده در اسفل
گیر این ملتند اهل قدر
ور بمیرد مکن نماز بر او
برخلاف طریق معتزل است
وارد اندر مکذبان قدر
عاقلان ترهات بشمردند
استراقست ز فلسفی سفیه
ضدّ برهان و نقل و تنزیل است
تو چه کاری به هرزه بهمان

المنشأ

منشأ اعتزال شد جهنی
کرد شاگردی حسن ز اول
از صحابه هر آنکه باقی بود
آخر از مجمعی برون راندند ۷۳۰
آنکه می‌داشت شبهه و ثنی
آخر از دین بگشت و کرد جدل
کرد با وی بسی ز گفت و شنود
هم به اجماع گم‌رهش خواندند

چونکه بشنید از او حدیث قدر
 همچنین ابن حارث و جابر
 همه تکفیر این گره کردند
 هیچ سودی نکرد تا که خطا
 ۷۳۵ آخر الامر صاحب کشف
 هرزه‌ها گوید او که لاتسأل
 فحش و دشنام و هجو سنتی بین
 بی‌اصولی که آن سماع کند
 جاهل کوربخت را بنگر
 ۷۳۰ نسخه‌ای زان گرفته اندر پیش
 صرف و نحو و معانی است و بیان
 قدری چون سگی است دیوانه
 حاش لله چو بر سگی ساید
 که من او را نمی‌کنم تکفیر
 ۷۳۵ گفته‌های ورا همی جویم
 علم او آب نیست، بل بول است

ملحد محض خواندش ابن عمر
 انس و عقبه، مالک و عامر
 بس که این قوم را بیازدند
 یافت شهرت ز واصل بن عطا
 در میان کلام حق به گزاف
 در صفات خدای عزوجل
 با کلام خدای کرده قرین
 دینش از باطن انتزاع کند
 که به تقلید او شود کافر
 خود ندانسته اهل مذهب و کیش
 خاصه او ز حصه ایمان
 در سرایت به خویش و بیگانه
 آدمی زاده سگ بچه زاید
 از سخن‌هاش می‌کنم تحذیر
 پس به هفت آب و خاک می‌شویم
 دفع ابلیس قول لاحول است

الفصل الثانی

فی قدرته تعالی و تقدّس

علم الیقین

قدرت او چو ذات او کامل همه ممکنات را شامل
فیض و فضلش علی الدوام تمام جود و لطف و عطاش مطلق و عام
امر و خلقش به یکدگر مقرون جمله پیدا شده به «کن فیکون»
۷۵۰ «انما امرنا لشیء» گفت تا شود داخل آشکار و نهفت

عین الیقین

باشد از روی قدرت و امکان کردن و ترك فعلها یکسان
نیست در علم و قدرتش دوری جمله یکسان ز روی مقدوری
اگر او را مخصّصی باید بود از عجز و کی ورا شاید
مالك الملك صانع جبار نبود جز که فاعل مختار

حق الیقین

۷۵۵ نزد آن حضرت قدیر علیم خواه يك پشه، خواه عرش عظیم
امر خلق است و خلق امر آنجا از مراتب شد آن و این پیدا
همه بسیارهای او يك چیز به من و تو پدید گشت تمیز

نیست محتاج مادت و مدّت
فکر و اندیشه نبودش در کار
هر چه زو آید آن کمال بود ۷۶۰

قدرتش نی به آلت و عدّت
نه به ترتیب کرد و نی يك بار
غیر از این بدعت و ضلال بود

الضلال المبين

بدعتِ اوّل از فلاسفه خاست
نفسی قدرت کند به نادانی
موجب الذّات خواند او حق را
گفت مطلق که نیست او قادر
گفت از او گر شود دو امر جدا ۷۶۵

عقل کلی شد اوّلین صادر
هستی و ممکنى و بود از حق
عقل و نفس و هیولی و افلاك
باز از اشکال دور چرخ زمان
نیستی زین ترا خلل در دین ۷۷۰

زانکه چون گفت نیست زو صادر
مصدریت بدانچه مفهوم است
داخل است او در اعتباریات
اعتباریت ار به ذات بدی
منه انگشت بر بصر چو سبّل ۷۷۵

هست درعلم و قدرتش یکسان
گر یکی در وجود پیش افتاد
بشنو از من نصیحت ای سره مرد
هم ترا نیست عقل و جان آخر؟
نیست حاجت به گفت و گوی و نبرد ۷۸۰

اصل تو نطفه و آن ز حیوان بود
باز ارکان ز نُه فلك برجاست
وقت سردی در آفتاب رود

روی ناراست، فلسفی آراست
تا ز بن بر کند مسلمانی
کمتر از خویش داند او حق را
کز یکی جز یکی نشد صادر
کثرتی گردد اندر او پیدا
وانگه او داشت سه صفت ظاهر
زین سه نسبت سه چیز یافت سبق
وز فلك باد و آب و آتش و خاک
شد جماد و نبات و پس حیوان
گر نگفتی حکیم کوتاه‌بین
جز یکی، گشت زین سخن کافر
در حقیقت به ذات معدوم است
وان ندارد حقیقتی در ذات
به صدور یکی دو چیز شدی
تا نبینی یکی دو چون احوال
عقل و نفس و فلك، زمان و مکان
هم از او، نه ز ذات خویش افتاد
چون سفیهان مکن تعصّب سرد
چند تقلید دیگران آخر؟
هم بدان راه کامدی واگرد
حیوان از نبات و ارکان بود
اثر و فعل آن در این پیداست
چون شود گرم سوی سایه دود

اندرین جا همی نداند خر
 فلك آمد تن و ملك جان است
 علت هستیش به تأثیر است
 دین حق را چه زو زیان باشد
 کمتر است از بهایم و حشرات؟
 همه با جان، و مهر و مه بی جان؟
 «یسحون» گفت، این چه بیجانی است؟
 عقل و نفسی است نام کرده ملك
 عقل کل نیست جز که اسرافیل
 خود چنین است در حدیث درست
 که مقدم بود محلّ عرض
 قایم الذات، دایم الادراك
 پای او در طناب خیمه فرش
 گفته سبحان ربی الاعلی
 نور او منشأ روان صور
 تا نهد مکتب وجود و عدم
 زندگان را در آورد در گور
 مردگان را همی کند زنده
 روح میکائیل است و عزرائیل
 حق تعالی بدین سه خانه خدا
 به وکیل حق جهان بانند
 وان دگر جان برد به دلسوزی
 همه روح هیاکل ناسوت
 ملکوت منور انسند
 وان یکی را جناب پاك خدای
 عقل های دگر از این تا آن
 مبدء روح های اهل زمین

اثر او فتاده نه يك سر
 ۷۸۵ از ملك نه فلك چو گردان است
 غرض تن ز روح تدبیر است
 گر فلك را ملك چو جان باشد
 عرش و کرسی و جرم های کرات
 خنفساء و مگس، حمار قبان
 ۷۹۰ نه سیاحت، ز فعل حیوانی است؟
 مبدء عقل و نفس و جسم و فلك
 نکند اسم ذات را تبدیل
 مرو را آفرید حق ز نخست
 عرض عقل از آن نبود غرض
 بلکه آن جوهری است عالی و پاك
 ۷۹۵ سر او بر قباب قبه عرش
 شده معلول علت اولی
 صور او مبدء جهان صور
 حق تعالیش داده لوح و قلم
 ۸۰۰ به یکی نفخه حزین از صور
 به دگر نفخه شکر خنده
 باز تفصیل کار اسرافیل
 کرده تفویض علم و رزق و فنا
 مظهر نور اسم رحمانند
 ۸۰۵ زین رسد علم وزان دگر روزی
 همه نور مشاعل لاهوت
 جبروت مظهر قدسند
 افق اعلی این یکی را جای
 متوسط به رتبه، نی به مکان
 ۸۱۰ عقل فعال جبرئیل امین

فی تحريك الافلاك و تأثيره

- چرخ اعظم نگر که از تشویق
بی‌سر و پا همیشه سرگردان
او ز مشرق به مغرب است روان
صوفیان کبود پوش همه
آتش اندر دل و هوا در جان ۸۱۵
همه روشن‌دلان جان پر تاب
نعمه انبیا شنیده به جان
یا و نون جمع بخردان باشد
اثر شوق چرخ در تدویر
در گرفته سماع چرخ به جان ۸۲۰
آتش و آب و باد و عنصر خاک
کسوت و صورت هیولانی
سورت صورتی چو بشکستند
از خودی هر یکی چو بگریزند
اثر اتفاق ایشان دان ۸۲۵
شوق در بر و بحر پیدا شد
زان یکی در سما بخاری خاست
آن گهی گریه کرد گه خنده
شور در کاینات گشت پدید
از جماد و نبات و حیوان گیر ۸۳۰
همه از ذوق و شوق پویانند
کوه را چونکه هست «مرّ سحاب»
کرد انسان ز روی سربازی
نعمه زخمه «الست» شنید
دست در گردن بلا آورد ۸۳۵
از دو تائی برست و یکتا شد
- دایماً چون همی زند تعلیق
گه به پهلوی گهی به سر گردان
هشت دیگر ازو بعکس دوان
از غم دوست در خروش همه
کرده بر خاک آب دیده روان
همه سرگشتگان بی‌خور و خواب
«طایعین» گفته و دویده به جان
طوع و فرمان نشان جان باشد
کرده در جمله جهان تأثیر
در و دیوار و صحن چار ارکان
خرقه خویش هر یکی زده چاک
در فکنده ز شوق روحانی
صوفی آسا به جمع پیوستند
همه با همدگر در آمیزند
هر چه پیدا شد اندرین میدان
گرم گشت آب و خاک شیدا شد
زین دگر در هوا غباری خاست
وین گه استاده شد گه افکنده
هر چه آنجا رسید در شورید
تا به انسان، جوان و کودک و پیر
هم ز مستی است گر نمی‌دانند
چون بود سیر دیگران دریاب
آخراً امر خرقه اندازی
یک «بلی» گفت و صد بلا بگزید
هستی خویش را به لا بسپرد
هم از آنجا که آمد آنجا شد

پس تو ای دوست از قیاس جلی
بر تو چون ختم گشت پیدائی
بشنو از خواجه این حدیث بجان
وقت آخر ز جمعه انسان کرد ۸۴۰

اول الفکر و آخر العملی
غایت تست، علت غائی
که چو ایزد پدید کرد جهان
لفظ «والنّاس» ختم قرآن کرد

التّمثیل

مثل چرخ و شکل‌های غریب
نرد بازی است کار کون و فساد
طاس افلاک، کعبتین اختر
زده سه پنج و چار و سه دو کره ۸۴۵

بشنو از من کنون علی‌الترتیب
کعبتینی و طاسک نرّاد
ذنب و رأس راست چون ششدر
کرده هر هفت و هشت و نه دوره
از یکی تا هزار، چار ملک
مثل «ما فی البحور تجری فلک»
خلق کون و فساد راست نصیب
خَصْل برد آنکه دل بر او ننهاد
حق چو اظهار کرد سرّ نهفت
کان بود روح جهل و حکمت کار
بر خدائی خود گواه آورد
خوش بخوان و بگو بدان ما را
او اجابت کند به لطف آمین

وان همه تحت امر مالک ملک
گرچه هر دم ز شکل‌های غریب
نیست این جمله جز که نقش ز باد
«رَبَّنَا ما خلقت هذا» گفت
پس به «سبحانک» از «عذاب النار» ۸۵۰
بندگان را در این پناه آورد
«رَبَّنَا اِنَّا سمعنا» را
از من و تو دعاست ای مسکین

فی ابطال احکام الجزئیة المنجمین

کلی آن اگرچه بی‌ریب است
نیست در وسع و طاقت بشری ۸۵۵

لیک جزوی که حکم بر غیب است
زان مزن دم که آب خود ببری
حکم و تقدیرهای ربّانی
کی در آید به حصر و ضبط و عدد
بس اثر در سرای کون و فساد
کی رسد علم تو به علم خدای

کی در آید به زیج ایلخانی
سیّر سیّارگان به حکم رصد
حرکات و ثوابت و اعداد
کی بدانی به عقل و فکر و رای

- ۸۶۰ سیّر سیّاره استوار مدار
زانکه ضبط مدار اوست محال
سال دَورَش که هست اند هزار
کی شود زو مکرّر از تأثیر
خود گرفتم که می بدانی تو
دفع آن چونکه نیست در امکان ۸۶۵
بیهده عمر خود تلف کردن
نرود هیچ ز امّهات اثر
حاصل تو کنون ز علم نجوم
در جهان هر کجا فلک زده‌ایست
۸۷۰ هوش از علوم تنجیم است
ای موّحد از آن بگردان روی
تا بدو از ثوابت است مدار
ساعت و روز و هفته و مه و سال
سی و شش گفته‌اند اهل شمار
کیست کان داند از پی تقدیر
دفع ضرّش کجا توانی تو
جز غم بیهده چه فایده زان
غم و اندوه بر سلف خوردن
سوی آبا بشو تو جان پدر
بخت بد بود و طالع می‌شوم
در پی گفتگوی بیهده‌ایست
میل طبعش به زیج و تقویم است
وحده لاشریک له می‌گوی

الفصل الثالث

فی علمه تعالیٰ و تقدّس

علم‌الیقین

عالم السّر و الخفیّات اوست	دافع الشر و البلیّات اوست
آنچه هست، آنچه رفت، آنچه آید	همه داند چنانکه می‌باید
دور و نزدیک و آشکار و نهان	جمله در علم او مساوی دان
جز وی و کلی و قلیل و کثیر	نیست پوشیده بر علیم خبیر

۸۷۵

عین‌الیقین

عقل داند که عالم به نظام	توان کرد جز به علم تمام
صنعت خوب متقن محکم	نکند جز که صانع اعلم
رو نظر کن به هیأت تشریح	تا ز علمت نشان دهد به صریح

حق‌الیقین

علم فعلی چو انفعالی نیست	حالی است این سخن محالی نیست
تو که هستی خود نمی‌دانی	لوح پروردگار چون خوانی
علم خود را ز پیش خود برگیر	تا نگردی به بند جهل اسیر
حق نهد در کفت مفاتح غیب	چونکه برخیزد این تردّد و ریب

۸۸۰

الضلال المبين

الفرقة الاولى

فلسفی علم جزوی حق را منکر آمد نه علم مطلق را
گفت کز اختلاف هر مفهوم ذات حق مختلف شود ز علوم
۸۸۵ زین سبب کلی است علم خدای خه‌خه!! ای بی‌بصیرت خودرای
علم کان سابق است بر اشیا کی دگرگون شود ز گردش ما
کی مهندس ز گردش بنیاد مختلف گردد ای سقیم نهاد

الفرقة الثانية

اندرین قول هم ز کور دلی ژاژکی خورده است معتزلی
که خدا عالم است لیک بدان کافریند علوم در انسان
۸۹۰ ترهات چنین شگرف که گفت هم بدان گنده مغز باید گفت

الفصل الرابع

فی ارادته تعالی و تقدّس

علم الیقین

کند او جمله نیک و بد، کز و راست همه از قدرت و ارادت اوست کیست جز حیّ قادر صانع گفت «اردناه ان یقول لشیء» تو از او هیچ چیز باز مگیر بفراغت خدای عزّوجلّ هیچ چیزی ز نو نخواهد ساخت رانده را رانده، خوانده را خوانده است خشک گشت و از آن سپس نوشت کلب این قلب و قلب آن را کلب نقص و تغییر کی روا باشد اندرین حکم داخلند به هم	آن مریدی که از ارادت و خواست کفر و دین، زشت و خوب، دشمن و دوست نافع و ضار و مُعطی و مانع تا که مثبت شود ارادت وی شیء عام است خاصه با تنکیر گشته از خلق و حلق و رزق و اجل کردنی جمله کرد، و پرداخت همه در سابق ازل رانده است قلمش چون نوشت خرد و درشت گر کند این زمان حقایق قلب آن هم از سابق قضا باشد گر معلق کنی و گر مبرم	۸۹۵ ۹۰۰
---	--	--

عین الیقین

کردن و ترك فعل یکسانست تا یکی را از آن برافزاید همه در قدرت و در امکانست به ضرورت مرجّحی باید	
--	--

- ۹۰۵ پس ارادت به بود یا نابود
 فعل گر مُحَدَّث است از هیئات
 پس ارادت چو کرد مانع دور
 مانع و شرط و وقت و استعداد
 هیچ تغییری اندرو ناید
 جانبی را دگر بر آن افزود
 خواست بوده است دایماً با ذات
 گشت ظاهر ز شرط‌های ظهور
 در ازل بوده‌اند جمله مراد
 هر چه هست آنچنان همی باید

حق‌الیقین

- ۹۱۰ در قضا نیست هیچ زشت و نکو
 کفر او کفر نیست ایمان است
 بد از آن رو کزوست بد نبود
 زانکه هستی هست‌ها زان روست
 نیز اظهار نیک‌ها بد کرد
 بد کند نیکی نکو پیدا
 چون به خود نیک و از خدا نیک است
 نیک و بد باشد از قبیل صفات
 همه از نسبت و اضافات است
 شرّ این خیر آن دگر باشد
 هان مکن نسبت حدوث بدو
 منع او منع نیست احسان است
 پس بد اندر وجود خود نبود
 هستی بد برای خود نیکوست
 گر بدی کرد باز با خود کرد
 که به ضدّ است چیزها پیدا
 وانگه از بهر نیک‌ها نیک است
 بی‌نیاز است از آن حقیقت ذات
 فی‌المثل چون جهان آفات است
 شر نه در ذات خویش شر باشد

حکایت

- ۹۲۰ شیخ‌الاسلام چون اشارت کرد
 نیک نیک است، بد بد است ولیک
 محض شرّ یا نه خود کثیرالشرّ
 «هل تری من فطور» می‌خوانی
 خیر و شر، این وجودی آن عدمی است
 سوی این سرّ بدین عبارت کرد
 به بدی بد نگر، به نیکی نیک
 نیست و نبود تو جمله نیک شمر
 جمع شو چیست این پریشانی
 قلمی نیست این سخن قدمی است

حکایت

- ۹۲۵ گفت بابا فرج که بد خود نیست
 وانچه بد دیده‌ای تو آن بد نیست

احمقی دید کافری قتال
گفت هست اندر او دو خیر نهان
قاتلش غازی است در ره دین
نظر پاك این چنین بیند
این چنین دیده‌اند درویشان ۹۳۰
نیک خواهی نه در بداندیشی است
از حکیم ای عزیز بد ناید
شرّ اندك ز بهر خیر کثیر

کرد از خیر او ز پیر سؤال
که نبی و ولی ندارد آن
باز مقتول او شهید گزین
نازنین جمله نازنین بیند
ای دریغا ز صحبت ایشان
عیب‌جوئی خلاف درویشی است
هر چه او کرد آنچنان باید
خیر بسیار دان تو در تدبیر

التمثيل

روی گازر سیه شد از خورشید
گر نبودى وجود خار کثیف ۹۳۵
چون بخارش نه خار یکسو شد
زان کشیده است پوست بر به و سیب
جرّ نفع و صفا کند ز درون
بد برای بدی برون انداخت
ناخن و موی گر نیفزاید ۹۴۰
قطع آن چون ضرورت است از آن
سخت بیخش برای خاریدن
لذّت جنّت از جحیم بود
مزه نان گرسنگی دارد
راحت مرهم از الم باشد ۹۴۵
هیچ بی‌خرده ناید از باری
خرده‌گیری نشان خودرایی است

جامه بنگر که خود شده است سپید
گل نگشتی چنین لطیف و نظیف
گل نکورنگ و شکل و خوشبو شد
تا کند دفع تلخی و آسیب
دفع ضرّ هوا کند به برون
به از این به بگو که داند ساخت
آفت و عیب در مزاج آید
تا نیابی الم ندارد جان
بی‌الم در زمان بریدن
داند آن کس که او حکیم بود
آب بی‌تشنگی بنگوارد
ورنه هستیش کالعدم باشد
هان و هان تا تو خرده نشماری
خرده‌بینی نشان بینایی است

الفرق بين الامر و الارادة

بی‌غرض يك سخن ز من بشنو ره بین اول، آنگهی میرو

زانکه بی‌این دو هیچ جا نرسی
چشم در مقصد ارادت دار ۹۵۰
امر حق را جز از ارادت دان
امر اعمال، ارادت احوال است
امر بر درگهش چو دربان است
از ارادت از او سری بستند
جنبشی کان نه آن سری باشد ۹۵۵

يك اشارت بس است اگر تو کسی
پس عنان قدم به امر سپار
زان نیاورد بوالحکم ایمان
امر تفصیل، ارادت اجمال است
بی‌ارادت ورا چه فرمان است
وان دگر سر به خلق پیوستند
سود نکند که سرسری باشد

فی فایده‌الآخر

امر تکلیف آفتابی بود
زو رسد هر کسی به حدّ کمال
باز پس مانده زو شود در پیش
بی‌ارادت لزوم حجت کرد
شده بوجهل از او به زندیقی ۹۶۰

* هر کسی را چنانکه هست نمود
ناقص‌الذات گیر و کامل حال
سالک از وی رسد به مقصد خویش
با ارادت ظهور حکمت کرد
باز بوبکر از اوست صدیقی

التمثیل

آن نبینی که پرتو خورشید
امر در دل همین اثر دارد
در ارادت نهفته بود احوال
امر وارد شد آزمایش را
سرّها جمله آشکارا شد ۹۶۵

چون کند میوه سیاه سپید
قوتی را به فعل می‌آرد
تا رسد هر کسی به حدّ کمال
آن نکوهش مر این ستایش را
کارهای نهفته پیدا شد
امر بود و ارادت ای سره مرد
دان که او نفس آرمیده شود
روی صحرانشین نکو نبود
گاه در سایه، گاه در خورشید
چیست بیرون از این دو دولت هیچ ۹۷۰

آنکه جان و تن ترا پرورد
هر که زین هر دو پروریده شود
سایه پرورد سرخرو نبود
هر که بنشست، گشت سرخ و سفید
امر بگذار و در ارادت پیچ

حکایت

آن شنیدی که خواجه صاین دین
گفت رهبر کسنی بود در دین
کو بخود راه امر می‌سپرد
وز ارادت به خلق می‌نگرد
سخنی خوب گفت و بس ظاهر
قدّس الله سرّه الطاهر
حق تعالی از این دو بهره دهد
مر ترا و مرا به دانش و داد

الضلال المبین

۱۷۵ علم و قدرت هر آنکه کرد انکار
به ارادت نیاورد اقرار
شبهه اندیش از تغییر ذات
گفته شد در جواب نفی صفات
هرچه حق خواستست آن خواهد
نه فزاید بر آن، نه زو کاهد
آنچه خواهد که باشد آن باشد
گرچه در گردش زمان باشد
کرد کوری چشم‌های علیل
روشن این راه را بابتدیل

الفصل الخامس

فی حیاتہ و سمعہ و بصرہ تعالیٰ

علم الیقین

۹۸۰ حیّ و قیّوم آن سمیع بصیر که ندارد مثال و شبه و نظیر
این معانی بسی است در قرآن رو بین و به اعتقاد بخوان

عین الیقین

۹۸۵ هر کجا علم و قدرت است آن شی
علم و قدرت چونعت هر زنده است
غیر علم است این صفات ورا
دیدنی و شنیدنی همه او
۹۸۵ سامع است و بصیر و مدرك و حیّ
بصر و سمع از او نماینده است
نیست علم و ز علم نیست جدا
جمله داند چنانك هست نكو
خاصّه فعل علم ذات خدا
هست موقوف شاهد و مشهود
غیر از این عین شك و وسواس است
وان نه موقوف حسّ و احساس است

حق الیقین

۹۹۰ هر که او مدّتی مجاهده کرد
دید و بشنید از مسافت دور
همه آفاق را مشاهده کرد
چشم و گوش از میان شده مهجور

حیّ بینا، سمیع بی مانند خود جز او نیست غیر از او مپسند
چشم و گوش تو آنچه گفت و شنید ز خود آخر بدان صفت برسید
نور ایشان فروغ عقل و دل است شمع دل زان جناب مشتعل است

التمثيل

نفس و عقل چون زجاجه و مشکوة دل چو مصباح و نور او ز صفات
خانه‌ای کاندراوست این قندیل ۹۹۵ تن انسان بود بدین تأویل
چشم و گوش و مشام و ذوق و مسام روزن است و دریچه‌های به جام
ماورای دریچه و روزن کیست بنشسته بازگو با من
دست تو آستین دستی دان زیر هر موی از آن نشستی دان
لیک از آنجا حلول فهم مکن تا نیفتی به شبهه‌های کهن
دافع شك و شبهه منکر ۱۰۰۰ نص «بی‌سمع» است و «بی‌بصر»

الضلال المبين

علم و سمع و بصر، کلام و حیات نفی کردند منکران صفات
«صمّ و بکم» اند و «عمی» و «شردواب» زان نبردند هیچ ره به صواب
این صفت‌ها چو هست عین کمال لایق آمد به حضرت متعال
ضدّ این باز محض نقصان است وان نه لایق به ذات یزدان است
صفت او خود او تواند کرد ۱۰۰۵ هرزه زین پس مکوب آهن سرد
چه گشاید ز هرزه بسیار آیت باهر از کلام بیار

الفصل السادس

فی کلامه تعالی و تقدّس

علم الیقین

متکلمم خدای ربّ رحیم به کلامی که همچو اوست قدیم
همه قرآن به کَلّی است دلیل بلکه تورات نیز با انجیل
سخن او چو ذات او می‌دان خالی از حرف و صوت و آیین و زمان

عین الیقین

حرف و صوتی کز اصطکاک هواست ۱۰۱۰ چون توان گفت کان کلام خداست
سخن حق ز حق نگشت جدا به خدا این چنین سزد به خودآ
قول حق از جهان حسّی دان فی‌المثل چون کلام نفسی دان
وان کلام از قبیل وجدانی است همه دانند این چه نادانی است
حرف و صوت ای عزیز آن نبود هیچ جسم کثیف جان نبود

حق الیقین

رو تن و جان خویش را بشناس ۱۰۱۵ تا به قرآن رسی ز روی قیاس
سرّ قرآن تو آنگهی دانی که بیننی جمال انسانی

حکایت

خواجه عبدالرحیم تبریزی بس نکو گفت اگر تو نستیزی

گفت باشند فی‌المثل زُوجان
 باز هستند در حقیقت جفت
 واحد «لَا نَفَرَق» آمد باز
 کادمی شد بدان جدا ز جدار
 کرد او را خلیفه جبار
 آدمی نیست نقش دیوار است
 نزد عاقل تنی بود بی‌جان
 دارد آن معنی و صور مظهر
 زو رسول و نبی، ولی و حبیب
 جامع جمله ذات خیر انام
 «اناالملح» از این جهت می‌گفت
 هفت بطن است معنی قرآن
 سر «سبع‌المثانی» این آمد
 معنیش کان خلقه القرآن
 یافت «طه» که بود بدر تمام
 نیست و نبود چو آن دگر هرگز

لفظ قرآن و صورت انسان
 معنی آن و روح این ز نهفت
 هر دو را خود حقیقت از ره راز ۱۰۲۰
 عقل و جان است و حس و آن هر چار
 هیئت اجتماع این هر چار
 هر که او بی‌یکی از این چار است
 حس انسان اگر ندارد آن
 وان ملاحظت به نزد اهل نظر ۱۰۲۵
 معنوی دگر ربوده نصیب
 آن سه و این چهار، هفت تمام
 کرده هر هفت آشکار و نهفت
 باز اندر مقابل انسان
 هر یکی زان بدین قرین آمد ۱۰۳۰
 ظاهر خواجه صورت رحمان
 هفت و هفت است چارده، زان نام
 لفظ و معنی و جان و تن معجز

فی اعجاز القرآن

کرد ایزد به جمله قرآن
 گشت نازل ز حضرت بیچون
 کرد با جمله خلق بار دگر
 گفت «فأتو بسورة مثله»
 به حدیثی تمام کرد اعجاز
 سوی ابطال معجز قرآن
 لوح «لم تفعلوا» فرو خواندند
 معجزاتش نگر که باشد چند
 «نفذ البحر قبل ان تنفذ»

اول اعجاز خلق هر دو جهان
 چونکه عاجز شدند «لایأتون» ۱۰۳۵
 بعد از آن امتحان به «عشر سور»
 باز عاجز شدند با که و مه
 نص «لن تفعلوا» پیامد باز
 با وفور دواعی ایشان
 همه از عاجزی فرو ماندند ۱۰۴۰
 هر حدیثی از اوست بی‌مانند
 معنیش خود برون ز حصر و عدد

الضلال المبين

الفرقة الاولى

سخن حق، مشبهي لثيم حرف و آواز گفست هر دو قدیم
عَرَض آنکه قدیم!! این بشنو هرزه روشن این چنین بشنو
هیچ صوتی دو دم نمی‌یاید مثل آن بر خدای کی شاید ۱۰۴۵

الفرقة الثانية

در راه اعتزال هرزه‌سرای هست مخلوق حق کلام خدای
ذات حق بی‌سخن بود اکنون نیست لایق به حضرت بی‌چون
علم حق چون بدین کلام عظیم بود پیوسته او علیم و قدیم
کی شناسد وجود قرآن را تا نداند حقیقت آن را
۱۰۵۰ متکلم بود بدان دایم وان معانی بدو بود قایم
زین سبب گفت شیخ ما که کلام با سخن گوست بر سبیل دوام
گر به وحدت سرای عین رسی وارهی از فضول و بوالهوسی

الفصل السّابع

فی حقیقة صفاته تعالی

علم اليقين

این صفت‌های هفت‌گانه که رفت دائماً ذات را بود هر هفت
همه چون ذات وی قدیم الذّات متبّرا ز کثرت و هیئات

عین اليقين

نیست مفهوم هیچ يك موقوف ۱۰۵۵
به حقیقی از این لقب کردند
وانکه معنی در او ندید نهفت
بوالحسن اشعری که هشت شمرد
بر کسی جز حقیقت موصوف
هفت دیدند چونکه بشمردند
نام این نعت‌ها وجودی گفت
چونکه نعت بقا در او آورد

حق اليقين

این همه بحث‌های لفظی بود ۱۰۶۰
صفت حق چو ذات بیچون است
گفت و گوئی ز فهم خود کردند
آخر الامر چون فروماندند
ورنه در اصل نیست گفت و شنود
به حقیقت ز حصر بیرون است
سعی خود را بجای آوردند
ورق عجز خویش برخواندند
«ما عرفناك حق معرفتك»
غایة الواصفین عن صفتك

الباب الثالث

فى اسمائه تعالى و تقدّس

علم‌الیقین

۱۰۶۵	نصّ قرآن به نام خالق ما حضرت حق گشوده عزّ و علاه اسمش این گنج را کلید آمد لفظ الله اسم حضرت ذات اسم اعظم بدو سزاوار است گر نه او نام خویشتن گفتی	وارد است قوله «له الاسما» در قرآن به لفظ «بسم الله» هر چه هستی است زو پدید آمد غیر از آن جمله اسم‌های صفات وین چنین در صحیح و اخبار است کیست آنکس که این سخن گفتی
------	---	--

عین‌الیقین

۱۰۷۰	عقل را نیست تاب معرفتش نود و نه اشارت است بدان شرع باید که تا کند تعریف به قیاس خرد نشاید گفت او کریم است و نام او ز کرم	چون نهد نام و کی کند صفتش که نداند خرد تمامی آن مذهب راست چیست جز توقیف نام حق وین سخن نباید گفت می‌نگفت او سخن مگوی تو هم
------	--	--

حق‌الیقین

۱۰۷۵	اسم باری است چون طلسم وجود بر عدم زو فتاده نام وجود
------	--

- بود هر بوده‌ای ز اسمی خاص
هستی و نیستی بدو راجع
همه افعال را چو اسبابند
عارف از اسم‌ها علی‌الاطلاق
۱۰۸۰ گه ز الله فنای هر دو جهان
بنده خاص گردد از ذلت
گه ز رحمان شود کریم صفات
همه زو بیند و ببخشد
از مَلِك مَلِك و مَلِك از او داند
۱۰۸۵ نفس را زیر حکم عقل آرد
گه ز قدّوس در حظایر قدس
پاك تن پاك جان و پاك اسرار
وز سلام او شود مسلمان باز
به زبان و به دست و قلب سلیم
۱۰۹۰ همه را برشمرد نتوانم
نود و نه شمار صد كم يك
حظّ وافر ز کوشش و اخلاص
جهد کن تا ز «جاهدوا فینا»
مرد ره آن بود که در همه جای
- هر یکی زو گرفته قسمی خاص
هم ز تقدیر معطی و مانع
همه املاك را چو اربابند
بهره یابد بقدر استحقاق
آیدش درنظر شود حیران
عذر عامی نهد ز هر زلت
وز رحیم آید او رحیم صفات
هر چه دارد به هر که پیش آید
سلطنت بر وجود می‌راند
خلق را جمله نیست پندارد
گردد او نقطه دایر قدس
ازخلاف و رذایل و اغیار
به زکوة و به صوم و حجّ و نماز
هیچکس را از او نه خوف و نه بیم
ورنه از اختصار وامانم
عارفان را ز هر یکی بی‌شك
داده ایزد ز فضل و رحمت خاص
راه یابی به کوی «لوشنا»
متخلّق بود به خُلُقِ خدای

حکایت

- ۱۰۹۵ بوئجیب آنکه بود شیخ مهین
نزد خویشش به ناز بنشاندی
پس نظر کردی از پی تدبیر
از هر آن اسم کوشدی ز مقام
چون در آن اسم کار او بنماید
۱۱۰۰ باز از اسمی که رخ بدو بنمود
تا به بعضی و یا نه خود به تمام
- چونکه کردی به سالکی تلقین
نام‌های خدا بر او خواندی
تا کدامین کند در او تأثیر
گفتیش ذکر کن بدین به دوام
باز دیگر هم آنچنان می‌خواند
نیز ذکرش بدان همی فرمود
متصف گشتی آن مرید به کام

مرشدهی را چنین کسی شاید
 زینهار ای عزیز من زنهار
 هر کسی را نه مرد ره شمري
 گیرد از حال دیگران عبرت
 شيخ خود کرده قلتبانی خام
 بی‌می و کاس در فروش همه
 خواه تو شيخ گیر و خواه مرید
 جاهلی و ولایت این چه خری است
 رو بر این باش و هیچ چیز مجوی
 وز عزازیل عشوه‌ها خورده
 دم زده از جهان عالم راز
 به زبان «لَا اِلهَ اِلَّا اللهُ»
 با حَدَّث چون کنی حدیثِ قَدَم
 نور توحید و خُلُقِ بَدِ حَاشَاكَ
 خود یکی زان بس است خانه بروب
 نفس جاروب عینِ حَاشَاكَ است
 گشت رنگ سپید رنگ سیاه
 بانك کردن دروست حیلۀ دیو
 هر طنینی خطاب حق شمرد
 دیو خود را فرشته پندارد
 باز مانده چو صاحب سر سام
 حبذا بنگ و خرمّا تریاك
 زین چنین صورتی معاذالله

رهروان را نظر چنین باید
 اندرین عصر کمتر است این کار
 تا ز غولان فریب می‌نخوری
 عاقل آنست کز سر فکرت ۱۱۰۵
 ابلهان را نگر در این ایام
 عشوه خر جمله، دین فروش همه
 منکر علم و حکمت و توحید
 ظلمت و نور این چه بی‌خبری است
 آن یکی گفته لَا اِلهَ بگویی ۱۱۱۰
 هیچ تبدیل خلق ناکرده
 خود ندانسته هر مِن‌الْبَر باز
 ز اندرون کبر و شرك و نخوت و جاه
 ننشیند سگ و فرشته بهم
 مردم چشم وانگهی حَاشَاكَ ۱۱۱۵
 خانه کردی ز «لَا» پر از جاروب
 چونکه صحن سرای ناپاک است
 روی آئینه را چو کرد سیاه
 ذکر را نیست حاجتی به غریو
 تا دماغش ز بانك کوب خورد ۱۱۲۰
 وهم‌ها را وجودی انگارد
 در خیالات خیره و اوهام
 گر خیال است ذوق عالم پاك
 حاشالله ز مردم آگاه

الباب الرابع

في افعاله تعالى و تقدّس

الفصل الاول

فی حقیقه الجبر والقدر

علم اليقين

- ۱۱۲۵ فعل‌ها جمله فعل حق می‌دان
فعل ما از مقید و مطلق
کارها جمله آفریده اوست
اختیار تو اختیار وی است
«تعلمون» را از آنکه نیست جدا
خلق و اعمال هر دو در يك سلك ۱۱۳۰
علت احتیاج در هر دو
هیچ در خلق خود بدی مختار؟
- کافری گر نیاوری ایمان
نیست الا ز علم و قدرت حق
اگر آن جمله بد و گر نیکوست
بلکه کار تو عین کار وی است
کرد بر خلق عطف در يك جا
زان کشیده است قول مالك ملك
ممکنیت بود، چه فعل و چه تو
فعلت اکنون هم آنچنان انگار

عين اليقين

- آنکه ذات آفرین بیش و کم است
اختیاری کز اضطرار بود
خالق کلّ شیء از که و کی ۱۱۳۵
چونکه ترك مقدری مقدور
سکنات و تحرّک و حرکات
پس تو باید که آن همه دانی
نیک دانسته‌ای بخوان از بر
- از صفت آفریدنش چه غم است
نزد عاقل نه اختیار بود
معطی و مانع است و مُبدِع و حی
نیست مر بنده را، شود مجبور
همه داند محرّک هیئات
تا به فعلش قیام بتوانی
یا توانسته‌ای عرق بستر

حق‌الیقین

نسبت فعل را به مظهر و ساز ۱۱۴۰ کسب خوانند بر طریق مجاز
غصب منصب مکن به علّت کسب فعل حق از تو نیست الاّ غصب
خالق فعل نیک و بد همه اوست کی بود خلق و فعل خود همه اوست
کارها جمله کار او انگار وندریں کار هیچ کار مدار

حکایت

شیخ‌الاسلام درّ معنی سفت در جواب کسی که با او گفت ۱۱۴۵
هیچ آمد شدی خدا را بود؟ گفت باری بگو که ما را بود
خلق را می‌برند و می‌آرند نه که آمد شدی بخود دارند
به خود آمد خدای خوانندش نبود هیچ مثل و مانندش
او خود آمد بخود خدا باشد از همه علّتی جدا باشد
ما بدو آمسیم و مائی ما زو پدید است و اوست ناپیدا
همه ما چو اوست در همه باب ۱۱۵۰ ما چه باشیم درمیان دریاب

الضلال‌المبین

چون بر انواع اوفتاد افعال ۱۱۵۵ گاه قسری و گه طبعی بود
بوالحسین و ابوالمعالی ما هر دو قایل به مذهب حکما
فعل بنده ز قدرت بنده گفته، وان باز ز آفریننده
باز استاد هر دو قدرت را شرکتی داده بهر علّت را
متکلم میان جبر و قدر گفته قول دگر و فیه نظر
قدری این همه ز خود گیرد خویش را اصل نیک و بد گیرد
از سر جهل خود به وفق مراد شبهه‌ای چند کرده‌اند ایراد
گفت: گر جمله زوست چیست جزا ظلم کردن بر او چو نیست روا

خود چرا کرد یا چرا گیرد
 بد شود نيك و اين نمی‌شاید
 عقل از اين شك و شبهه آزاد است
 گر بدانی بعینه اين است
 از سر جهل و حکمت افعال
 کرده ايزد بقول «لَا تَسْأَلُ»
 هست مخلوق حق ز عين عدم
 او ز حق باز شبهه گشت همان
 بد خود اين است و بل ز بد بتر است
 بد مبین تا ز هر بدی برهی
 هر چه بینی همه نکو بینی
 چون خرافتاد روز و شب به چرا
 هر چه دیدی بدان چرا کردی
 جز تصرف به غير استحقاق
 ظلم را کی توان تصور کرد
 هر بدی کو کند همه نیکوست
 دوست خود، دشمن خدا باشی
 لاجرم نيك را تو بد بینی
 هم بر اين ختم گشت گفت و شنید

۱۱۶۰ او کند جمله پس مرا گیرد
 بد از او در وجود چون آید
 امر مالا یتاق بیداد است
 شبهه آنکه گبر بی‌دين است
 اصل توحید می‌کنند ابطال
 ۱۱۶۵ عقدۀ شك و شبهه را همه حل
 آنکه بد می‌کند به قول تو هم
 بد ز خود گیر یا خود از شیطان
 چونکه حق کرد اصل آنچه شراست
 چند خود را به دست دیو دهی
 ۱۱۷۰ نيك و بد چون همه از او بینی
 آدمی نبود آنکه او ز چرا
 گل معنی به دم بیازردی
 چیست تفسیر ظلم بر اطلاق
 از خداوند نيك و بد، زن و مرد
 ۱۱۷۵ مالک ملک بر حقیقت اوست
 تا تو در خویش مبتلا باشی
 کار او را همه ز خود بینی
 هیچ خود بین نکو نخواهد دید

الفصل الثانی

فی انّ افعاله لا تُعلّل و انّ
الجزاء لیس بالعمل.

علم الیقین

فعل باری پی غرض نبود	زانکه در ذات او عرض نبود
لا ابالی است ذات بی مثلش	باز چون ذات، بی سبب فعلش
عاصی را اگر ببخشد	از کرم بی عمل همی شاید
مؤمنی را اگر عذاب کند	از غضب بی گنه صواب کند
زان سبب گفت با تو «لاتسأل»	که ترا نیست هیچگونه محل
گر بپرسی از آنچه او سازد	او ترا در سؤال بگدازد
در خبر بهر آنکه با خبر است	حجت این ز پیش بیشتر است

عین الیقین

سبب فعل حق چو ما باشیم	او شود خلق و ما خدا باشیم
چون خدائی به کارفرمائی است	سبب فعل علت غائی است
تو کئی؟ تا که این سخن گوئی	یا که با او حدیث من گوئی

حکایت

پشه ای رفت بر درخت چنار گفت خواهم که بر یرم هشدار

- ۱۱۹۰ گفتش آخر کزین نشست چه خاست
پشه‌ای بیش نیستی به وجود
تا ز برخاستن چه خیزد راست
هیچ از طور خویشان مگذر
تا که اندیشی از قیام و قعود
فطرت خویش را به جای آور

حق‌الیقین

- ۱۱۹۵ در جهانی که خالی از ستم است
فعل حق را سبب نمی‌شاید
به حقیقت چو نیک در نگرید
نقش لوح و عمل، دگر پاداش
نقش علمی که زاده ازل است
صورت مبده و جزای معاد
عمل اینجا همی کنی نامش
هر سه با هم به امر «کن فیکون»
با خود آورده‌ای و با خود باز
هر چه اینجا کنی حقیقت آن
لیک محبوس مرکز سبجین
سبب فعل و غایتش بهم است
که جزا از عمل برون آید
همه خود عین ذات یکدگرید
هر سه یک چیز آمد از نقاش
تا ابد روح صورت عمل است
پس جزای عمل در انجامش
آمد از کردگار بی‌چه و چون
می‌بری نقش‌ها به آرز و نیاز
پشت آید «کما تدین تدان»
بنگردد ز هیأت کم و بیش
بنبرده ره از ضلال مبین

الضلال المبین

- ۱۲۰۵ فعل حق را دگر ز کور دلی
باز اصلاح حال هر بنده
بعد از آن التزام کرد محال
همه این شاخ و بیخ خودبینی است
هر درختی کز اصل کثر برخاست
در قضا جمله چیزها بهم است
دور و نزدیک در ظهور افتاد
شیب و بالا و پیش و پس، چپ و راست
غرضی خاص کرد معتزلی
کرد واجب بر آفریننده
که جزا را گرفت از اعمال
بار و برگ درخت بی‌دینی است
تا قیامت دگر نگرود راست
در قدر پیش و پس، فزون و کم است
ذات هستی از این دو دور افتاد
همه از این دو وضع و هیأت خاست

همه از دَوْر چرخ و کَوْر زمان
 گر خیال زمانه برخیزد
 ۱۲۱۵ خاص بینی که عین عام شود
 کلّ شود جمله کَلّی و جزئی
 نزد من روشن است خود این راه
 بر حقیقت همی فتد حدّثان
 ازلت با ابد درآمیزد
 حال‌ها جمله يك مقام شود
 بنماند دگر منی و توئی
 گر ترا دیده نیست «لَا اِکْرَاه»

الفصل الثالث

فی حدوث العالم

علم الیقین

ما سوی اللّٰه را عِلْمُ عالم از حدّث شد که هست ضدّ قدّم
مُحدّث است بل عدم وجود سواه لم یکن کاین و «کان اللّٰه»
«و هو الاول» از نبی بر خوان آخر و اوّل وجود بدان
اولیت کجا شود ظاهر که در او باطنی بود آخر
کافر است آنکه گفت ذات جهان بود و باشد همیشه بی برهان

عین الیقین

مُحدّث است عالم از نه از دو یکی وصف او آمدی و نیست شکی
بودی اندر ازل جهان ساکن وین زمان باشدی چنان ساکن
متحرّک چراست هذا خلق ان صدقتم بذاك ماذا خلق
حرکت خود پس از سکون باشد متحرّک همیشه چون باشد
متحرّک نبود و ساکن نیست قدّمش زین دلیل ممکن نیست

حق الیقین

«ثَبَّتَ الْعَرْشَ» خود جهانی هست تا تو نقشی بر او توانی بست
عدمی بلکه يك جهان اعدام گشته مجموع و کرده عالم نام

۱۲۳۰ نقطه‌های عدم بهم پیوست در خیال تو نقش صورت بست
بس که کردم مکرّر این گفتار بو که برخیزد از تو این انکار

حکایت

گفت بابا فرج حدیث تمام کین جهان مُحدَث است یا که قدیم؟
گفت بابا به او ز روی یقین که فرج تا که دیده بگشادست ۱۲۳۵
وصف چیزی چه بایدت پرسید خواجه چون مرد کار را بشناخت
دل که از نور حق شود حیران چند از این گفت و گوی و بوالهوسی
چونکه کردش سؤال خواجه امام چیست زین هر دو نزد قلب سلیم؟
نکته‌ای خوبتر ز دُرّ ثمین نظرش بر جهان نیفتادست
که دل و دیده هرگز آن بندید تخته علم خود در آب انداخت
در نظر نایبش حدود جهان جهد کن تا بدین مقام رسی

الفصل الرابع

فی بیان مبدء العالم

علم اليقين

- ۱۲۴۰ پیشتر از جهان خدای لطیف
پس به هیئت بدو گماشت نظر
گشت یکسر چو بحر بی پایان
پس ز ثقلش زمین فرو انداخت
همچو گوئی بُد آن زمین و بر او
پس بگسترده باز جمله زمین ۱۲۴۵
کوهها را چو میخ زد بر وی
جویها را روانه کرد بر آن
روز یکشنبه و دوشنبه ساخت
کردن کوه در سه شنبه بود
روز پنجشنبه بود و جمعه که باز ۱۲۵۰
قدرت از اصل خلق و پرداخت
این چنین گفت خواجه کونین
- جوهری آفرید پاک و شریف
تا که بگذاخت جمله جوهر
عرش رحمان ستاده بر سر آن
و آسمانها ز دود آن بر ساخت
بیت معمور و جای کعبه در او
از بر گوی تا که گشت چنین
تا نیاید دگر خلل در وی
کرد تقدیر قوت جانوران
این زمین، پس به کوهها پرداخت
چهارشنبه ساخت روزی ورود
آسمان ساخت و داد زینت و ساز
زین سبب روز شنبه هیچ نساخت
چونکه تفسیر کرد «فی یومین»

عین اليقين

ممکن است این همه ز قدرت حی نرسد فکرها به حکمت وی

چون ز صادق پدید گشت اثر
عقل چون ره به غیب می‌نبرد ۱۲۵۵
عقل دانا نهاد بر وی سر
به که اندر قفاش می‌نگرد
«و اتبعنا الرسول» و «آمنا»
می‌نگوید بجز دل دانا

حق‌الیقین

روزهای خدا وقایع اوست
کشف او چونکه نیست در امکان
مُهر گنجینه ظهور وجود
بر سریر خلافت او بنشست ۱۲۶۰
بعد از او کلی‌بی ز عام و ز خاص
این همه در حدیث و قرآن است
ذات جوهر ز جسم و جان چه بود
چیست تفسیر عرش «فوق‌الماء»
عالم امر و خَلق را بشناس ۱۲۶۶
سرهای شگرف می‌یابم
هر چه دانی همه بیانی نیست
دید و پس گفت وانگهی بنوشت
جوهر و کار این سه آلت را
خاصه هر یکی بدو بسیار ۱۲۷۰
این چنین کرده‌اند اهل کمال

رُتبه هستی صنایع اوست
باز دان قرب رتبه انسان
آدم آمد به طالع مسعود
در گنج وجود را در بست
نامد اندر وجود جز اشخاص
وندر او رازهای پنهان است
نظر ثقل و دود آن چه بود
چیست تأویل «عَلَم‌الاسماء»
تا نمایی ز وهم در وسواس
هم بگویم چو محرمی یابم
یا بیانی همه بنانی نیست
دلت، آنکه زبانت، پس انگشت
نیک بشناس این حوالت را
تا نباشی تو مرد هرزه‌شمار
ضد این ظلمت است و جهل و ضلال

الضلال‌المبین

در حدوث و قِدَم بسی نقل است
عقل مشائی ز دین مایل
قِدَم آسمان به ذات و صفات
عنصر و مایه را به شخص دیگر ۱۲۷۵
نزد ایشان همه قدیم بود

وان همه شكّ و شبهه عقل است
به قدیم و حدوث شد قابل
گفته جز وضع و هیأت و حرکات
نوع هر جنس و جنس‌های صُور
چه کند عقل چون سقیم بود

کرد رسطاليس اول اين تفصيل
 شبهه‌ای چند از خود اندیشی
 تا که برخیزد این تردّد و شك
 ۱۲۸۰ وان حکیمان که پیش از او بودند
 جمله ذات‌ها قدیم‌الذات
 اصل عالم سریع و خواه بطی
 انکساغورس آن خلیط گرفت
 نزد او هیچ استحالت نیست
 ۱۲۸۵ وان ذومقراطس اصل عالم را
 کُرى الشکل هر یکی و مدام
 گفت کافتاد اتفاقاً آن

یافت آخر ز بوعلی تکمیل
 کرده دستور کفر و بدکیشی
 بنگر اندر جوابها يك يك
 هیچ قیدی بر آن نیفزودند
 دیده و مُحَدَثی نه جز که صفات
 آب دانست تالس ملطی
 وندر او جزوها بسیط گرفت
 جز بروز و کمون حوالت نیست
 به توهم گرفته از اجزا
 متحرّک به ذات ذواقسام
 بهم و گشت از آن فلك گردان

.....

الفصل الخامس

فی معرفة نفس الناطقة

علم اليقين

نیست اندر وجود پنهانی	اثر و فعل نفس انسانی
فکر و حدس و فراست و پیشه	نطق و رای و قیاس و اندیشه
اثر لطف نفس ناطقه دان	این همه گفت و گوی علم و بیان ۱۲۹۰
فرق داند ز مرده تا زنده	هر که دارد دو چشم بیننده
نشود غافل از حقیقت خویش	آدمی هیچ وقت در کم و بیش
هست در کار خویشنداری	همه وقتی به خواب و بیداری
کیست آن من بگو که چیست جواب	من منم گرچه باشم اندر خواب
نصّ «من امر ربّی» است تمام ۱۲۹۵	اندر اثبات ذات و نفس انام
تا بداند که چیست امر خدا	بعد از آن امر و خلق کرد جدا
خلق از اسباب و واسطه ظاهر	امر بی واسطه است از او صادر
چیست جز روح قدس سبّوحی	امر «ربّی» و نفخ «من روحی»

عین اليقين

قلب او راست آلت و عدّت	نفس را نیست مادت و مدّت
وز اضافات یافته تشریف	نه عرض بلکه جوهری است شریف ۱۳۰۰
و او محلّ بسیط بی همتا است	جسم نبود که جسم را اجزا است

وحدت عقل و نفس را داند
گر بسیطی در آید اندر جسم
که بسیط آنگهی بسیط بود
نشود از غذا فزاینده
نی بمیرد همی چو نفس نما
مردن و زیستن چو ضدانند
جسم دیدی که او خدا داند
متجزی شود به چندین قسم
چو بدو جسم تو محیط بود
مُحَدَّث است او ولیك پاینده
آنکه در شأن اوست «بل احیا»
روح را نیست عاقلان دانند

حق الیقین

مرکز روح عالم اعلاست
بی‌تناهی و حصرو بی‌محل است
از اشارات حسّی است بری
ای منزّه ز این و هیأت و لون
تو میرا ز مرکز خاکی
عرش و کرسی، کمینه پایه تست
چرخ اعظم، ستانه پایت
باش تا ز آفتاب نور جلال
و آن منزّه ز شیب وز بالاست
زانکه نور خدای لم یزل است
مترقی به قوّت نظری
نشنیدی که «انتم الاعلون»
فیض انوار عالم پاکی
نور خورشید و مه ز سایه تست
هر دو عالم مسخّر رایت
درنشینی به اوج ژاله مثال

حکایت

عاقلی دید قطره ژاله
گفت ابری نبود در عالم
مرکز او ز شیب یا بالاست
یک زمانی بدین سخن بگذشت
قطره ژاله دید آن سره مرد
میل او دید چون بسوی سماست
بنشسته به سبزه و لاله
از کجا شد پدید این شبنم
میل طبع وجود او به کجاست
تاب مهر اوفتاد در که و دشت
که ز ناگاه قصد بالا کرد
کرد معلوم کز قبیل هواست

تو ورای دو عالمی زنهار
شهسواری به قوّت نظری
تا نگیری در این نشیب قرار
زان چو شاهان همیشه در سفری

از عمل وز نظر چو شاه و وزیر
 ۱۳۲۵ چونکه رخس تو بر زمین بدوید
 تا به منزل رسی به آسانی
 زان همه جست و جو برآسانی
 باز دانی که تا که بودی تو
 ليك آن دانشت ندارد سود
 ۱۳۳۰ این جهان است جای کسب کمال
 گه به نخجیر و گاه در تدبیر
 گرد کی زان به دامن تو رسید
 دامن از گرد ره بیفشانی
 نکنی کار و کارفرمائی
 آتش شمع یا نه دودی تو
 که در آنجا نمیتوان افزود
 چهل نفس خود است عین ضلال

فی امر بالمعروف

امر معروف خصلتی است شریف
 صفت آنکه سالک راه است
 جست و جوی بدی زبی خردی است
 ای که از عیب دیگران پرسى
 تا کنی زهد خویش را مشهور
 ۱۳۳۵ خود ندانی که فسق خودبینی است
 ختم ابلیس و حال آدم بین
 تو اگر گرد خود براندازی
 دیگر از دیگران نیاری یاد
 ۱۳۴۰ فسق بگذشته را مکن غیبت
 اگر او را به دل پشیمانی
 او بود تایب و حبیب الله
 گر ندیدی به چشم باز مجوی
 عیب مردم اگر فراپوشی
 ۱۳۴۵ گر بیوشی به لطف عیب کسان
 امر معروف آنچه خاصه ماست
 باقی آن کس که حکم می راند
 باز پرسند از یکایک مرد
 جنس با جنس خویش گردد یار
 ليك از مشفق نظیف لطیف
 «فبما رحمة من الله» است
 بدگمانی بدان که اصل بدی است
 تو مگر از خدا نمی ترسی
 که تویی فاسق و منم مستور
 غیر از آن هرچه هست مسکینی است
 زان دو يك بهر خویشتن بگزین
 بر پی کار، خانه پردازی
 جز به نیکی مکن که نیکت باد
 که بود بدگمانی و ریت
 شده باشد از آنچه می دانی
 تو بدانندیش فاسق و گمراه
 ور بدیدی به چشم باز مگوی
 رو فراپوش ورنه خاموشی
 هیچ مأخوذ حق شوی تو بدان؟
 نيك خواهی و ناصحی و دعاست
 حاکم است آو چو کرد او داند
 من ندانم که او چه خواهد کرد
 خاص را خود به امر عام چه کار

- ۱۳۵۰ بر من آن نیست من چه می‌دانم
مرد باید که خوش منش باشد
گفته «المؤمن آلف مألوف»
چند از این فتنه و خصومت تو
خیره جنگی خری به صد دینار
این همه نخوت و خصومت و جنگ
۱۳۵۵ هر بدی کان ز دیگران دانی
تا تو بینی ز زید و عمر بدی
- کشتی‌یی را به خشک می‌رانم
فارغ از جور و سرزنش باشد
تو شدستی به ضدّ آن موصوف
نه تو رستی و نه حکومت تو
تا دلی را کنی به رنج افکار
بهر نام است و شهرت ای همه ننگ
به حقیقت توئی اگر دانی
همچو طفل سفیه سایه زدی

حکایت

- ۱۳۶۰ پدر پیر در زمان بدوید
صورت عکس خویش دید در آن
در خُمی رفته‌ای به ریش سفید
تا ز بیم تو آب می‌نخورد
باری این داد و داوری بنگر
زین قبیل است کار نادانی
۱۳۶۵ سگ دیوانه هر که را بگزید
تشنه گردد ز آب می‌نخورد
نفس امّاره بین که در توحید
اندر آب لطیف خلق زبَد
۱۳۷۰ آب در نفس خود چو باشد پاک
هم تو گشتی از آن نظر مذموم
هر که را حق به لطف بنوازد
وانکه شد از جوار او مطرود
- زان بترسید و بانگ زد کای باب
که من از خوف او شدم لرزان
وندر آن خُم ز ابله‌ی نگرید
گفتش ای پیر از که ای پنهان؟
کودکی را همی کنی نوید
با تو آبش به حلق چون گذرد؟
عقل فرزند بین و ریش پدر
تو خود از عکس خود هراسانی
عکس سگ اندر آب صافی دید
زانکه عمداً به آب در نگرد
که ز دست تو هیچکس نرهید
می‌بینی مگر که صورت خود
گر تو سگ بینی اندر آب چه باك
مانده از رحمت خدا محروم
صحن دلها مقام او سازد
از در دل همی شود مردود

حکایت

- بر رهی می‌گذشت شیخ مهین
سعد دین حمویه با تمکین

که گذشتن از آن نبود گزیر
عکس خود را چو اندر آب بدید
عکس او را بر او بیوشانید
بی‌تعب اسب شیخ از آن بگذشت
سوی اصحاب کین طریق شما است
تا نگردي از آن تو سرگردان
آن هم از عکس دیدنی باشد
بضرورت شود به زیر تو رام
رو مباحسی به ضدّ آن بگزین
قوت نفس است آن عبادت تو
نکند جز به صورت اضداد
بهتر از مسجد است با «اناخیر»
داند آن کس که اهل تمیز است
ایزدش خواند از آن «ظُلوم و جهول»
«يحملوا» ذاك بل «حملناهم»
تو و بار تو بی «یتوب الله»
تختۀ عجز خویش برخواند
در «انسی قریب» باز کند
بهتر از طاعتی که عجب آرد
زان دو يك کار بهر خود بگزین
وین صفی احد ز مسکینی
طاعت از بهر نفس خویش مکن
هر چه کمتر کنی ترا بهتر
گفته‌اند اهل دل من الرّحمان

۱۳۷۵ برکه آب بود در ره پیر
مرکب شیخ ز آب باز جهید
شیخ گفت آب را بشورانید
آب روشن از آن مکدر گشت
کرد اشارت پس آنکه از چپ و راست
اسب نفس تو توسن آمد هان
۱۳۸۰ تا که در وی رمیدنی باشد
چون ز خودبینی او گرفت آرام
اگر از سنتی شود خودبین
هر عبادت که گشت عادت تو
پس مداوای صاحب استعداد
۱۳۸۵ به تو خیری که باشد اندر دیر
سرّ تکلیف حکم تعجیز است
بار برداشت آدمی فضول
لطف او گر نگفتی «آتاهم»
۱۳۹۰ کی به پایان رسیدی ای گمراه
بار او کرد تا فرو ماند
خوان «امّن یجیب» ساز کند
معصیت کان ترا به عذر آرد
کبر ابلیس و عجز آدم بین
۱۳۹۵ آن لعین ابد ز خودبینی
بهم آوردم این سخن سر و بن
هر چه خواهی کز آن شوی مهتر
گاه گاهی اعوذ بالشّیطان

الفصل السادس

فی الرّزق

- رازقی کو بود سزای سپاس
۱۴۰۰ قدرتش خلق را دهد روزی
هست دایم به رزق خلق علیم
خلق و روزی بهمدگر مقرون
زین سبب در کلام وقت بیان
ضامنی کرد نیز بار دگر
۱۴۰۵ نبوّ واجب آن بر او لیکن
قسمتی کان نه از ره فرض است
روزی از کسب اگر شود کم و بیش
هر چه بهره گرفت از آن بنده
برسد لاجرم به بنده تمام
۱۴۱۰ لطف او چونکه دست بُرد نمود
اندر آن دم که این عنایت کرد
گفت رو امر ما بجای آور
چون ترا کارِ مات باید کرد
تو جناب مرا ملازم شو
۱۴۱۵ هر که تقوا گزید در ره دوست
- جز که «ذوالقوّۃ متین» مشناس
همچو نیک اختری و بدروزی
وانگهی علم او چو ذات قدیم
کرد اوّل به امر «کن فیکون»
خلق فرمود و رزق در پی آن
به «علی الله رزقها» بنگر
خورد سوگند تا شوی ساکن
«فوق ربّ السّماء و الارض» است
علم حقّ جهل گردد ای بدکیش
روزیش خواند حقّ دارنده
خواه رزق حلال و خواه حرام
بندگان را به بندگی فرمود
روزی بنده را کفایت کرد
هیچ اندوه رزق خویش مخور
روزی از کسب خود نشاید خورد
روزی بر من است هرزه مدو
«حیث لا یحتسب» خزینۀ اوست

حکایت

در حضور جماعتی انبوه
 کمری را شکافت يك یاری
 کرمکی یافتم میان کمر
 اندر آنجا مقام خود کرده
 هیچگونه مسام و راه‌گذر ۱۴۲۰
 خلق چون دید صورت آن را
 رزق این از کدام راه آمد
 قوت از بهر قوت جان است
 فعل حق را سبب نمی‌شاید
 بی‌سبب بین که دارد او زنده ۱۴۲۵
 بسکه دیدیم مرده از خوردن
 گر توانگر بوی و گر درویش
 تو کنی جمع تا فلان بخورد

رفته بودم پی تفرّج کوه
 پیش ما ناگهان پی کاری
 سیر و سیرآب و سبز و تازه و تر
 چون در آب و گیاه پرورده
 ما ندیدیم در میان کمر
 تازه کردند جمله ایمان را
 که تر و تازه چون گیاه آمد
 وان هم از فعل‌های یزدان است
 کم نگردد ز هیچ و نفزاید
 جمع شو تا کی ای پراکنده؟
 نادر است از گرسنگی مردن
 نخوری جز که قدر روزی خویش
 عاقل این را ز ابله‌ی شمرد

الضلال المبين

گیرد از کسب خویش رزق حرام
 شبهه او که منشأ شر شد ۱۴۳۰
 باز خوان و بدان یکایک را
 تا کی آخر از این دورویی تو
 یا مسلمان محض شو در دین
 همه دانند مردم از که و مه
 چون نه اینی نه آن، همان و همین ۱۴۳۵
 زان منافق همیشه نام تو شد
 از مسلمانی این صفت دور است
 اندرین ره ترا بسی بیم است

قَدَری، اینت حمق و جهل تمام
 با جوابش بسی مکرّر شد
 تا کند زایل از تو این شك را
 فتنه خلق و هرزه‌گوئی تو
 یا بکلی طریق کفر گزین
 که زن قحبه از مخنث به
 کرده دور از خودت به صد نفرین
 «اسفل السّافِلین» مقام تو شد
 زانکه از شرك‌های مستور است
 چاره تفویض یا نه تسلیم است

هر که در بحر دست و پای زند
۱۴۴۰ وان غریق‌ی که تن در آب دهد
اندر آب اوفتاده‌ای زنهار
آنکه خود را در آب مرده شناخت
زانچنان بحر مظلّم خونخوار

نفس خود را بدان تباه کند
هست ممکن کز آن بلا برهد
قوّت خویش را بدو بسپار
موج دریاش هم برون انداخت
تخته‌ای نادر اوفتد به کنار

الفصل السابع

فی معرفة الزّمان و المكان

چيست جلّ المتاع چرخ کهن
این دورویی به حشو آکنده ۱۴۴۵
این یکی هرزه گرد بی سر و پا
این چو گهواره بی قراران را
چند باشی چو طفل بیچاره
از زمان و مکان شود آزاد
چونکه خواندش إله لهو و لعب ۱۴۵۰
گر هزاران هزار قرن بزیست
آخر الامر هم بخواهد مُرد
بلکه خود هست دایماً هالك
سخن حق همیشه یکسان است
چون زمان و مکان شود همه طی ۱۴۵۵
رخ نماید ز پرده اسرار
اندوین ره فرونمانی تو
بگذر از پنج روزه راه گذر
بنده از بندگی شود مهتر
دل که در عالم نیاز آمد ۱۴۶۰
فطرت خویش را ز دست مده
جز مکان و زمان بی سر و بن
وان فرومایه ای پراکنده
وان چو هرجائیان شده هرجا
وان دگر دایه شیرخواران را
نزد دایه به بند گهواره
مردوار آنکه دل بر او ننهاد
هیچ عاقل نجست از او منصب
چون اجل در پی است حاصل چیست
جان ز دست اجل نخواهد بُرد
«لمن الملك» بشنو از مالک
زین زمان از تو بر تو پنهان است
هم بدو بشنوی خطاب از وی
«لمن الملك واحد القهار»
ذات خود را اگر بدانی تو
مرکز خویش را بیاد آور
چيست جز بندگی ترا بهتر
پیش معشوق سر فراز آمد
که تو از به شده بگردی به

الضلال المبين

نزد ایشان ز فهم و وهم و گمان
باز قومی دگر از ایشان هم
در ضلال مبين هم اين و هم آن
نقطه و حال جزو مقدار است ۱۴۶۵
تو همان وقت را نگه میدار
مکن ای دوست فوت فرصت حال
حالیا حال را ز دست مده
واجب است دائماً وجود زمان
ممتنع گفته مقتضای عدم
اعتباری است خود وجود زمان
ما بقی جمع وهم و پندار است
برهان خویش را از این پندار
گه به ماضی و گه به استقبال
تو چه کاری به گفته که و مه

التمثيل

کشتی‌یی دان روان بر آب روان
بادبانش مزاج و باد اجل ۱۴۷۰
منبع آب قعر بحر قدّم
او به طبع از فراز گشته دوان
تو در او ساکن، او دوان دایم
ناگهانّت ز مبداء ایجاد
تا خبر یابی از حقیقت کار ۱۴۷۵
ای که گشتی در این قفس محبوس
مرغ آبی سفینه کی جوید
در مزابل فرو میاور سر
نیست جای تو جز که علیین
چه کنی در سرای کون و فساد ۱۴۸۰
خود زمان و مکان دو معدومند
روز و شب هیأت زمان و مکان
لنگرش باد پای و آتش امل
باز ریزان به قعر بحر عدم
در قفا باد و شیب آب روان
تو در او ایمن، او روان دایم
برساند به منتهای مراد
او رسانیده باشدت به کنار
بط و کشتی است، وین بود معکوس
زانکه دایم در آب می‌پوید
مرکز خویش را بیاد آور
شاه بازی در اوج خویش نشین
رخ فرا کن. به آشیان معاد
دور و خط نقاط موهومند

الفصل الثامن

فی فواید طاعته تعالیٰ

همه خلق را ز انس و ز جان	امر فرمود ایزد رحمان
زانکه آمد و «ماخلقت الجن»	به عبادت که خاصه ممکن
ذکر آنکه بسوی فکر برد	تا عبادت بسوی ذکر برد
پس بیند ورا به عین عیان	خیزد از فکر شعله عرفان
آن شجر وین بر او بود چو ثمر	معرفت را محبت است اثر
بنماند دگر منی و تویی	عشق برگیرد از میانه دویی
گو بدانید يك جهان چه شود	چون توان گفت بعد از آن چه شود
بندگی خواجگیش بار آرد	بنده چون بندگی بکار آرد

۱۴۸۵

الضلال المبين

شبهه‌ای کرده‌اند دست‌آویز	اهل الحاد و مرجئه ز ستیز
بی‌نیاز است حق ز طاعت ما	که چه حاصل از این مشقت ما
ذات حق را از آن چه سود و زیان	گر تو طاعت کنی و گر عصیان
خللی ناید اندر او هرگز	گر تو قادر شوی و گر عاجز
نیست حاجت ورا بدین زحمت	حق تعالی اگر کند رحمت
شکر طاعت تو گردد زهر	ور غضب راند از ارادت و قهر
جمله انداختند در تأخیر	حکما بر بهانه تقدیر
کافر و ملحد و خبیث شدند	طعن در انبیا و حکم زدند

۱۴۹۰

۱۴۹۵

ترهاتی شمار نافرجام هر چه زین جنس گفته‌اند تمام
 امتحان است سر حکم خدا که کند پاک از پلید جدا
 عقل را چون ز نقل تقویت است تجربت‌ها دلیل تربیت است ۱۵۰۰

حکایت

گفت يك روز نازنین خاتون در دو انگشت حق ورا دل و گل
 غایت عجز و اضطرار است این همه در شأن ماست آیه عجز
 چونکه تعجیز او ز تکلیف است ۱۵۰۵
 عاجزی خانه زاد امکان است زانکه تکلیف امر علم و عمل
 همه تکریم او از آن عجز است عجز دیدی که اقتدار آمد
 نیست گشتن در عدم زدن است ۱۵۱۰
 عجز از ادراك گفت ادراك است این چنین است راه اهل کمال
 کادمی زاده عاجز است و زبون پس مؤاخذ شده، زهی مشکل
 کس نگوید که اختیار است این «ما تشاؤن» چیست غایت عجز
 سر تکلیف لطف و تشریف است مظهرش نقش ذات انسان است
 آدمی راست در دو کون محل غایت سیر سالکان عجز است
 جبر دیدی که اختیار آمد بیش بودن همه ز کم زدن است
 آنکه را دید و مذهب پاک است غیر از این کفر و بدعت است و ضلال

حکایت

شد در ایام تابعین این نام اهل آن قرن‌ها چو بگذشتند
 فتنه و اختلاف شد پیدا ۱۵۱۵
 حیل‌های جهان بهم کردند چون یهود و نصارا از تصنیف
 لفظ معجز بدان رها کردند همچو اصحاب سبت دام کنند
 عالم علم فرعی و احکام دل مردم ز ره فرو گشتند
 علم دین شد ز علم فقه جدا به فقاہت ورا علم کردند
 کرده احکام دین حق تحریف قلم اندر معانی آوردند
 ربو را محض بیع نام کنند

پس خدا را به بیع داده فریب
 آری «الحرب خدعه» است مثل
 تا چنین حیلّتی شنیع کند
 تا برد خان و مان آن درویش
 تا بدانی که کار از این دست است
 پس چرا در حساب صد برزد
 چه کند این بلای مولاناست
 قدر از زور او فرو ماند
 که بگردد همی به نیم درم
 یعنی این خود سَجَلّ دار قضاست
 درخور صد هزار نفرین است
 کرده وسواس را لقب تقوا
 وز برون آبم از دو قلّه بیار
 بر تن و جان خود هزار گره
 جوید از غایت شقاوت دل
 در قرائت سرش شده چو کدو
 همچو شیطان به وقت عقد نماز
 ره نبیند هر آنکه کور بود
 وز رتاشه همی کند تغیر
 درمی چند را به بخل تمام
 و آن دونان حرام ناخورده
 اینت کسب مباح و اینت حلال
 فقهاشان مخوان که اربابند
 نه برآشتن و سخن گفتن
 چه کند علم و دعوی و سوگند
 وز توکل یکی نمی‌دانی
 چیست، چُبود محبّت و اخلاص
 که من این فقه را نکو دانم
 وندرین نیست حاجت تعریف

۱۵۲۰ صد به سی و به بیست کرده حسیب
 با خدا حرب می‌کند به حیل
 گاه دستارچه به بیع کند
 گاه انگشتی بیارد پیش
 زان سبب صید او از این شست است
 ۱۵۲۵ مرده ریگش چو نیم دانگ ارزد
 آری این از قضای مولاناست
 آن زمان کو قضا همی راند
 من ندیدم قضا چنین مبرم
 غدر و تزویر کرده با خود راست
 ۱۵۳۰ چون سَجَلّ از کتاب سَجّین است
 باز بنگر به صاحب فتوا
 در درون حرص چون سگ مردار
 بسته از کبر و غلّ و بخل و شره
 از تفقه دگر قساوت دل
 ۱۵۳۵ بیست من آب بایدهش به وضو
 به وسواس کند جهانی باز
 یعنی آن تقوی از حضور بود
 مغز و خونس همه ز خوان امیر
 کرده جمع از مُشاهرات حرام
 ۱۵۴۰ روز و شب از گرسنگی مرده
 ساخته آخر آن به رأس المال
 همه در بند ملک و اسبابند
 فقه ره دیدن است و ره رفتن
 هر که او شد به لقمه‌ای خرسند
 ۱۵۴۵ بس مسایل که در سلّم خوانی
 صبر و شك و رضا و توبه خاص
 نه ز جهل این حدیث می‌رانم
 خوانده و کرده‌ام در آن تصنیف

پند من روزگار رفته پذیر
 چه شد از نیستی تو خواجه امام
 تا رسی زان به عالم تحقیق
 هر چه خواهی بکن چه می‌پرسی
 وندر آویخته گوشه دستار
 خویشتن را به زور خر کرده
 عمل او به عکس بسیار است
 خر نر جمله شیخ دین کند او
 قرب او نزد عام بیشتر است
 رهبر او همیشه غول بود
 عالمی ملك يك سفیه کند
 همگی روی ناخوش آراند
 چون کند گر حکایتی بکند
 تو چه کاری که نیست لایق من
 که دلم راه فقر می‌سپرد
 وقت را بود تا چه فرماید
 فارغ از منصب و منال فضول
 نه معلم نه واعظ و نه ادیب
 که دلم بوی شیخی‌یی شنود
 در ریاضت همه سترگ شدند
 همگان را خدای خیر دهد
 زانکه بی‌حد بود بیان سخن
 جمله را ختم بر سعادت باد

علم دین خوان و راه سنت گیر
 فرض و سنت بدان و حلّ و حرام
 به عمل کوش و علم جوی رفیق
 چون تو از مکر حق نمی‌ترسی
 بر سر خود نهاده‌ای خروار
 فصلکی چند را ز بر کرده
 چرخ گردون زنانه کردار است
 از همه مردمان گزین کند او
 آنکه را عجب و کبر بیشتر است
 همه میلش به غمر و گول بود
 خر سری را لقب فقیه کند
 يك هنرمند از او نیاساید
 گر موحّد شکایتی بکند
 می‌دهم از کمال داد سخن
 وقت من زان همیشه خوش گذرد
 گشت راضی به هر چه پیش آید
 به قناعت درون گنج خمول
 نه مدرّس نه قاضی و نه خطیب
 زهره من از آن مقام رود
 همه یاران من بزرگ شدند
 شرح هر يك نمی‌توانم داد
 حالیا در کشم عنان سخن
 همه را خوی خوب عادت باد

تمّت المنظومة الموسومة بالسعادة نامه فی يوم الخميس من
 منتصف شهر شوال ختم بالخير و الاقبال لسنة ثمان و
 ستين و ثمانمائه الهجرية النبوية المصطفوية الهلالية علی

انمل العبد الحقير الفقير اقل خلق الله الواهب شيخ اسلام
بن حسين بن علي بن محمود الكاتب اصلح الله شأنه و
غفر الله ذنوبهم و ذنوبه و جعله من الاولياء المقبولين و
السعداء المقربين بحرمة كمل اوليائه من الاقطاب و الافراد
برحمتك يا ارحم الراحمين^(۱).

نسخه بدلها

- بیت ۴. ج: اهل صدق
ب ۶. ب: غیر آن
ب ۱۰. ج، ت، ب: داده يك ره بدو
ب ۱۲. ت: ز زبده ايشان
ب ۱۴. ج، ب: به صنع آمده
ب ۲۳. ب: دانش بجو
ب ۲۹. ت: چشم وازان [بازان] عالم
ب ۳۲. ج: روزگار فتنه
ب ۳۳. ج: توجه خواهی فطانه بت را
ب ۳۴. ب، ت: صحن صفة
ب ۳۶. ج، ت: اهل گزين
ب ۳۹. ب: هر یکی سه فصل / ب: کرده ترتيب فصلها
ب ۴۲. ج: نقل آيت
ب ۴۵. ب، ت: همه از دیدنی
ب ۴۷. ت: جواب آن یابم
ب ۴۸. ج: اصل آن مطلب
ب ۵۲. ج: کلام مبین
ب ۵۳. ج: شبهه مذهب و
ب ۵۹. ت: من که این / ب: چون من این
ب ۶۰. ب: پس چرا
ب ۶۱. ج: ضرورت نبود
ب ۶۳. ب: جماعت او باش
ب ۶۸. ت: بدند در اصل / ت: هفتصد شد به فرع، شعبه و اصل
ب ۷۱. ب: خویش لرزیدم

- ب ۷۲. ج: ب: گفتم آوخ
 ب ۷۵. ج: تألیف و درس و دادن پند
 ب ۷۷. ت: اصول کلام
 ب ۹۳. ب: به وجود
 ب ۹۷. ب: پی بر پی
 ب ۱۰۳. ت: نقطه بود
 ب ۱۰۹. ب: زیر و بالا
 ب ۱۱۲. ب: برسد
 ب ۱۱۴. ج: ب: فیض و فضل
 ب ۱۲۲. ب: رود هر جای
 ب ۱۲۳. ج، ت، ب: همه جانی شوی
 ب ۱۲۷. ب، ت: دلیل مثبت حق
 ب ۱۲۹. ج: نور خود دارد
 ب ۱۳۵. ج: در هوا این فلک / ج، ب، ت: پای نهاد
 ب ۱۳۶. ب: چون در این راه / ج: چونکه چون گوی
 ب ۱۳۸. ج: بودنی بود و
 ب ۱۳۹. ب: کوری او که
 ب ۱۴۳. ب: بوزید
 ب ۱۴۶. ب: مگر برعکس
 ب ۱۶۰. ج: صدره، / ب: سَدَّت اندر ره خدا دانی دانش دانش است اگر دانی
 ب ۱۶۳. ج، ب، ت: جناب جنب
 ب ۱۶۵. ج: این کنتم
 ب ۱۷۰. ب: زیر و بالا
 ب ۱۷۳. ج: چیست از
 ب ۱۷۴. ج: سختی راه
 ب ۱۷۶. ت، ب: اناهو و هو انا وجدی
 ب ۱۷۷. ج، ب: سخن او که مرد
 ب ۱۹۳. ب: هر که دانست آنچنان دانست
 ب ۱۹۵. در شرح گلشن راز لاهیجی (ص ۵۶) مصرع اول بصورت زیر آمده است:
 منزل عقل و فکر ما صفت است / ج: فکر و فعل با
 ب ۱۹۸. ت: خلق در پی روند
 ب ۲۰۰. ج، ت: به دست خویش گرو
 ب ۲۰۸. ج، ت، ب: باز خوان
 ب ۲۱۱. ت: از دلخواه
 ب ۲۲۱. ب: زیر و بالا
 ب ۲۲۵. ج، ت: هر که دانم که او چنین باشد / کفر او خود مرا یقین باشد

- ب ۲۲۹. ج: راستی راست را / س: ذات را راستی
 ب ۲۳۰. ب: تا شود آن کجی تو همه راست
 ب ۲۳۳. ج، ت، ب: و عیان
 ب ۲۳۴. ج: شد مأمون / ج: ابن کیسان
 ب ۲۳۹. ج: تا درآید
 ب ۲۴۶. ت: با تو گفت احد / ج: گفت و فرد و صمد
 ب ۲۴۷. ج، ت، ب: نه زاید
 ب ۲۴۸. ب: زیر و بالا
 ب ۲۵۶. ج: رامسکن
 ب ۲۶۱. ج: از انواع
 ب ۲۶۶. ج، ب، ت: از افراد
 ب ۲۷۱. ج: نیستی هست و با تو هستی نیست / ب: نیستی هست با تو هستی نیست
 ب ۲۷۳. ج: بود آن بودها نمود تو بود / همه نابود از آن نمود تو بود
 ب ۲۷۷. ب: نمود او يك چیز
 ب ۲۸۶. ج، ت، ب: واجب است
 ب ۲۹۴. ج: پس آثار / ب: پس اعمال / ج: زروی شمار
 ب ۲۹۵. ب: جمله حروف
 ب ۳۰۴. ب: ليك / ت، ب: عقد رتبه عدد
 ب ۳۰۸. ب: بر تو گشاد
 ب ۳۲۰. ج: نقطه‌ای گشت
 ب ۳۲۱. در شرح گلشن راز لاهیجی (ص ۳۹۳) مصرع اوّل بدین صورت است: نقطه مانند
 شعله نقش انداخت
 ب ۳۲۹. ب: ثمّ ذرهم خوان
 ب ۳۳۲. ب: تا دیده
 ب ۳۳۵. ج، ت، ب: در سفرها چه مصر / ب: بسکه کردیم روز و شب
 ب ۳۳۶. ج: ده و ده، شهر و شهر می‌گشتم
 ب ۳۴۱. ج: بعد از این
 ب ۳۴۳. ج، ت، ب: گرد هر در
 ب ۳۴۴. ب: چون نداد
 ب ۳۴۵. ج، ت، ب: این سخن
 ب ۳۴۷. ج: سعی شیخ اندرین
 ب ۳۵۲. ج: دیدن و گفتن و شنیدن و حال / ت: دیدن و گفتن و شنیدن حال
 ب ۳۵۳. ب: هر یکی زان دگر بر این افزون
 ب ۳۵۵. ت، ب: آنچه ناید به سالها ز قلم
 ب ۳۵۸. ج: پیش روند
 ب ۳۶۲. ج، ت، ب: نه مجاز / ب: حقیقی

- ب ۳۶۳. ب: بی‌حقیقت
 ب ۳۶۴. ب: تا نگریدی تو يك زمان چون شمع
 ب ۳۶۸. ت، ب: گفت کای
 ب ۳۷۲. ج: الفاظ او
 ب ۳۷۳. ج، ت، ب: همه خاك
 ب ۳۷۸. ج: نور توحید
 ب ۳۸۲. ج: نیست خدا
 ب ۳۸۳. ج، ت: به فكر ضلال
 ب ۳۸۴. ت: يك دو طلسم
 ب ۳۸۶. ج، ت، ب: راستی مذهب
 ب ۳۸۷. ج: گوید آن
 ب ۳۹۳. ج: ظلمت از شرك
 ب ۳۹۶. س، ب: ملكانی
 ب ۳۹۶. س، ب: خود رانی / ت: و آل یعقوب / ت: بجین خودرانی
 ب ۳۹۷. س، ت، ج: سه‌گانه نهند
 ب ۴۰۱. ج: حکمت است آن
 ب ۴۰۴. ج: دوزخی گشت بر من آن
 ب ۴۰۶. ج، ت، ب: متحد داشته به عین و اثر
 ب ۴۰۸. ج: نيك محال
 ب ۴۱۰. ج، ب: همچو بیت‌الله از در اعزاز
 ب ۴۲۳. ج: بکند یا نه / ت: خود تواند کرد
 ب ۴۲۸. ج: در طلسمات
 ب ۴۳۵. ج: شر و ظلمت
 ب ۴۳۷. ب: ضد یکدیگرند
 ب ۴۳۸. ب: چیست غیر از عدم
 ب ۴۳۹. ج: که به خود دارد این
 ب ۴۴۰. ب: وان ز ظلمت که عکس
 ب ۴۴۱. ت: جهت ننمود
 ب ۴۴۲. س، ج، ت: چیست صورت صدا و عکس صور
 ب ۴۴۸. ت، ب: بر اوست محال
 ب ۴۵۰. ج: ملك و اضاف / ب: انفعال و ملك و اضاف
 ب ۴۵۱. ب: چه مفرد و چه بسیط
 ب ۴۵۷. ج، ت، ب: و صفهای امکان
 ب ۴۵۹. ج: مکان به مکان / ت: مکین و مکان
 ب ۴۶۰. ب: محال بود
 ب ۴۶۲. ج، ت: محدث آید قدیم فرد مجیب / ت: محدث آید قدیم فرد و مجیب

- ب ۴۶۲. ب: جسم گردد کنون و از ترتیب / ت: جسم گردد کنون علی‌الترتیب
 ب ۴۶۳. ج، ت، ب: بود دایم
 ب ۴۶۴. ج: و وهم سقیم
 ب ۴۷۷. ج: او چو تو در میانه اینست دوئی
 ب ۴۷۹. ج: عرش و کرسی است پشت و سینۀ تو / ج، ت، ب: ای جهان
 ب ۴۸۰. ج، ب: نه فلك زبده خواجه سکه اوست
 ب ۴۸۱. ب: اسطفسات و صورت / س: عنصر پاك
 ب ۴۸۲. س: پوست هم نفس و هم
 ب ۴۸۶. ت: نور حق / ب: قابل تجرید
 ب ۴۸۷. ج: دانسته‌ای تو از صفت است
 ب ۴۹۱. ب: در مثل
 ب ۴۹۳. ج، ت، ب: ز اند هزار
 ب ۴۹۵. ج: هرچه را گفتی
 ب ۴۹۹. ب: که ورا دید
 ب ۵۰۸. ج: که زند دم
 ب ۵۱۰. ب: زان کزیشان / ت: زانک از ایشان
 ب ۵۱۳. ج، ت، ب: می‌نماید ز آب / ج، ب: زانکه
 ب ۵۱۴. ج، ت، ب: نحس تافته رای
 ب ۵۲۱. ج، ب: دارد اندر
 ب ۵۲۵. ب: حیوانی
 ب ۵۲۶. ج: کو نباشد
 ب ۵۲۷. ب: اگر تو انسانی
 ب ۵۳۰. ب: که مرا ده به نرد
 ب ۵۳۸. س: چون توان گفت قول نامعقول / ب، ت: چون
 ب ۵۴۱. ت، ب: کند بد و قایم
 ب ۵۴۵. ت: محدث ذات
 ب ۵۴۸. ج: است بر آن
 ب ۵۵۱. س، ت، ب: ارادت انعام / ب: همه خوش بودیش
 ب ۵۵۷. ج: ناصبی
 ب ۵۶۶. ت: بلك از آنجا که رای / ب: بل کز آنجا که رای
 ب ۵۷۳. ت: نفس هویت است ذات وجود
 ب ۵۷۵. س، ب، ت: هست هستی مجرد از هیئات
 ب ۵۷۶. س: بلکه خود اوست حرف ذات و سخن / ت: ذات نه من
 ب ۵۸۲. ت: وین خدا
 ب ۵۸۴. ج: وز عبارت چه این بدان ماند
 ب ۵۸۸. ب: راست مانند / ج: ثقیه سوزن

- ب ۵۹۵. ج: روی زمین
 ب ۵۹۹. ج: اندر آن ایام
 ب ۶۰۰. ب: که ندانسته
 ب ۶۰۵. ت: از غم دین و ضعف و بدحالی
 ب ۶۰۶. ج، ت: خویش را پائید
 ب ۶۱۴. ت: شکلی و
 ب ۶۱۵. ج: خیل سنّیان
 ب ۶۱۸. ت: کلام نصوص / ب: خود نداند به عمر خویش فصوص / ت: می نداند به عمر
 خویش فصوص
 ب ۶۱۹. ج: ز اهل شیعی
 ب ۶۲۳. ج: بر سر و
 ب ۶۲۶. ج: چیست موصوف
 ب ۶۲۷. ج: ز آخر حشر
 ب ۶۳۰. ب: صفات و کمال / ج، ب: در او و ذاک محال
 ب ۶۳۲. ج، ت، ب: نیست نبود عین / ج: ندارد شین
 ب ۶۳۴. ج: واصف، او موصوف
 ب ۶۳۶. ج: دانستن... توانستن
 ب ۶۵۰. ج: همین اکنون
 ب ۶۵۱. ج: جمله سفیه / ت، ب: هیچ سفیه
 ب ۶۵۴. ت: سقیم و
 ب ۶۵۵. ج، ت، ب: قرص کی گرم گردد
 ب ۶۶۱. ج، ب: فلسفی / ب: ضلال نحل
 ب ۶۶۳. ج: آن یقین
 ب ۶۷۰. ب: سود و سرمایه کرد
 ب ۶۷۸. ج، ت، ب: بطالت بود
 ب ۶۷۹. ج، ت، ب: وهم او حلّ گشت
 ب ۶۸۵. ب: از خرد
 ب ۶۸۷. ج: کرد معلوم علّت
 ب ۶۸۹. ج، ب: که چو چشم
 ب ۶۹۰. ج: این دو آید
 ب ۶۹۱. ج، ت، ب: فتاد پدر
 ب ۶۹۵. ج: کار او آن و دین او این است
 ب ۶۹۶. ج، ب: ابله محض
 ب ۶۹۷. ج، ب: عاقلان دانند / ج، ب: جهل و
 ب ۷۰۵. ج: ظلمت و جهل
 ب ۷۰۹. ج: به زهر میان

- ب ۷۱۰. ت: چونکه جاهل نداشت
 ب ۷۱۴. ج، ت، ب: ذوق اصول
 ب ۷۱۷. ج: نه محقق نه آگه و / ب: نه محقق نه سنی و
 ب ۷۱۸. ب: از آن مجمل
 ب ۷۲۲. ج، ت: باد اندر
 ب ۷۲۸. ت: شاگردی آن نجس / ب: شاگردی جهن
 ب ۷۳۰. ج، ت، ب: همه اجماع
 ب ۷۳۲. ج: انس و بلکه عتبه و عامر
 ب ۷۴۱. ج، ب: خاصه آن نه حصه ایمان
 ب ۷۴۲. ب: در سر آید به
 ب ۷۴۳. ج: چه بر کسی شاید / ت: چو بر کسی / ب: که بر کسی
 ب ۷۴۴. س: تعقیز / ج: تحقیر / ب: تغفیر
 ب ۷۴۶. ت: علم و آداب نیست / ج، ب: علم آداب
 ب ۷۵۰. ج، ت: بشیء
 ب ۷۵۳. ج، ت، ب: بود از عجز، کی
 ب ۷۵۵. ب: علیم و قدیر... عرش کبیر
 ب ۷۵۷. ج: شد تمیز
 ب ۷۶۰. ب: هرچه زو آید
 ب ۷۶۸. ج: هیولی افلاک
 ب ۷۶۹. ج: باز از ارکان دور چرخ زمان
 ب ۷۷۰. ج، ت، ب: نیستی زین سخن خلل
 ب ۷۷۲. ت: از آنچه / ب: بدان که
 ب ۷۷۹. ج، ت، ب: هم ترا هست
 ب ۷۸۰. ج، ت، ب: نیست خلقت
 ب ۷۸۴. ج: اثر او فتاد نه يك سر / ت، ب: اثرش اوفتاد نه يك سر
 ب ۷۸۶. ج: تدبیری... تأثیری
 ب ۷۹۰. ج: این چه سبحانی است
 ب ۸۰۳. ج، ت، ب: رزق و بقا
 ب ۸۰۹. ت: عقلها را از این دگر چه زیان / ج: عقلها را دگر از این تا آن
 ب ۸۱۵. ج: بر جان
 ب ۸۱۶. ج، ت، ب: همگی سر کشان
 ب ۸۱۸. ج، ت، ب: طوع فرمان
 ب ۸۱۹. ب، ت: در تدبیر
 ب ۸۲۲. ج: ز عشق روحانی
 ب ۸۲۴. ج، ت: با یکدیگر
 ب ۸۳۳. ج: پر نازی

- ب ۸۳۶. ت: از دو تائی گذشت
 ب ۸۴۲. ج، ب: طاسکی / ج: طاسك و نرّاد
 ب ۸۴۶. ج: وان همه هست تحت مالك ملك
 ب ۸۵۳. س، ج، ت: به لطف آمین
 ب ۸۵۴. ج، ت، ب: کَلّی او
 ب ۸۶۰. ج، ت، ب: تا بر او
 ب ۸۷۸. ت، ب: تصریح
 ب ۸۸۲. ب: مفاتیح
 ب ۸۸۵. ج: کمرای
 ب ۸۸۷. ت، ب: سقیم نهاد
 ب ۸۸۸. ج: این چنین گفته است معتزلی
 ب ۸۹۰. ج، ت، ب: ترّهاتی / ج: ساده مغز
 ب ۸۹۱. ج: از حوادث خواست
 ب ۸۹۴. ج، ت، ب: تا شود مثبت ارادت وی
 ب ۸۹۶. ج، ب: گشت
 ب ۸۹۷. ج: کردنی کرد جمله را پرداخت
 ب ۸۹۸. ت: همه از سابق
 ب ۹۰۱. ج: نقص و تقصیر
 ب ۹۰۲. ج: اندرین داخلند جمله بهم
 ب ۹۰۵. ج، ت، ب: هم ارادت جو کرد
 ب ۹۰۸. ت: وز ازل
 ب ۹۱۵. ج: نیکی و نکو
 ب ۹۱۶. ج، ت: وز خدا
 ب ۹۱۸. ج، ب: جهان و آفات است / ت: جهات و آیات است
 ب ۹۳۲. ج: نيك نگر
 ب ۹۳۴. ج، ت، ب: که چون
 ب ۹۳۸. ج، ب، ت: ز برون
 ب ۹۴۱. ج: تا نیابد الم نیابد جان
 ب ۹۴۴. ج: مزه نان از گرسنگی دارد
 ب ۹۵۴. ج، ت، ب: در ارادت
 ب ۹۶۱. ج: آن شنیدی که / ج، ب، ت: میوه‌ها سیاه و سپید
 ب ۹۶۴. ج، ت: امر آوردش.
 ب ۹۷۵. ت: نیاورید
 ب ۹۷۷. ج، ت، ب: آنچه
 ب ۹۸۰. ج، ب: سمیع و بصیر
 ب ۹۸۴. ج: آن صفات

- ب ۹۸۶. ج: فعل و علم
 ب ۹۹۰. ب: بشنود
 ب ۹۹۱. ب: سمیع و بی
 ب ۹۹۱. ج: غیر او
 ب ۹۹۲. ب: از خود / ج: نه خود آخر
 ب ۹۹۳. ب: چشم دل
 ب ۹۹۴. ج، ب: عقل و دل
 ب ۹۹۸. ج: از او / ب: هر موی او
 ب ۱۰۰۶. ج، ب، ت: آیت با هر کلام بیار
 ب ۱۰۱۱. ت: به خدائی کجا سزد / ج، ب: به خدائی چنین سزد
 ب ۱۰۱۲. ج: قول تو
 ب ۱۰۱۹. ج: روی این
 ب ۱۰۲۵. ج: این معنی
 ب ۱۰۲۶. ج: که بوده نصیب
 ب ۱۰۳۱. ب: صورت الرحمان / ج: معنیش دان خلیفه القرآن
 ب ۱۰۳۳. ج: چو او دگر / ب: چنان دگر
 ب ۱۰۴۵. ب: نمی ماند
 ب ۱۰۵۱. ب: تا سخن کوست
 ب ۱۰۵۵. ج: معلوم / ب، ت: موسوم
 ب ۱۰۵۷. ج: وانکه نعتی در او بدید نهفت
 ب ۱۰۵۸. ج: هفت
 ب ۱۰۶۳. ج، ت: فی صفتک
 ب ۱۰۶۵. ب: گشاده
 ب ۱۰۸۱. ج: از دولت / ج، ت: عذر عاصی نهد زهر ذلت / ب: عذر خاصی نهد زهر زلت
 ب ۱۰۸۶. ب: دواير انس
 ب ۱۰۹۲. ج، ب، ت: بکوشش
 ب ۱۰۹۴. ت: متخلق به خلق های خدا / ج: متخلق شود
 ب ۱۰۹۷. ب: بر او
 ب ۱۰۹۸. ت: بر این / ج: بر او
 ب ۱۰۹۹. ج، ت، ب: بار دیگر
 ب ۱۱۰۰. ب: باز اسمی / ج: باز زسمی / ج، ب: پیر ذکرش
 ب ۱۱۰۶. ج، ت: نام
 ب ۱۱۱۰. ج، ت: نام
 ب ۱۱۱۰. ب: مگوی
 ب ۱۱۱۸. ج، ت، ب: تباه
 ب ۱۱۱۹. ب: حیل و ریو

- ب ۱۱۲۳. ب: کار
 ب ۱۱۲۴. ج: این چنین
 ب ۱۱۳۷. ت: حرکات
 ب ۱۱۳۹. ج: نیک دانسته و بخوان از بر یا ندانسته‌ای عرق بستر
 ب ۱۱۴۰. شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۴۳۱: به مظهر باز
 ب ۱۱۴۱. ت: غضب منصب مکن به. قلب سلیم / فعل حق از تو نیست لا اسلیم
 ب ۱۱۴۲. ت: کی بود خلق و نیک و بد همه اوست.
 ب ۱۱۴۹. س، ت، ب: وزوست ناپیدا
 ب ۱۱۵۰. ت: اوست وز همه باب
 ب ۱۱۵۴. ت: نیز / ج: دان باز
 ب ۱۱۵۵. س: سرکشی
 ب ۱۱۵۷. ج، ب، ت: خود همه
 ب ۱۱۵۹. ج: گفت گرچه ازوست چیست و چرا / گفته گرد از اوست چیست جزا ظلم
 کردن بدو چو نیست روا (شرح لاهیجی، ص ۴۳۱)
 ب ۱۱۵۹. س: چو نیست سزا
 ب ۱۱۶۷. شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۴۳۱: چون ز حَقِّند گشت شبهه همان
 ب ۱۱۶۸. ج، ب: بد خود او نیست
 ب ۱۱۷۱. ب: آدمی نبود او که روز جزا / ج، ت: آدمی نبود آنکه روز جزا / ج، ت: افتاده
 ب ۱۱۷۲. ج: بر آن
 ب ۱۱۷۴. ب: تصرف کرد
 ب ۱۱۷۷. ب، ت: نیک و بدبین و نیک و بدبینی
 ب ۱۱۷۸. ج، ت، ب: هیچ بد خو نکو
 ب ۱۱۸۲. ج، ت: ثواب کند
 ب ۱۱۸۴. ب: نگدازد
 ب ۱۱۸۸. ج: تا که
 ب ۱۱۹۴. ب: که چرا
 ب ۱۱۹۵. ج، ت، ب: در نگرند / ج: همدگرند / ت: یکدگرند
 ب ۱۱۹۹. ج: جزا بر عمل
 ب ۱۲۰۱. ج، ت: نقش‌های ناز و نیاز
 ب ۱۲۰۲. ج: حقیقت جان
 ب ۱۲۰۴. ب: نبیند ره ضلال / ت: به نبیند ره از ضلال / ج: نه ببیند ره از ضلال
 ب ۱۲۰۵. ت: غرض خاص / ج: غرض خواست کرد
 ب ۱۲۱۲. ب: زیر و بالا
 ب ۱۲۱۳. ج: چرخ کرد زیان
 ب ۱۲۱۷. ج، ت، ب: نزد من سخت روشن است این راه
 ب ۱۲۲۴. ج، ت، ب: بود اندر. / ت: باشدش / ج: باشد او

- ب ۱۲۳۰. ج، ت: نقش عالم
 ب ۱۲۳۷. ج، ت، ب: تخته علم را در
 ب ۱۲۴۱. ب: بر او / ج، ت: بر آن
 ب ۱۲۴۳. ب: دود او / ج: و آسمانها ز دود خود برخاست
 ب ۱۲۴۴. ج، ت، ب: این زمین
 ب ۱۲۴۵. ت، ب: از بر کوه
 ب ۱۲۴۹. ج: روزی زود
 ب ۱۲۵۰. ج، ب: آسمان کرد
 ب ۱۲۵۵. ب: یو که / ت: بلکه / ج: اندکی
 ب ۱۲۵۸. ج، ت، ب: قدر
 ب ۱۲۵۹. ج: بهر گنجینه
 ب ۱۲۶۱. ب: ناید / ت: در اشخاص
 ب ۱۲۶۳. ت: نظر نقل
 ب ۱۲۶۹. ب: ذی حوالت
 ب ۱۲۷۱. ت: ظلمت است و اهل ضلال
 ب ۱۲۷۵. ب: جنس و جنس‌های
 ب ۱۲۹۶. ت: علم خدا
 ب ۱۳۰۶. ت، ب: می نمیرد همی / ج: زانکه در
 ب ۱۳۱۶. ج: عارفی
 ب ۱۳۱۸. ب: ز زیر
 ب ۱۳۱۹. ج، ت، ب: يك زمان چون بر این
 ب ۱۳۲۳. ج، ت، ب: تو سواری
 ب ۱۳۲۴. ج، ت: از عمل در نظر چو شاه
 ب ۱۳۳۱. ت، ب: مشفق
 ب ۱۳۳۸. ت، ب: بزنی کاه و خانه
 ب ۱۳۷۵. ج: بر گذر آب بود
 ب ۱۳۷۶. ج: رمید
 ب ۱۳۷۶. ب: عکس خود اندر آب صافی دید
 ب ۱۳۸۶. ج: به تو چیزی / ب: بهتر از مسجد است بی آن خیر / ج، ت: با آن خیر
 ب ۱۳۹۱. ج: بار زان کرد / ج: خویشان داند
 ب ۱۳۹۹. ب، ت: ذوالقوة المتین
 ب ۱۴۲۴. ب: کم نگردد، نه هیچ افزایش
 ب ۱۴۲۵. ت، ب: بی سبب پس که دارد او زنده
 ب ۱۴۲۹. ت: رزق حلال... حق و ضلال
 ب ۱۴۳۸. ج، ت، ب: تعلیم
 ب ۱۴۴۳. ج: تخته زو نادر

- ب ۱۴۴۵. ب: این دو روی / ب: وان فرومایه
 ب ۱۴۵۰. ب: این که خواندش
 ب ۱۴۵۹. از مردمی
 ب ۱۴۶۰. ب: نزد معشوق
 ب ۱۴۶۱. ج: که تو از به شدن نگردي به
 ب ۱۴۶۸. ج: تو چه کاری که گفته‌ای که و مه / ت: تو چه کاری ز گفته
 ب ۱۴۷۰. ج: لشکرش باد پای
 ب ۱۴۷۲. ب: باد وزیر
 ب ۱۴۷۶. ج: بط و کشتیت
 ب ۱۴۸۰. ج، ت: به آستان
 ب ۱۴۹۱. ب: بی‌نیاز است او
 ب ۱۴۹۴. ج، ت، ب: حاجت بدین همه زحمت
 ب ۱۵۰۲. ب: در دو انگشت دست حق دل و گل
 ب ۱۵۱۰. ت: هست گشتن
 ب ۱۵۱۰. ج، ب: همیشه کم زدن
 ب ۱۵۱۲. ت: غیر از این گفت بدعت
 ب ۱۵۱۵. ت: فقر
 ب ۱۵۲۵. ت: ارزد
 ب ۱۵۲۷. ت: گر قضا
 ب ۱۵۳۰. ت: چون سجل کز کتاب
 ب ۱۵۳۸. ت: تغفیر
 ب ۱۵۴۱. ت: اینت وجه مباح و کسب حلال
 ب ۱۵۵۵. ت: چرخ گردون زمانه کردار
 ب ۱۵۵۸. ج، ت، ب: غمز
 ب ۱۵۶۴. ب: وقت را تا چه بود فرماید / ج: وقت را تا بُود چه فرماید
 ب ۱۵۶۸. ج: از ریاضت

توضیحات

بیت ۷: خیر الامور اوسطها
حدیثی است نبوی که بصورت «خیر الامور اوسطها» و یا «خیرالاعمال اوسطها»
نیز آمده است. رك: فروزانفر، احادیث مثنوی، ص ۶۹.

ب ۱۰: خوانده «قل هذه سبیلی» را
رك: آیه ۱۰۸ سوره یوسف

ب ۱۴: عکس و طرد
طرد و عکس طریقی است که فقها و متکلمان در اثبات قیاس فقهی یعنی تمثیل
بدان توسّل می‌جویند، باین ترتیب که می‌گویند «حکم از لحاظ وجود و عدم دایر بر
وجه جامع [= امر مشترك] است و بنابراین معلول آنست. یعنی اگر وجه جامع باشد،
حکم هم هست و اگر نباشد، حکم نیست. و به طریق طرد و عکس مثلاً می‌گویند در
هر موضع (غیر از موضع مورد نزاع) که تشکّل حاصل است، حدوث نیز حاصل
است و این طرد است؛ و در هر موضع که حدوث حاصل نیست تشکّل حاصل نیست
و این عکس است. و در اثبات هر دو اعتماد بر استقراء می‌کنند و می‌گویند چون
چنین است، تشکّل علّت حدوث است». رك: دکتر محمد خوانساری، منطق صوری،
ص ۱۳۸، تهران ۱۳۴۶.

ب ۱۵: «اولم یکف» در ره ایمان
رك: آیه ۵۳ سوره فصلت.

ب ۱۷: که حریفان «لی مع الله» اند
رك: بخش توضیحات گلشن راز، ب ۱۱۹.

ب ۲۰: جرعه جام «صبّ فی صدری»
اشارتی است به خبری منسوب به پیامبر اکرم درباره ابوبکر صدیق که فرمود: «ما صبّ الله تعالی شیئاً فی صدری الا و صبّته فی صدر ابوبکر». رك: مدرّس رضوی، تعلیقات حدیقه سنائی، ص ۳۳۰؛ تمهیدات عین القضاة، ص ۳۴؛ مرصاد العباد، ص ۴۸۱.

ب ۲۳: ذوق دانش طلب ز باب علی / «انت منی» شنو خطاب علی
مصرع اوّل اشارتی است به حدیث مشهور «انا مدینه العلم و علی بابها»؛ و مصرع دوم ناظر است بر سخن پیامبر اکرم درباره علی (ع) که فرمود: «انت منی بمنزله هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی» رك: گوهر مراد لاهیجی، باب سوم از مقاله سوم، مبحث امامت

ب ۲۵: الذی قال ربّه «لولاك»
اشارتی است به حدیث قدسی زیر در حق رسول اکرم که: «لو لاک لما خلقت الافلاك» رك: احادیث مثنوی، ص ۱۷۲.

ب ۲۷: بوالحسن اشعری
ابوالحسن علی بن اسماعیل اشعری (۲۶۰-۳۲۴ هجری) از متکلمان معروف و از اعقاب ابو موسی اشعری است. اشعری در ابتدا مذهب اعتزال داشت، سپس به برخی از آراء استاد خود ابو علی جبائی اعتراض نموده، از طریقه معتزله دست کشید و فرقه اشاعره را بنیاد نهاد.

ب ۳۹: هشت باب است و هر یکی در فصل
این مصرع در نسخه ب بصورت زیر آمده است: هشت باب است و هر یکی سه فصل. ولی از آنجا که بعضی از باب‌ها بیشتر از سه فصل و برخی کمتر دارد بنظر می‌رسد ضبط سه نسخه دیگر که در متن آورده شده است درست‌تر باشد.

ب ۴۴: رُفُعه: نامه، مکتوب.

ب ۴۷: مُبْتَدِع: بدعت‌گذار، نوآور. بدعت: آئین نو، رسم تازه، عقیده برخلاف مذهب مرسوم.

ب ۵۴: دارد او هشت باب همچو بهشت چنانکه در مقدمه متذکر شدیم این منظومه بیش از چهار باب ندارد و شبستری خود از ادامه آن منصرف شده است.

ب ۶۰: تا چرا شعر شعر می‌بافم شعر: مو؛ شعر بافی: موی بافی، پارچه بافی؛ کنایتی است از شعر بافتن در کاربرد امروزی این تعبیر.

ب ۶۵: وعده خواجه راست گشت الحق اشاره است به روایتی منسوب به پیامبر که فرمود: «افترقت اليهود علی احدى و سبعین فرقة و النَّصارى علی اثنتین و سبعین فرقة و ستفترق امتی علی ثلثة و سبعین فرقة، کلهم فی النار الا واحده». رک: احادیث مثنوی، ص ۱۰۵؛ عبدالقاهر بغدادی، الفرق بین الفرق، الباب الاول فی بیان الحديث المأثور فی افتراق الأمة.

ب ۸۱: نیست دعوت مگر بقدر عقول ناظر بر حدیث نبوی زیر: «كَلِمَ النَّاسِ عَلَى قَدْرِ عَقُولِهِمْ». رک: مرصاد العباد، ص ۱۵.

ب ۸۲: بود دایم به لفظ امت خویش ناظر بر آیه ۴ سوره ابراهیم که: «و ما أَرْسَلْنَا مِنْ رَسُولٍ إِلَّا بِلِسَانِ قَوْمِهِ».

ب ۸۴: اصطلاح چهار قوم بدان منظور از چهار قوم، پیروان معقول است و ارباب منقول و عرفا و متکلمان که مستند آنها «عقل و نقل و حقایق است و کلام».

ب ۹۵: جمله اشیا به نطق حال فصیح ناظر بر آیه ۴۴ سوره الاسراء

ب ۹۷: عقل را هی ز نقل پی در پی

هی: کلمه‌ای که بدان تنبیه کنند و آگاه سازند. نهیب زدن.

ب ۹۷: از نبی باز خوان «و ان من شیء»
 رك: آیه ۴۴ سوره الاسراء

ب ۱۰۱: جمع کرده‌ست حجة الاسلام
 ظاهراً اشاره است به امام محمد غزالی و کتاب جواهر القرآن او.

ب ۱۰۲: و اکابی ← کابیدن = کاویدن: جستجو کردن، پژوهش.

ب ۱۰۸: صفت ذات
 مقصود از صفات ذات، صفاتی است که خداوند را به ضد آن نمی‌توان وصف کرد
 مانند علم و قدرت.

ب ۱۱۱: زانکه بر بود ذات خود موقوف...
 اشاره است به ابطال دور

ب ۱۱۲: نرسد جمله دوم به نخست...
 اشاره است به ابطال تسلسل

ب ۱۲۰: جای باطل نماند «جاء الحق»
 رك: آیه ۸۱ سوره الاسراء

ب ۱۲۱: «اولم یکف» خوان علی الاطلاق
 رك: ب ۱۵

ب ۱۲۴: وادی قدس وانگهی نعلین
 ناظر بر آیه ۱۲ سوره طه

ب ۱۲۵: وقت «انی انا الله» آمد زود
 رك: آیه ۳۰ سوره قصص، آیه ۹ سوره نمل

ب ۱۲۷: بر جنید ابلهی گرفت این دَقْ

جنید: ابوالقاسم جنیدبن محمد بغدادی از بزرگان صوفیه که به سال ۲۹۷ یا ۲۹۸ هجری در بغداد وفات نمود.
دَقْ گرفتن: ملامت کردن، اعتراض کردن. این کلمه و ترکیبات آن در گلشن راز نیز چند بار بکار رفته است.

ب ۱۳۲: ذره بود آنکه از خطاب الست / به جواب «بلی» میان دریست
ناظر بر آیه ۱۷۲ سوره اعراف

ب ۱۳۹: هدهدی را مگر...

این حکایت را شیخ اشراق نیز در رسائل فارسی خود آورده است. رُک: رسائل
پارسی شیخ اشراق، به کوشش دکتر سید حسین نصر، رساله «لغت موران» ص ۳۰۲.

ب ۱۵۲: «اقتلوننی» به ذوق دل بر خواند
ناظر بر شعری منسوب به منصور حلاج که:

اقتلوننی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
و حیاتی فی مماتی و مماتی فی حیاتی

(رُک: مأخذ بالا)

ب ۱۶۰: دانشِ دانش

دانش و دانشِ دانش، قابل مقایسه است با ادراک و ادراکِ ادراک که در باب دوم رساله حق‌الیقین مطرح شده است.

ب ۱۶۴: وه که چون در رسی به سر نهفت / چند واحسرتات باید گفت
این بیت در حدیقه سنائی بصورت زیر آمده است:
وه که چون آمدی برون ز نهفت
چند واحسرتات باید گفت

ب ۱۶۷: به تو نزدیکتر ز جبل ورید
ناظر بر: آیه ۱۶ سوره ق

ب ۱۸۵: يك دو بيت از ظهير مَلّت و دين...
آيا مقصود ظهيرالدين فارابی است؟

ب ۱۹۰: از «الم نخلق» و «الم نجعل»
رك: آیه ۲۰ و ۲۵ سوره مرسلات، آیه ۸ سوره البلد.

ب ۱۹۷: خلق را جمله موی پیشانی
ناظر بر آیه ۱۵ سوره علق

ب ۱۹۹: شمس «الله نور» وانگه میغ
ناظر بر آیه ۳۵ سوره نور

ب ۲۰۰: قول «و الله غالب» بشنو
رك: آیه ۲۱ سوره يوسف

ب ۲۰۲: کرد مقرون به خلق «ثم هدی»
مستفاد از آیه ۵۰ سوره طه

ب ۲۰۳: همه نیکوست «الذی احسن»
مستفاد از آیه ۷ سوره السجده

ب ۲۰۴: وصف حسن تو «احسن التقويم»
رك: آیه ۴ سوره التین

ب ۲۰۵: در «یدین» است جسمها را گِل
اشارتی است به حدیث: «خمرت طينة آدم بيدى اربعين صباحا». رك: احادیث
مثنوی، ص ۱۹۸.

ب ۲۰۵: و «اصبعین» است باز منزل دل
اشارتی است به حدیث نبوی زیر: «قلب المؤمن بين الاصبعين من اصابع الرحمن،
يقلبها كيف يشاء ومتى يشاء» و یا «قلوب الخلايق بين الاصبعين من اصابع الله».
رك: احادیث مثنوی، ص ۶؛ مرصاد العباد، ص ۲۰۹.

ب ۲۰۷: لوح بی‌رنگ «صبغة الله» است
مستفاد از آیه ۲۳۸ سوره بقره

ب ۲۰۸: باز جو قول حق که «لاتبديل»
رك: آیه ۶۴ سوره یونس، آیه ۳۰ سوره روم

ب ۲۱۲: يداك أوكتا و فوك نفخ
از امثال مشهور عرب است که معادل فارسی آن میشود: خودکرده را چاره نیست؛
خودکرده را درمان که داند؛ «خودکرده را درمان نیست، و در امثال گفته‌اند: يداك
أوكتا و فوك نفخ» ← امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۷۵۶.

ب ۲۱۴: «اسفل السّافلين» تونی تو بود
مستفاد از آیه ۵ سوره التین

ب ۲۱۴: که ترا کار «بل اضلّ» فرمود
مستفاد از آیه ۴۴ سوره فوکان

ب ۲۱۵: در چه ظلمت «ضلال مبین»
تعبیر «ضلال مبین» در قرآن مکرر بکار رفته است از جمله آیه ۷۴ سوره انعام

ب ۲۲۳. در «انالذّهر» سرّ مکنون است
اشارتی است به سخن رسول اکرم(ص) که فرمود: «قال الله يؤذینی ابن آدم
یسبّ الذّهر و أنا الذّهر، بیدی الأمر أقلب اللّیل والنّهار» مسند احمد بن حنبل، ج ۲،
ص ۲۳۸.

ب ۲۲۴: گر بداند «فتم وجه الله»
رك: آیه ۱۱۵ سوره بقره

ب ۲۳۳: «مثل الاعلی» آمد از قرآن
رك: آیه ۶۰ سوره نحل

ب ۲۳۴: منشأ این خلاف شد میمون / ابن دیصان کافر ملعون

ظاهراً اشاره است به «میمون بن دِیْسان» معروف به قدّاح از پایه‌گذاران مذهب اسماعیلی. رك: الفرق بین الفرق، فصل شانزدهم از باب چهارم.

ب ۲۳۵: قصّة کفر بَلْعَمَ با عور
یا بَلْعَمَ با عور، زاهدی بوده مستجاب الدعوة در زمان عیسی (ع) که عاقبت ایمانش
بیاد رفت.

ب ۲۴۰: قوله «مالهم به من علم»
رك: آیه ۱۵۷ سوره نساء

ب ۲۴۲: «شهد الله» تو بشنو و تو بگو / «انه لا إله الا هو»
رك: آیه ۱۸۵ سوره بقره

ب ۲۴۳: رو «افى الله شك» برایشان خوان
رك: آیه : ۱۰ سوره ابراهیم

ب ۲۴۵: همه در «لا إله الا الله»
رك: آیه ۱۹ سوره محمد

ب ۲۴۶: «قل هو الله» گفت با تو احد / باز «الله» گفت فرد و «صمد»
ناظر بر آیات ۱ و ۲ سوره اخلاص

ب ۲۵۱: قول «لو كان فيهما» رادان
رك: آیه ۲۲ سوره انبياء

ب ۲۶۷: «لمن الملك واحد القهار»
رك: آیه ۱۶ سوره غافر

ب ۲۷۵: شَيْن: ضدّ زَيْن بمعنى عيب، زشتی، کاستی.

ب ۲۷۹: محفوف: گرداگرد فرا گرفته، دربر گرفته شده.

ب ۲۹۸: سه موالید اگرچه از چار است
مراد از سه موالید، جماد و نبات و حیوان است که بعقیده قدما از چهار عنصر آب و باد و خاک و آتش حاصل می‌شوند.

ب ۳۰۸: سرّ معنی «کیف مدّ الظلّ»
رک: آیه ۴۵ سوره فرقان

ب ۳۱۵: تا شود کشف بر تو «خلق جدید» / باز دان سرّ «قرب جبل ورید»
در قرآن تعبیر «خلق جدید» مکرّر بکار رفته است از جمله آیه ۵ سوره رعد.
مصرع دوم مستفاد است از آیه ۱۶ سوره ق.

ب ۳۱۶: «هو فی شأن» همیشه حق را دان / خلق را «کلّ من علیها فان»
مصرع اول اشارتی است به آیه ۲۹ سوره الرحمن، و مصرع دوم به آیه ۲۶ همان
سوره.

ب ۳۲۱: نقطه مانند شعله عکس انداخت
در شرح گلشن راز لاهیجی [ص ۳۹۳] این مصرع بصورت «... نقش انداخت»
آمده است.

ب ۳۲۴: اُکر: جمع کُره، کره‌ها، گویها.

ب ۳۲۹: از «قلّ الله ثمّ ذرهم» دان
رک: آیه ۹۱ سوره الانعام

ب ۳۴۰: از فتوحات وز فصوص حکم
مقصود دو کتاب معروف فتوحات مکّیه و فصوص الحکم است از تألیفات ابن عربی،
عارف مشهور اوائل قرن هفتم هجری.

ب ۳۴۲: تَقَلُّل: اضطراب، جنبیدن.

ب ۳۴۴: چون نکرد این دل مرا تسکین
در کتاب روضات الجنان، این مصرع بصورت زیر آمده است: «چون بکرد...»

ب ۳۴۸: قلم او چو در قدم نرسید
در روضات الجنان، بصورت زیر آمده است «... برسید».

ب ۳۵۰: شیخ و استاد من امین الدین
رك: ص ۵ مقدمه مصحح

ب ۳۶۷: خواجه محمد کججانی
از علما و عرفای بنام تبریز است که به روزگار مغول می‌زیست و به سال ۶۷۷
هجری وفات یافت. رك: روضات الجنان، ج ۲ ص ۹ بیعد: دانشمندان آذربایجان،
ص ۳۱۳

ب ۳۷۳: همگی خاک توده کججان
ترکیب «خاک توده» را سنائی نیز در حدیقه بکار برده است:
کاندرین خاک توده بی آب / آتش باد پیکر است سراب
کججان: نام روستائی در نزدیکی تبریز که گورستان مخروبه آن مدفن جمعی از عرفا
و مشایخ بوده است و هنوز آثاری از آن باقی است.

ب ۳۸۱: کوز «انعام بل اضلّ» بتر است
رك: آیه ۱۷۹ سوره اعراف

ب ۳۹۲: قول «والنجم» آیت قسم است
اشارتی است به آیه ۱ سوره النجم

ب ۳۹۶: قوم نسطور و قوم ملکائی...
: «افترقت النصارى اثنتین و سبعین فرقة و كبار فرقهم ثلاثة: الملكائیه و النسطوریة
و الیعقوبیة» شهرستانی، الملل و النحل، ص ۲۲۲.

ب ۳۹۸: اندر ایام دولت مأمون / بود نسطور نام يك ملعون
: «نسطور الحکیم الذی ظهر فی زمان المأمون و تصرف فی الأناجیل بحکم رأیه»
الملل و النحل، ص ۲۲۴.

ب ۴۰۰: گفت الله داشت سه اقنوم...

: «قال انّ الله تعالى واحد، ذو اقانيم ثلاثة: الوجود و العلم و الحياة... و اتحدت الكلمة بجسد عيسى عليه السّلام»
الملل و النحل، ص ۲۲۴.

ب ۴۲۲: «أ إله مع الله» از قرآن
در موارد مکرّر بکار رفته است از جمله آیه ۶۱ سوره نمل

ب ۴۳۲: قول حق راست شد که «جاء الحق» / «زهق الباطل» آنگهی مطلق
رك: آیه ۸۱ سوره الاسراء

ب ۴۳۸: «كنت كنزاً» که گفت با داود
رك: بخش توضیحات گلشن راز، ب ۱۳۸

ب ۴۴۳: «الذی احسن» است خیر کلام / «هل ترى من فطور» کرد تمام
مصرع اول اشارتی است به آیه ۷ سوره سجده: و مصرع دوم به آیه ۳ سوره ملک

ب ۴۴۶: گفت جوهر کجا و را شاید
منظور این است که اطلاق جوهر به او نمی‌توان کرد.

ب ۴۵۳: «لیس» را با «کمثله» برخوان
رك: آیه ۱۱ سوره شوری

ب ۴۵۵: «لا یحیطون» از این بیان کرده است
اشارتی است به آیه ۲۵۵ سوره بقره

ب ۴۵۶: هست از اوصاف «اتم الفقراء»
مستفاد از آیه ۱۵ سوره فاطر

ب ۴۷۵: گفته «ائی قریب» با تو خدای
رك: آیه ۱۸۶ سوره بقره

ب ۴۸۰: مَسْنَكه: سرشیر، چربی که از شیر یا دوغ گیرند

ب ۴۸۱: سیزده توی مغز عالم پاک

مقصود طرز قرار گرفتن افلاک و چهار عنصر اصلی است که بعقیده قدما بصورت سیزده کره، یکی در جوف دیگر واقع است: «افلاک کلیه و کلیات عناصر که مجموع سیزده کره‌اند بعضی محیط بر بعضی، و مجموع عالم جسمانی کره‌ایست بزرگ مرکب از این کرات ثلثة عشر» رک: گوهر مراد لاهیجی، ص ۶۹

ب ۴۹۲: آیت «حق قدره» برخوان / قدرِ علم خویش بدان
مصرع اول اشارتی است به آیه ۹۱ سوره انعام و موارد مکرر دیگر
قدر: دیک، مطلق ظرف
قدر قدر: گنجایش ظرف

ب ۴۹۹: مگر از شبلی...

مقصود شیخ ابوبکر شبلی است از صوفیان بنام بغداد که به سال ۳۳۴ هجری وفات یافت.

ب ۵۰۴: دید بابا حسن...

منظور بابا حسن تبریزی یاسرخابی است از بزرگان متصوفه تبریز و از مشایخ قرن ششم هجری. بابا حسن مرید شیخ المحققین پیر محمد مشهور به پیر همه بود و به سال ۶۱۰ هجری درگذشت. رک: روضات الجنان، ج ۱ ص ۴۹ تا ۵۴؛ دانشمندان آذربایجان، ص ۵۸

ب ۵۱۷: قول حشوی به خویش بر بستند

حشویه «در کلام و مقالات اسلامی، لقبی طعنه‌آمیز است درباره کسانی از اهل حدیث که آیات و اخباری را که متضمن معنی تشبیه و تجسیم است معتبر و مقبول می‌شناسند و از تأویل آنها و عدول از ظاهر مفهوم اجتناب دارند» دائرةالمعارف مصاحب

ب ۵۲۱: امر و حکم «قل انظروا» ز کتاب / وارد اندر حق «اولوالالباب»

مصرع اول ناظر است بر آیه ۱۰۱ سوره یونس؛ و تعبیر «اولوالالباب» در مصرع دوم، مکرر در قرآن بکار رفته است از جمله آیه ۲۶۹ سوره بقره.

ب ۵۲۸: «و قنا ربنا عذاب النار»

رك: آیه ۲۰۱ سوره بقره

ب ۵۴۰: و ان مشبه كرامی سالوس
مقصود از كرامی یا كرامیه، پیروان محمد بن كرام اند که از افراطی‌ترین معتقدان به
تجسیم و تشبیه خالق بشمار می‌رفتند. بعقیده این فرقه خداوند دارای جسم و اعضاء
جسمانی است، می‌نشیند و حرکت می‌کند و...

ب ۵۴۴: انامل: جمع ائمه به معنی انگشت

ب ۵۵۴: متحقق به «ادخلو افي السلم»
رك: آیه ۲۰۸ سوره بقره

ب ۵۵۵: سخن ز «مامنا» / ... حدیث «آمنا»
مصرع اول مأخوذ از آیه ۱۶۴ سوره الصافات؛ و مصرع دوم مأخوذ از آیه ۵۲ سوره
آل عمران

ب ۵۵۶: «فتنه» و «ابتغای تاویل» است.
رك: آیه ۷ سوره آل عمران

ب ۵۶۱ و ۵۶۲: محمد بن كرام
ابی عبدالله محمد بن كرام (متوفی ۲۵۵ هجری) مؤسس فرقه كرامیه. اصل او از
سیستان بود. در زمان محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر از امرای سلسله طاهریان
به نیشابور رفت و به نشر دعوت خود پرداخت. از جمله آثار اوست کتاب «عذاب
القبر» ← ب ۵۴۰

ب ۵۶۷: «ربنا لاترغ» بسی خوانند
رك: آیه ۸ سوره آل عمران

ب ۶۱۰: ترفند: حيله و مكر

ب ۶۱۳: در گروه مذذبین جایش / «لا الی هؤلاء» در شاننش
رك: آیه ۱۴۳ سوره نساء

ب ۶۱۸: فصوص

مقصود کتاب فصوص الحکم ابن عربی است.

ب ۶۲۲: باز خواند به «انکر الاصوات»

رک: آیه ۱۹ سوره لقمان

ب ۶۲۵: بیشتر دان ز آفت «ختاس»

رک: آیه ۴ سوره ناس

ب ۶۲۸: «و هو الاول» اوست «والآخر» / زانکه هم «باطن» است و هم «ظاهر»

مصرع اول اشاره است به اول سوره حدید؛ و مصرع دوم به آخر سوره حشر

ب ۶۳۲: عَیْن

شوریدن دل، اضطراب، فراپوشیدن چیزی ذهن را، تردید.

ب ۶۴۰: خرّاس

آسیابی که با خریا گاو گردانند.

ب ۶۷۲: آخر الامر صاحب اشراق / کرد تلویح سیم قلب رواق

اشارتی است به شهاب‌الدین یحیی سهروردی معروف به شیخ اشراق و کتاب

تلویحات او، و نیز متأثر شدن وی از فلسفه رواقیان.

ب ۶۸۲: شیخ سنت ابو علی بودی

مقصود ابن سینا است.

ب ۶۸۳: حبیب عجمی

ابو محمد حبیب عجمی، از قدمای مشایخ متصوّفه و از زهاد و عبّاد قرن دوم هجری.

حبیب از مریدان حسن بصری بود و به سال ۱۳۰ هجری وفات یافت.

ب ۶۸۷: انا خیر خلقتنی من نار

رک: آیه ۱۲ سوره اعراف

ب ۷۰۵: «روشنی نامه» کرده آن را نام مقصود مثنوی «روشنائی نامه» است. این مثنوی در پایان دیوان ناصرخسرو، به کوشش سید نصرالله تقوی، بچاپ رسیده است.

ب ۷۰۶: فعل را می‌دهد به روح نما / قول گبران کند کلام خدا
به نظر می‌رسد مطلبی که شبستری عنوان می‌کند باید مربوط به ابیات زیر باشد:
نبات از گِل تو گوئی او برآورد
نشاید این چنین او را صفت کرد
که روح نامیه این کار دارد
گل و شمشاد و سرو او می‌نگارد
(دیوان ناصرخسرو، روشنائی نامه، ص ۵۱۸)

ب ۷۰۷: «ز خرف القول» زان نمط باشد
رك: آیه ۱۱۲ سوره انعام

ب ۷۰۹: لوزینه: لوز بادم، نوعی شیرینی یا حلوا

ب ۷۱۹: بشنو از خواجه در صحیح خبر / گبر این ملتند اهل قدر
مقصود حدیث نبوی زیر است: «القدرية مجوس هذه الأمة» احادیث مثنوی، ص ۱۷۵.

ب ۷۲۷: منشأ اعتزال شد جهنی
مقصود مَعْبَدُ الْجَهْنِي است از شاگردان حسن بصری که به سال ۸۰ هجری بدست حجاج بن یوسف کشته شد. معبد اولین کسی است که در اسلام از قَدَر سخن گفت و بدین جهت از پیشگامان معتزله بشمار می‌آید.

ب ۷۲۸: کرد شاگردی حسن ز اول
مقصود ابو سعید حسن بن یسار بصری است از فقها و زهاد معروف قرن دوم هجری. حسن به سال ۱۱۰ هجری وفات یافت.

ب ۷۳۱ و ۷۳۲: چونکه بشنید از او حدیث قدر
: «ثمّ حدث فی زمان المتأخّرين من الصحابة خلاف القدرية فی القدر والاستطاعة

من معبد الجهنی... و تبراً منهم المتأخرون من الصحابة کعبد الله بن عمر و جابر بن عبدالله و ابی هریره و ابن عباس و انس بن مالک و عبدالله بن ابی اوفی و عقبه بن عامر و اقرانهم و أوصوا أخلافهم بأن لا یسلموا علی القدریة و لا یصلوا علی جنازهم و لا یعودوا مرضاهم» رک: الفرق بین الفرق، ص ۱۹ و ۲۰، چاپ مصر

ب ۷۳۴: واصل بن عطا

ابو حذیفه واصل بن عطا، از متکلمان بزرگ معتزلی است که به سال ۸۰ هجری در مدینه متولد شد و در بصره نشو و نما یافت. واصل از بنیادگذاران مذهب اعتزال بشمار می‌رود و بسال ۱۳۱ هجری درگذشت.

ب ۷۳۵: صاحب کشاف

مقصود ابوالقاسم محمود بن عمر ز مخشری (۴۶۷-۵۳۸ هـ) است مؤلف تفسیر مشهور «الکشاف عن حقیقة التنزیل».

ب ۷۴۹: «اتما امرنا لشیء» گفت

رک: آیه ۴۰ سوره نحل، آیه ۸۲ سوره یونس

ب ۷۷۵. سَبَلْ

پرده‌مانندی که عارض چشم می‌شود؛ رگهای سرخ که در چشم پدید آید.

ب ۷۸۹: خُنْفَسَاء: حشره‌ای است از راسته قاب‌بالان، کوچکتر از جعل به رنگ

سیاه و بدبو (معین)

جَمَارِقَبَان: کرمی که پاهاى بسیار دارد و به فارسى خَرَك گویند. خرخاکی؟

ب ۷۹۰: «یسبحون» گفت این چه بی‌جانی است

رک: آیه ۳۳ سوره انبیاء

ب ۸۱۳: هشت دیگر از او به عکس دوان

مقصود افلاك هشت‌گانه (فلك ثوابت و هفت فلك گردنده) است که حرکت آنها بعکس حرکت فلك الافلاك است.

ب ۸۱۷: «طایعین» گفته و دویده بجان

مأخوذ از آیه ۱۱ سوره فصلت

ب ۸۳۲: کوه را چونکه هست «مرسحاب»
رك: آیه ۸۸ سوره نمل

ب ۸۳۴: نغمة زخمه «الست» شنید / يك «بلی» گفت و صد بلا بگزید
رك: آیه ۱۷۲ سوره اعراف

ب ۸۳۹ و ۸۴۰: بشنو از خواجه این حدیث بجان...
مقصود حدیث نبوی زیر است: «خلق الله التربة يوم السبت و خلق الجبال فيهما يوم الاحد و خلق الشجر يوم الاثنين و خلق المكروه يوم الثلاثاء و خلق النور يوم الاربعاء و بث فيها دواب يوم الخميس و خلق آدم بعد العصر من يوم الجمعة في آخر ساعة من ساعاته فيما بين العصر و الليل» رك: مرصاد العباد، ص ۵۳

ب ۸۴۶: مثل «ما في البحور تجري فلك»
مأخوذ از آیه ۱۶۴ سوره بقره

ب ۸۴۸: خُصِّل: شرط و پیمان در گرو بندی و تیراندازی (دهخدا)، به هدف زدن، غالب شدن در قمار، شرط را بردن.

ب ۸۴۹: «ربنا ما خلقت هذا» گفت
رك: آیه ۱۹۱ سوره آل عمران

ب ۸۵۰: پس به «سبحانك» از «عذاب النار»
رك: آیه ۱۹۱ سوره آل عمران

ب ۸۵۲: «ربنا ائنا سمعنا» را
رك: آیه ۱۹۳ سوره آل عمران

ب ۸۵۶: زیج ایلخانی
: «زیج در اصطلاح علمای هیئت و نجوم عبارت از جداولی است که کمیت حرکات سیارات در آنها ضبط شده است»؛ «خواجه نصیر طوسی پس از اتمام رصد ستارگان

نتیجه آن را در کتابی به نام زیج ایلخانی نوشت و به بندگی پادشاه و پادشاه‌زاده جهان اباق‌خان، ایلخان مغول، پسر هلاکو خان مغول رسانید». رك: محمد مدرسی، سرگذشت و عقاید فلسفی خواجه نصیرالدین طوسی، ص ۱۲۱ تا ۱۲۳.

ب ۸۶۷: نرود هیچ ز امّهات اثر / سوی آبا بشو تو جان پدر
مقصود از آباء، در اصطلاح فلاسفه قدیم، افلاك و ستارگان است که در امّهات، یعنی عناصر چهارگانه، تأثیر می‌کنند و سبب پیدایش معدن و نبات و حیوان می‌گردند.

ب ۸۷۱: «وحدہ لاشریک له» می‌گوی
رك: آیه ۱۶۳ سوره انعام

ب ۸۹۴: گفت «اردناه ان يقول لشیء»
رك: آیه ۴۰ سوره نحل

ب ۹۲۰: شیخ الاسلام چون اشارت کرد
آیا مقصود خواجه عبدالله انصاری است؟

ب ۹۲۳: «هل تری من فطور» می‌خوانی
رك: آیه ۳ سوره الملك

ب ۹۲۵: بابا فرج
بابا فرج تبریزی از مشایخ عرفای تبریز، در قرن ششم هجری است. بابا، پیر نظر شیخ نجم‌الدین کبری است و خرقه خود را بر او پوشانیده است. ظاهراً بالاپوش فرجی که در اصطلاح صوفیه آمده منسوب به همین بابا فرج تبریزی است. بابا فرج بسال ۵۶۸ هجری وفات یافت و در گورستان گجیل تبریز مدفون گردید. رك: روضات الجنان، ج ۱ ص ۳۷۶-۳۸۶؛ دانشمندان آذربایجان، ص ۵۹؛ تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۲ ص ۱۰۱۳.

ب ۹۴۶: هیچ بی‌خرده ناید از باری
ظاهراً «خرده» بمعنی لطیف و باریکی در کار، استعمال شده است.

ب ۹۷۱: خواجه صاین دین

خواجه صاین الدّین یحیی پسر خواجه عبدالعزیز تبریزی، از وعّاظ و شعرا و مشایخ آذربایجان بشمار می‌رود. صاین الدّین از معاصران خواجه محمد کججانی بود و از دست پدر خود خرقة پوشیده است. این دانشمند بسال ۶۸۳ هجری وفات یافت و در گورستان چرنداب تبریز مدفون گردید. رک: روضات الجنان، ج ۱ ص ۲۹۶؛ دانشمندان آذربایجان، ص ۲۲۶.

ب ۹۷۹: روشن این راه را به «لاتبديل»
مأخوذ از آیه ۶۴ سوره یونس، آیه ۳۰ سوره روم

ب ۹۹۴: عقل و دل چون زجاجة و مشکات
رک: آیه ۳۵ سوره نور

ب ۱۰۰۰: نصّ «بی یسمع» است و «بی یبصر»
رک: بخش توضیحات گلشن راز، ب ۱۴۳

ب ۱۰۰۲: «صمّ و بکم» اند و «عمی» و «شرّ دواب»
رک: آیه ۲۲ سوره انفال

ب ۱۰۱۲: کلام نفسی
کلام نفسی: بعقیده اشاعره «مقصود از قدیم بودن کلام خدا الفاظ و حروف خواندنی و نوشتنی نیست بلکه مقصود از قدیم بودن کلام خدا «کلام نفسی» اوست، و کلام حقیقی همان کلام نفسی است و کلام نفسی غیر از عبارات و الفاظ است و با اختلاف و تبدل زمان و مکان اختلاف پیدا نمی‌کند و هر کسی بالضروره درمی‌یابد که پیش از آنکه بخواهد سخنی بگوید، آن سخن در ذهن و نفس او صورت می‌بندد و بعد از آن گاهی به الفاظ و عبارات و گاهی به اشارات و گاهی به خط آن را تعبیر می‌کنند. خداوند متکلم است به کلام نفسی، و این کلام که غیر از الفاظ است، در ذات او همیشه مانند علم و قدرت و حیات وجود داشته است و قدیم است»
دائرة المعارف مصاحب

ب ۱۰۱۷: خواجه عبدالرحیم تبریزی
شاید مقصود خواجه عبدالرحیم ازآبادی باشد از مشایخ عرفای تبریز و از مریدان بابا مزید، که بسال ۶۵۵ هجری وفات یافته و در گورستان سرخاب تبریز مدفون

شده است. رك: روضات الجنان، ج ۱ ص ۱۱۵-۱۲۲

ب ۱۰۲۰: واحد «لانفرق» آمد باز
رك: آیات ۱۳۶ و ۲۸۵ سوره بقره، آیه ۸۴ سوره آل عمران

ب ۱۰۲۷: آن سه و این چهار، هفت تمام
سه = حسن، ملاحه، معنی دیگر
چهار = صورت، روح، عقل، حسن

ب ۱۰۲۸: «انا املح» از این جهت می‌گفت
اشاره است به سخن رسول اکرم که فرمود: «كان يوسف (ع) أحسن و لكنني أملح»
بحار الانوار، جزء ۱۶، باب ۱۲، ص ۴۰۸، بیروت ۱۴۰۳ق

ب ۱۰۲۹: هفت بطن است معنی قرآن
مستفاد از حدیث نبوی زیر: «انّ للقرآن ظهرا و بطناً و لبطنه بطناً الى سبعة ابطن».
رك: احادیث مثنوی، ص ۸۳.

ب ۱۰۳۰: سرّ «سبع المثانی» این آمد
رك: آیه ۸۷ سوره حجر

ب ۱۰۳۲: یافت «طه»
رك: آیه ۱ سوره طه

ب ۱۰۳۵: چونکه عاجز شدند «لایاتون»
رك: آیه ۸۸ سوره الاسراء

ب ۱۰۳۶: بعد از آن امتحان به عشر سور
رك: آیه ۱۳ سوره هود

ب ۱۰۳۷: گفت «فأتو بسورة مثله»
رك: آیه ۲۳ سوره بقره

ب ۱۰۳۸: نصّ «لن تفعلوا» بیامد باز
رك: آیه ۲۴ سوره بقره

ب ۱۰۴۰: لوح «لم تفعلوا» فرو خواندند
رك: آیه ۱۰۹ سوره الكهف

ب ۱۰۴۲: نفد البحر قبل ان تنفد
رك: آیه ۱۰۹ سوره الكهف

ب ۱۰۵۱: زین سبب گفت شیخ ما که کلام
ظاهراً مقصود ابوالحسن اشعری است.

ب ۱۰۶۴: قوله «له الاسماء»
رك: آیه ۸ سوره طه

ب ۱۰۷۲: شرع باید که تا کند تعریف...
مقصود این است که اسماء الله توقیفی است.

ب ۱۰۹۳: جهد کن تا ز «جاهدوا فینا» / راه یابی به کوی «لوشننا»
مصرع اول مستفاد است از آیه ۶۹ سوره عنكبوت: و مصرع دوم از آیه ۱۳ سوره سجده.

ب ۱۰۹۴: متخلّق شود به خلق خدای
ناظر است بر روایت «تخلّقوا باخلاق الله و اتّصفوا بصفات الله» که صوفیه بعنوان
حدیث نبوی نقل می‌کنند. رك: تمهیدات، ص ۲۳۳.

ب ۱۰۹۵: بو نجیب آنکه...
مقصود ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی است، از مریدان احمد غزالی و متوفی بسال
۵۶۳ هجری.

ب ۱۱۰۶: قَلْتَبَان: دیوث، قمرساق.

ب ۱۱۱۱: عزازیل: شیطان

ب ۱۱۱۴: ننشیند سگ و فرشته بهم
رك: بخش توضیحات گلشن راز، ب ۵۸۷

ب ۱۱۲۰: كوب، كوب خوردن
ضربه، كوبیدن، كوفتن، ضربه خوردن

ب ۱۱۴۴: شیخ الاسلام در معنی سفت
ظاهراً باید خواجه عبدالله انصاری باشد

ب ۱۱۵۳: ابوالحسین و ابوالمعالی ما
مقصود ابوالحسین بصری از مشایخ معتزله بغداد، و امام الحرمین ابوالمعالی جوینی
از متکلمان معروف اشعری است.

ب ۱۲۰۲: کما تدین تدان
رك: احادیث منوی، ص ۱۷۶

ب ۱۲۱۷: گر ترا دیده نیست «لااکراه»
مأخوذ از آیه ۲۵۶ سوره بقره

ب ۱۲۱۹: لم یکن کائن و کان الله
مقصود حدیث نبوی زیر است که فرمود: «کان الله و لم یکن معه شیء» ك: نسفی،
كشف الحقائق، ص ۳۱۶

ب ۱۲۲۰: «و هو الاول» از نبی برخوان
رك: آیه ۱۳ سوره حدید

ب ۱۲۳۲: گفت بابا فرج حدیث تمام / چونکه کردش سؤال خواجه امام
بابا فرج ← ب ۹۲۵
خواجه امام: مقصود ابو منصور محمد حَفَدَةُ العَطَّارِ الطوسی است که از وعاظ و
فقهای معروف شافعی بشمار آمده و «امام بوده در تفسیر و حدیث و فقه». امام حَفَدَه

بسال ۵۷۱ یا ۵۷۳ در تبریز وفات یافته است. رك: روضات الجنان، ج ۱ ص ۲۸۷

ب ۱۲۵۲: این چنین گفت خواجه کونین / چونکه تفسیر کرد «فی یومین»
برای توضیح بیشتر مطلب رجوع شود به: نسفی، کشف الحقایق، ص ۴۳ و ۴۴؛
مرصادالعباد، ص ۵۳ تا ۵۸.

ب ۱۲۵۶: «و اتبعنا الرسول» و «آمنا»
رك: آیه ۵۳ سوره آل عمران

ب ۱۲۶۴: چیست تفسیر عرش فوق الماء / چیست تأویل علم الاسماء
مصرع اول، رك: آیه ۷ سوره هود؛ مصرع دوم، رك: آیه ۳۱ سوره بقره

ب ۱۲۸۳ و ۱۲۸۴: آنکساغورس آن خلیط گرفت...
اشاره است به نظریه آناکساگوراس فیلسوف یونانی (قرن پنجم پیش از میلاد) که
معتقد بود در آغاز پیدایش جهان، همه چیز با هم بوده و همه چیز در همه چیز یافت
می شده است (= آمیخته ازلی و یا به تعبیر فلاسفه اسلامی «خلیط»). در کتب
اسلامی این عقیده به نام نظریه اصحاب خلیط یا نظریه اصحاب کمون و بروز
معروف است. رك: فن سماع طبیعی، ص ۶۴۳ - شرح منظومه، ص ۲۶۴.

ب ۱۲۸۷: ظاهراً مطلب ناقص است و بنظر می رسد که بعد از این بیت باید ابیاتی
افتاده باشد. زیرا چند بیت بالاتر می گوید: «بنگر اندر جوابها يك يك»، ولی جوابها
کجاست؟

ب ۱۲۹۵: نصّ «من امر ربّی» است تمام
رك: آیه ۸۵ سوره الاسراء

ب ۱۲۹۸: امر «ربّی» و نفخ «من روحی»
رك: آیه ۸۵ سوره الاسراء

ب ۱۳۰۴: آنکه در شأن اوست «بل احياء»
رك: آیه ۱۵۴ سوره بقره، آیه ۱۶۹ سوره آل عمران

ب ۱۳۱۱: نشینیدی که «اتم الاعلون»
رك: آیه ۱۳۹ سوره آل عمران، آیه ۳۵ سوره محمد

ب ۱۳۳۲: «فبما رحمة من الله» است
رك: آیه ۱۵۹ سوره آل عمران

ب ۱۳۵۲: گفته «المؤمن ألف مألوف»
حدیثی است از پیامبر اکرم ← احادیث مثنوی، ص ۱۷۹

ب ۱۳۶۴: ... ریش پدر
رك: بخش توضیحات گلشن راز، ب ۹۰۱

ب ۱۳۷۴: سعد دین حمویه
مقصود سعدالدین حمویه، محمدبن مؤید است، از عرفای معروف قرن هفتم، از
میردان نجم‌الدین کبری و متوفی بسال ۶۵۰ هجری.

ب ۱۳۸۶: بهتر از مسجد است با «انا خیر»
مأخوذ از آیه ۷۶ سوره ص

ب ۱۳۸۸: ایزدش خواند از آن «ظلوم و جهول»
رك: آیه ۷۲ سوره احزاب

ب ۱۳۸۹: لطف او گر نگفتی آتاهم / «یحملو» ذاك بل «حملناهم»
مصرع اول مأخوذ از آیه ۴۶ سوره قصص و آیه ۳ سوره سجده؛ و مصرع دوم مأخوذ
از آیه ۷۰ سوره اسراء

ب ۱۳۹۰: تو و بار تو بی «یتوب الله»
رك: آیه ۷۳ سوره احزاب

ب ۱۳۹۲: خوان «امن یجیب» ساز کند / در «ائی قریب» باز کند
مصرع اول اشاره است به آیه ۶۲ سوره نمل؛ و مصرع دوم به آیه ۱۸۶ سوره بقره.

ب ۱۳۹۹: جز که «ذو القوه متین» مشناس
رك: آیه ۵۸ سوره ذاریات

ب ۱۴۰۴: به «علی الله رزقها» بنگر
رك: آیه ۶ سوره هود

ب ۱۴۰۶: «فو رب السماء و الارض» است
رك: آیه ۲۳ سوره ذاریات

ب ۱۴۱۵: «حيث لا يحتسب» خزینه اوست
رك: آیه ۳ سوره طلاق

ب ۱۴۲۰: مسام: سوراخ، منفذ

ب ۱۴۳۶: «اسفل السافلین» مقام تو شد
رك: آیه ۵ سوره تین

ب ۱۴۵۳: بلکه خود هست دایما هالك / لمن الملك بشنو از مالك
مصرع اول اشاره است به آیه ۸۸ سوره قصص؛ و مصرع دوم به آیه ۱۶ سوره غافر

ب ۱۴۵۶: لمن الملك واحد القهار
رك: آیه ۱۶ سوره غافر

ب ۱۴۶۱: ظاهراً بعد از این بیت باید ابیاتی افتاده باشد.

ب ۱۴۸۳: زانکه آمد «و ما خلقت الجن»
رك: آیه ۵۶ سوره ذاریات

ب ۱۴۹۰: مُرْجَنَه

: «فرقه‌ای از مسلمانان که در زمان خلافت معاویه پیدا شدند و عقیده آنان این بود که جمیع اهل قبله همینکه بظاهر به اسلام اقرار کنند، مؤمنند و ارتکاب گناه به ایمان ضرری نمی‌رساند. هیچکس حق ندارد در باب جهنمی بودن کسانی که مرتکب

گناهان کبیره شده‌اند حکم دهد» (معین).

ب ۱۵۰۱: نازنین خاتون
معلوم نشد کیست.

ب ۱۵۰۴: «ما تشاؤون» چیست...
رك: آیه ۳۰ سوره الانسان، آیه ۲۹ سوره تکویر

ب ۱۵۱۲: بعد از این بیت باید ابیاتی افتاده باشد زیرا در بیت بعد می‌گوید «شد در ایام تابعین این نام»، کدام نام؟ ظاهراً باید قبلاً اشاره‌ای به آن شده باشد.

ب ۱۵۳۲: دو قلّه
قُلّه: خم یا سیوی بزرگ
دو قلّه یا دو قلّه شدن یعنی به حدّ کُر رسیدن.

ب ۱۵۳۸: رشاشه، تعفیر
رشاش، رشاشه: قطره‌های باران و چکیده‌های خون و اشک، قطره‌های مایعی که از ریختن بر زمین در اطراف پراکنده گردد.
تعفیر: به خاک مالیدن، خاک مالی جهت تطهیر، تطهیر

ب ۱۵۴۵: سلّم
بیع سلّم: خرید و فروش غله و مانند آن بطور پیشکی

ب ۱۵۵۸: غُمُر، گول
هر دو کلمه بمعنی: ابله، احمق، ناآزموده، بی‌تجربه، نازیرک.

حق اليقين

متن مصحح رساله حق‌الیقین با استفاده از نسخه‌های زیر فراهم شده است:

۱. نسخه ج: نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، مجموعه شماره ۵۱۸۰، مورخ ۱۰۶۹ هجری.

۲. نسخه ب: نسخه خطی کتابخانه بادلیان اکسفورد، به شماره ۹۴/۶، مورخ ۱۰۹۵ هجری، میکروفیلم شماره ۱۱۴۲ کتابخانه مرکزی دانشگاه.

۳. نسخه ق: نسخه خطی اهدائی مرحوم عبدالعظیم قریب به کتابخانه دانشسرایعالی تهران، به شماره ۷۰، مورخ ۱۲۷۱ هجری

۴. نسخه خ: نسخه چاپی به کوشش دکتر جواد نوربخش، از انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی تهران، ۱۳۵۴ ش.

توضیح اینکه نسخه کتابخانه بادلیان را که منقح‌تر و مضبوط‌تر از دیگر نسخه‌ها بود اساس قرار دادیم. افتادگی‌ها و خطاهای فاحش و بین آن را بکمک نسخ دیگر برطرف ساختیم و تفاوت‌های معنی‌دار نسخه‌ها را بصورت نسخه بدل در پایان آوردیم.

بسم الله الرحمن الرحيم

ای پیداتر از هر پیدائی و ای آشکارتر از هر هویدائی، پیدائی تو با پنهانی سازگار و پنهانی تو چون پیدائی آشکار، نه پیدائی ترا از پنهانی میان و نه پنهانی ترا از پیدائی کران.

۵ ای هستی که هیچ نیستی در هستی تو فرو نیاید و هیچ نیستی هستی ترا نشاید. نسبت هستی تو با نیستی‌ها: «کلّ يوم هو في شأن» و نسبت نیستی‌ها با هستی تو: «كلّ من عليها فان». یگانگی تو در ازل و ابد بر يك قرار، منزّه و مبرا از اضافت و نسبت اندك و بسیار. آن کیست ترا داند تا بر تو ثنا خواند، هم سپاس تست که حضرت عزّت ترا سزاوار است و ستایش تست که بر جناب تو در کار است.

۱۰ و درود و سلام حضرت پاك تو و پاكان حضرت تو بر روان حامد «انت كما اثّنت» و شاهد «و ما رميت اذ رميت»، نقطه بدایت جمال «كنت نبياً و آدم بين الماء و الطّين» و زبده نهایت کمال «و لكن رسول الله و خاتم النبیین»، ناظر «لقد رأى من آيات ربه الكبرى» و سامع «فاوحى الى عبده ما اوحى»، محرم خلوتسرای اسراء، صدر صفة صفا، محمد مصطفی، علیه من الصلوات افضلها. و ۱۵ صدهزاران هزار آفرین بر اهل بیت پاك و پاك آئین و یاران گزین او، که صف پیشین و صنف گزین ولایت‌اند، باد.

ای جان عزیز این کتاب را که مسمّا است به حقّ الیقین فی معرفة رب العالمین، حضرت عزّت از خزانه غیب بدین ضعیف مسکین کرامت فرموده، مشتمل بر هشت باب به ازای درهای بهشت و هر بابی از آن مشتمل بر حقایق و

دقایق و لطایف، و ترتیب بابها این است:

باب اول در ظهور ذاتی حضرت حق تعالی و بیان مقام معرفت.

باب دوم در ظهور صفاتی حق تعالی و بیان مقام علم.

باب سوم در مظاهر و مراتب آن و بیان مبدأ.

باب چهارم در وجوب وحدت او تعالی و تقدس.

۵

باب پنجم در ممکن‌الوجود و کثرت.

باب ششم در تعین و حرکت و تجدد تعینات.

باب هفتم در حکمت تکلیف و جبر و قدر.

باب هشتم در معاد و بیان حشر و حقیقت فنا و بقا.

بر اهل بصیرت پوشیده نیست که مبدء جمله مشکلات و معضلات نظری، و

۱۰

ماده اختلاف موحد و متکلم و حکیم، منحصر است در این ابیات که از فضل

باری تعالی در این کتاب به حدّ یقین رسیده بر وفق نقل و عقل و ذوق، و به

تصدیق هر حقیقتی از حقایق و اثبات هر دعوی از دعاوی دو گواه عدل عقلی و

نقلی، اَعْنی برهان واضح و قرآن ناطق، قایل گشته. سبیل مطالعه کننده بعد از

تحصیل علوم عقلی و نقلی، استعداد این نوع علم است از ذوقیات؛ و دیگر شرط

۱۵

تجربید باطن است از امور عادی و خلاص از ربقة تقلید و ترك شكوك «من یجادل

فی الله بغیر علم» و تعصّب «من اضله الله علی علم»، و تأمل بسیار در هر بحثی از

ابیات که در الفاظ غایت اختصار اختیار آمد، و در بعضی از معانی ستر و اخفاء

مقصود، «و الله یحکم بیننا و بینکم بالحق و هو خیر الحاکمین».

باب اول

در ظهور ذاتی حضرت حق تعالی و تقدّس، که مقام معرفت است و مشتمل بر حقایق

۵ حقیقت - هستی حق تبارک و تعالی پیداتر از [همه] هستی‌ها است، که او به خود پیدا است و پیدائی دیگر هستی‌ها بدو است: «اللّه نورالسّمّوات والارض».

حقیقت - دلیل هستی او به حقیقت جز او نیست، که هیچ‌گونه کثرت را به هستی او راه نیست، و دلیل را از هستی ناگزیر بود: «او لم یکف برّک أنّه علی کلّ شیءٍ شهید».

۱۰ حقیقت - هستی او تعالی نماینده خود است که نمایندگی حقیقی جز از هستی حقیقی نیاید: «أفی اللّٰه شکّ فاطرالسّمّوات والارض».

حقیقت - هر نفسی که هست به ضرورت، به قوّت یا به فعل، مدّرك هستی خود است: «بل الانسان علی نفسه بصيرة» و آن مستلزم ادراک هست مطلق است، که عام روشن‌تر از خاص بود: «و فی انفسکم افلا تبصرون».

۱۵ حقیقت - ادراک هستی حق، که اظهر و اعرف است، مقدّم است بر ادراک نفس، که نفس از عالم امر است و «اللّه غالب علی امره»؛ و از این جهت نسیان حق را مستلزم نسیان نفس فرمود، که نسیان بعد از معرفت بود: «نسواللّٰه فانساهم انفسهم».

۲۰ تمثیل - ادراک مُبَصَّر بی واسطه نوری دیگر چون شعاع صورت نیندد، با آنکه شعاع از غایت ظهور در آن حالت غیر مرئی نماید، تا طایفه‌ای انکار آن می‌کنند. نوری که واسطه ادراک شعاع بود بر آن قیاس باید کرد: «نور علی نور یهدی اللّٰه لنوره من یشاء».

تبصرة - معرفت حق تعالی ذوات را فطری است، که وجود منبع کمالات

است و فطرت قابل تغییر نیست: «فطرة الله التي فطر الناس عليها، لا تبديل لخلق الله ذلك دين القيم».

حقیقت - چون موجودات، از واهب الصّور احسن الصّور آورده اند که «الذی احسن کل شیء خلقه»، صورت احسن بدن عبادت ظاهر است و آرایش آن اسلام: «صبغة الله و من احسن من الله صبغة»، صورت احسن نفس معرفت است و آرایش آن ایمان: «اولئك كتب في قلوبهم الايمان». ۵
 فرع - هدایت عام لازم معرفت است: «الذی اعطى كل شیء خلقه ثم هدى».

نتیجه - توجه به مقصد حقیقی تابع هدایت است: «و لكل وجهة هو موليها». ۱۰

حقیقت - معرفت و هدایت و توجه جزئی به کلی با عارضه یقین، منتج شوق بود از جهت جزوی و جذب از جهت کلی: «ما من دابة الا هو آخذ بناصيتها».

حقیقت - باز جذب و شوق و محبت ارادی موجودات، موجب حرکت به طوع است: «اثبتا طوعا اوكرها قالتا اتينا طائعين». ۱۵

نتیجه - حرکت مجذوب بسوی جاذب، جز بر خط مستوی که صراط مستقیم است صورت نیندد: «هو آخذ بناصيتها، ان ربی علی صراط مستقیم». رمز - تعدد حرکات و طرق بر وفق تعینات عدمی غیر متناهی است: «لکل جعلنا منکم شرعة و منهاجا».

سرّی نازک - محیط خطوط طرق نقطه هستی ها جز نیستی نیست که عین هستی است، که جناب مقدس او تعالی شأنه از کثرت میرا است: «والله بكل شیء محیط». ۲۰

حقیقت - جهت امری است نسبی متوجه محیط، به هر کدام جهت که حرکت کند بسوی محیط بسیط باشد: «قل لله المشرق و المغرب، فاینما تولوا فثم وجه الله. ان الله واسع علیم». ۲۵

نتیجه - شوق و محبت به واسطه بُعد و حجاب تعین، اقتضای ذلت، اغنی عبادت، کند که «ان کلّ من فی السماوات و الارض الا اتی الرحمان عبدا». لازمه - عبادت از عابدی که تعین او عدمی است به هر طریق که واقع شود مخصوص گردد به ذاتی که تعین او عین هستی بود: «و قضی ربك الا تعبدوا

الّا آیاه» و جمله عابد حق باشند: «کلّ له قانتون»، ای کل له عابدون.

آیت - ظهور این امور شامله از ادراک و معرفت و شوق و هدایت و توجّه و حرکت و عبادت به حسب کثرت و قلت تعینات و رتبت ظهور وجود بود، و از این جهت در بیشتر مواضع تعبیر از نطق عام به اعتراف موحد به تسبیح فرمود که از صفات سلبی است: «وان من شیء الا یسبح بحمده».

۵

حقیقت - چون در مظهر انسانی رتبت ظهور به نهایت رسید و صفات و اسماء به کلیت در او ظاهر شد، اعتراف به نطق خاص، به صفت اضافی صادر گشت: «واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهور هم ذریّتهم و اشهدهم علی انفسهم، الست برّبکم، قالوا بلی».

جواب سؤال مقدر - انکار منکر عارضی است و از این جهت به اندک اشارتی زایل می گردد و بر اعتراف فطری بازمی آید: «و لئن سألتهم من خلق السّماوات والارض، ليقولن الله».

۱۰

حقیقت - گفته شود که معاد بر وفق مبدأ و معاش بود، در مبدأ: «ماتری فی خلق الرّحمان من تفاوت» و در معاش: «یا رحمن الدّینا و یا رحیم الآخرة» و حکم کلی: «رحمتی وسعت کل شیء».

باب دوم

در ظهور صفاتی حق تعالی و بیان مقام علم

مقدمه - چون محقق شد که ادراک هستی جزوی و کلی هستی‌ها را ضروری است، باید دانست که وقت‌ها ادراک هستی کلی مظهر و آئینه ادراک هستی جزوی بود و این مقام معرفت است و نصّ «او لم یکف برّک» و «الله نور السّماوات والارض» و «من عرف نفسه فقد عرف ربه» مبین این مقام است. و گاه به عکس این بود که مقام علم است و آیات «سنریهم آیاتنا فی الآفاق» و فی انفسکم افلا تبصرون» مبین این مقام است. بلکه بیشتر آیات تنزیل و اخبار و آثار در این قسم وارد است، از آنکه به فهم اقرب است و مستلزم ادراک ادراک است، که حکمت بعثت رسل و انبیا است، آنچنانکه بیان کرده شود: «انما انت مذکر، کلاً انها تذکره».

حقیقت - نفس ادراک فطری یعنی معرفت بسیط قابل تفکر نیست، که تحصیل حاصل محال است، بلکه تفکر حجاب آن می‌گردد و از این جهت فرمود: «لاتتفکروا فی ذات الله»، بلکه محل تفکر ادراک ادراک است بواسطه آیات و بدین سبب تفکر را به آیات حواله فرمود که: «ویتفکرون فی خلق السّماوات والارض، قل انظروا ماذا فی السّماوات والارض».

حقیقت - ادراک فطری یعنی معرفت غیر ادراک ادراک است، یعنی علم، که آن بسیط است و این مرکب: «و تریهم ینظرون الیک و هم لایبصرون». فایده - مناط تکلیف و مورد حکم ادراک ادراک است نه ادراک بسیط: «یا ایها الذین آمنوا آمنوا». و دیگر زیادت و نقصان ایمان بلکه حقیقت ایمان که تصدیق است نه تصوّر مجرد، همچنان در این مقام بود: «لیز دادوا ایمانا

مع ایمانهم».

قاعده - سبب و حکمت تکوین و ایجاد به اصطلاح طایفه [حکما] و تجلیات و شهودات و ظهورات به اصطلاح این قوم، ظهور رتبت وجود ادراک ادراک است، از آنکه ادراک بسیط فطری است و تحصیل حاصل محال، و غرض و غایت آنست که صور کلی که در نفس وجود مرکوز است بواسطه حواس که به ۵
مثابت آئینه اند مرصو جزویات را مطابق گردد، و ادراک دوم حاصل شود، و نتایج جزئیات که در مقدمات بالقوه اند به فعل آیند، و اعتراف جوارح و استقامت حاصل گردد، و: «فأقم وجهك للدين حنيفا فطرت الله التي فطر الناس عليها» اشارت است بدان، و علم الیقین به مرتبه عین الیقین و حق الیقین رسد، و از این جهت در تنزیل امر به فکر و نظر و تذکر مکرر و مؤکد است و متفکر ممدوح: «قل انظروا ماذا في السماوات والارض».

حقیقت - محل غلط و مجال ضلال همین ادراک ادراک است، که نسبت وجود با عدم، یعنی ظهور در مظاهر، محل امور عدمی و اعتباری است، چنانکه در تمثیل صورت و آئینه گفته شود، و اختلاف امم و شعب مذاهب و جهل مرکب از این مقام است: «واذا ذكروا لا يذكرون»، و اختلاف را به ادراک فطری راه نیست: ۱۵
«كان الناس امة واحدة فبعث الله النبيين مبشرين ومنذرين و انزل معهم الكتاب بالحق ليحكم بين الناس فيما اختلفوا فيه».

تمثیل - چون آتش در سنگ و آهن، و میوه در درخت و دانه، آب در زمین، و صفا در آهن، علم و ایمان در نفوس مرکوزند، و اخراج آن را اسباب است، آئینه علم جز تذکر نیست: «و لقد ليسرنا القرآن للذكر، فهل من مدكر».

حقیقت - آن چنانکه نفس ادراک که معرفت است مقتضی عبادت اضطراری و رحمت عام است، ادراک ادراک که علم است مستلزم عبادت اختیاری و سیر و سلوك و رحمت خاص است: «وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون».

فایده - مظهر این رحمت خاص همچنان مظهر رحمت عام است که: ۲۵
«بالمؤمنين رؤف رحيم».

حقیقت - مبدأ این نوع از عبادت، کثرت و بعد عدمی است که تعظیم امر نسبی است، که کثرت متحقق نگردد الابدین و این نسبت به یقین، که مقام وحدت است و کشف حقیقی، ساقط می گردد: «و اعبد ربك حتى يأتيك اليقين».

حقیقت - و اصل کامل در وقت استغراق مقام معرفت اگر به علم پردازد، که از رهگذر حواس داخلی و خارجی حاصل می‌شود، محجوب گردد: «لن ترانی ولكن انظر الی الجبل».

فرع - چون متنزل شود جهت ارشاد و تکمیل به حسب مرتبه کمال وصال و به آیات نزول کند، اعلی منزل او آیت کبری بود و بیان وجدان آن جز به طریق اجمال ممکن نشود: «فاوحی الی عبده ما اوحی».

حقیقت - غایت علم، اَعْنی ادراک ادراک، عدم ادراک است، چه مُدْرَک حقیقی غیر متناهی است و علم متناهی، و این عدم ادراک ادراکی بود بی ادراک ادراک و ادراک عدم ادراک، و در این مشهد حیرت و استغراق مُدْرَک بود در مُدْرَک، و از آن وجه که با عدم ادراک است به جهل و غفلت ماند، و صاحب این حال از این وجه مستور گردد: «و تحسبهم ايقاضا و هم رقود».

سری نازک - بعد از این حال نَسَب که از مقام کثرت و شرک خفی است مرتفع گردد، و فنای مُدْرَک و ادراک در مُدْرَک، آن چنان که هست ظاهر شود: «یوم تبدل الارض غیر الارض». و: «یوم نظوی السماء کطی السجل للکتب» با لوازم آن از انتشار کواکب و تکویر آفتاب و غیر آن حاصل گردد، و ندای حقیقی ازلی و ابدی به گوش هوش سالک بی‌هوش آید که: «لمن الملك الیوم؟» و از خلاء فنای حقیقی صدائی خیزد که: «لله الواحد القهار».

تمثیل - عقل را ادراک این شهود به مثابت محسوسات حسی است نسبت با حسی دیگر، یا چون اکمه است نسبت با الوان، و یا طبیعت ناموزون نسبت با موزونات طبیعی چون شعر و اصول موسیقی. از آنکه تصرف او به واسطه نسبت‌های خفیه است از اشخاص و انواع کلیات، و این جمله امور نسبی است و از عالم خلق است، و ادراک عالم امر و رای این است، فکیف ادراک مالک خلق و امر که از این جمله منزّه است: «ألا له الخلق والامر، تبارک الله رب العالمین».

رمز - از تنگنای این مقام است که: «لا یسعی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل» فرمود: «لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا ولملئت منهم رعبا».

رمزی نازک - کمال نبوت از روی نبوت به کثرت است: «فائی اباهی بکم الامم یوم القیامة» و تحقق ولایت در وحدت که: «لا یسعی فیہ ملک مقرب». و اگرچه قوت ولایت به حسب قوت نبوت است، که نور او به مثابت نور قمر است که از آفتاب نبوت مستفاد است، لیکن مخالفت از وجه وحدت و کثرت است که:

«وترى الشمس اذا طلعت تزاور عن كهفهم ذات اليمين واذا غربت تقرضهم ذات الشمال».

نکته - مبدأ ولایت غیر نبی، نبوت است و مبدأ نبوت نبی، ولایت: «قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی».

۵ دقیقه - باشد که ولی غیر نبی از خاصیت متابعت به مقامی برسد که از ولایت نبی بدو فیض رسد، و اتحاد تا غایتی انجامد که نبی از وجه نبوت محض در بعضی امور تابع وی شود، و به حقیقت متابعت خود کرده باشد در مرتبه دوم، و حینئذ اثبات مخالفت در غیر نبوت خاتم النبیین (ص) اتفاق افتد: «هل اتبعك على أن تعلمن مما علمت رشداً، هذا فراق بيني وبينك».

۱۰ دقیقه - از سعت دایره ظهور خاتم النبیین (ص) که مظهر اسم الرحمن است و آن غایت کمال نبوت و صفای مظهریت است، ولایت تام به ظهور آمد، تا جامع مخالفات دایره طرق گشت، و سعادت در متابعت او صلی الله علیه وسلم منحصر شد، و صورت مخالفت در اجتهادات و احکام افتاد، و اصول بر يك اساس قرار گرفت، و مجتهد احکام اگرچه مخطی بود مصیب گشت: «و ما ارسلناك الا رحمة للعالمين».

۲۰ دقیقه - چون عارف بدین مقام متحقق گردد، یعنی از ولایت بی واسطه دیگری استفاضت نور کند، اکنون از مرشد خارجی مستغنی گردد، که تصرف خارجی جهت ریاضت نفس است، و صفت نفس عارف آن است که فرمود: «و کلبهم باسط ذراعيه بالوصيد». و دیگر مرشد از برای دلالت و هدایت و سلوك است و حال عارف ضلال و حیرت در مقام «بی یبصر و بی ینطق» است: «و من یضل الله فلن تجدله ولیاً مرشداً».

۲۵ سرّی نازک - ادراک ادراک، بنابر غلبه بطون از شدت ظهور نسبتی است مسماً به ظاهر و حق، و ادراک عدم ادراک بنا بر غلبه ظهور از شدت بطون نسبتی است مسماً به باطن و خلق، پس از وجهی عابد است و از وجهی معبود: «هو الاول والاخر و الظاهر و الباطن».

سرّ سر- ظهور، وجودی است و وجودی عین وجود است که غیر جز عدم نیست، و عدمی همچنان عین عدم است که واسطه ای میان وجود و عدم نیست، و ظاهر وجودی است و باطن عدمی، پس آنچه به نزد محجوب خلق است در واقع حق است که بروی محجوبی و مخلوقی ممتنع است: «والله غالب على امره».

حقیقت - اظهار ظاهر کرد و او ظاهرتر است و از هر ظاهر، و اخفای باطن کرد و او باطن‌تر است از هر باطن، که ظهور و بطون او حقیقی است، به خلاف ظهور ظاهر و بطون باطن. پس او ظهور ظاهر بود و بطون باطن و ظهور و بطون در حقیقت متحداند: «أله مع الله».

۵ فایده - بنابر آنکه صورت ظهور هر ظاهر به وجود است و هستی ظاهرتر هر ظاهر است، پس هستی او نسبت به هستی‌ها اول و باطن است، و نسبت به ظهور خودش ظاهر و آخر: «هو الاول والآخر والظاهر والباطن».

حقیقت - ظهور و قیام مفهوم هر يك از اول و آخر و ظاهر و باطن بدان دیگر است که متضایفانند، بلکه ظاهر عین باطن است چون اعتبار بطون کنند و باطن عین ظاهر است چون اعتبار ظهور کنند، و در هویت که مسمای هواست غایت انطماس تعینات حسّی و وهمی و خیالی و عقلی است، و قاهر مجموع تعینات متناهی است: «و هو القاهر فوق عباده».

حقیقة الحقایق - هو به حقیقت هویتی را سزاوار است که مستفاد از غیر و مغایر وجود نیست. هر ذات را که هویت از غیر بود یا مغایر وجود باشد لذاته هو هو نبود، بل هو لغیره بود: «هو الله الذی لا اله الا هو».

نکته - دوچشم هاء هو جامع دو مفهوم ذات و افعال است و «بینهما برزخ لایبغیان» أعنی الصفات. چون به اسم ذات که لفظ الله است پیوندد يك چشم گردد، و نسبت و اضافت مرتفع شود: «قل الله ثم درهم».

لطیفة - حقیقت هویت غیب پوشیده‌تر بود از مفهوم ظاهر و باطن و اول و آخر، و از این جهت بعد از این صفات ختم فرمود به هو که: «و هو بكلّ شیء علیم».

تنبیه - آنچه مفهوم این درویش است از این آیت، اگر نوشته شود ظاهر را زیادت از يك مجلد آید: «قل لو كان البحر مداداً لكلمات ربّي لنفد البحر قبل ان تنفد كلمات ربّي».

حقیقت - ظاهر و باطن و اول و آخر، چون هر يك از غلبه ظهور تنزل کرد به فعل، از ظهور و بطون، عالم غیب و شهادت و دنیا و آخرت ظاهر گشت. و وجه نسبت این دو اسم با مبدأ، مظهر صفات متقابل گشت، چون: رضا و غضب و قهر و قبض و بسط. و از شایه تعلّق به فعل، معبر شد به تدبیر و صفات جلالی و جمالی: «تبارك اسم ربك ذی الجلال والاکرام». و آن وجه دیگر، أعنی ظهور در

فعل، تسمیه یافت به نور و ظلمت و ایمان و کفر و روح و جسد: «خلق الموت والحيات، و جعل الظلمات و النور».

حقیقت - در مظهر کلی که نقطه آخرین محیط مراتب وجود است - آن چنانکه ترا روشن گردد - هر دو وجه بر وفق نقطه اول مجتمع گشت که مرکب بود از غایت سُفلِ مرکز و علُو محیط، اَعْنَى عنصر خاکی و روح اضافی؛ و از این سبب مسجودی و خلافت را سزاوار آمد: «و علّم آدم الاسماء کلّها، و ما منعك ان تسجد لما خلقت بيدي».

خاتمه - ظهور این کمال یگانگی او بود که ختم نوع آخرین است که مقصود اظهار است از آنکه علّت غائی به وجود ذهنی متقدّم است و به وجود خارجی متأخّر که: «نحن الآخرون السابقون».

باب سوم

در مظاهر و مراتب آن و بیان مبدأ

مقدمه - شدت ظهور مُدْرَك مانع ادراك بُود، به مثبت ظلمتی که از ادراك قرص آفتاب به دیده رسد: «واضله الله علی علم».

دیگر - ادراك ادراك جز به واسطه امری داخلی و یا خارجی حاصل نشود ۵ که آن آیات آفاق و انفس است: «ان فی خلق السموات والارض و اختلاف اللیل و النهار لآیات لا ولی الا للباب».

دقیقه - نماینده هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراك بود تا چیزی از آن نموده نبوشاند او را ننماید، اگر به جملگی بنماید نماینده نماند: «مثل نوره کمشکات فیها مصباح...» ۱۰

حقیقت - پس شاید که چیزی تاریک، یعنی عدم مطلق، نماینده روشنی بُود یا روشنی، یعنی عدم ممکن، نماینده روشن‌تری گردد، چون آئینه نسبت با قرص آفتاب: «سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم».

قاعده - تقابل میان نماینده و نموده جهت نمایش ضروری است، و مقابل هستی جز نیستی نیست: «والله الغنی و انتم الفقراء» ۱۵

حقیقت - نماینده تا به نیستی بعضی از تعینات خود، که مُسمّا است به تجلیه و تصفیه، موصوف نگردد، نمایندگی از او نیاید، بلکه به حقیقت نماینده خود آن نیستی است. غایت مافی‌الباب آنست که در بعضی از صور آن نیستی قایم بُود به هستی اعتباری که آن نیز نیستی است. و به ضرورت نماینده هستی جز نیستی نبود، لیکن نه بر سبیل حلول و اتحاد یا ارتکاز که این جمله نسبت دو هستی ۲۰ است با یکدیگر، بلکه بر وجه تقابل و تضاد وجود و عدم: «خلقتک من قبل ولم تک

شیئا».

تمثیل - ظلمت ضد نور است و ترکیب میان دو ضد محال، و ظِلّ که ضوء دوم است از این دو حقیقت حاصل می‌شود: «الم تر الى ربك كيف مد الظلّ».

قاعده - حقیقت صفا اَعْنٰی نیستی و تقابل اگرچه نمایندگی را به نسبت با مظهر کافی آمد، لیکن به نسبت با ظاهر، که ادراک ثانی است مر حقیقت خودش را، از مظهر به واسطه تعاکس و کدورت میان یا پشت آئینه مثلاً همچنان شرط است تا عکس دوم صورت بندد، و در این مشهد اسرار ناگفتنی بسیار است: «اَنّٰی خالق بشرا من طین، فاذا سوّيته و نفخت فيه من روحي فقعوا له ساجدين».

لطیفه - «اَنّٰی خالق» اشارت است به شرف علت فاعلی و «بشرا» به صوری و «من طین» به مادی، «فاذا سوّيته و نفخت فيه من روحي فقعوا له ساجدين» به علّت غائی، و شرف هر یکی پوشیده نیست: «ذلك ذکری للذاکرین».

حقیقت - نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی بر نوع آخر است یعنی انسان، که ایجاد بعد از وی جز در اصناف انواع واقع نمی‌شود، و آن به حقیقت اظهار ما بالقوه به فعل است، نه مبدأ ایجاد بعد از آخر، که تنزل حقیقت از مقام کلی ماهیت به جزئی هویت به اتمام رسید و بعد از آن عدم محض بود و ظلمت و کدورت بود.

و در صحیح که بیان ایجاد عالم می‌فرماید بدین معنی تصریح فرمود که: آدم را علیه السلام روز جمعه بعد از عصر آفرید و روز شنبه یعنی بعد از او هیچ چیز نیافرید. بدین سبب که يك وجه او ظلمانی و عدمی بود، انعکاس از او آید، و حامل حقیقت ظهور وجود جز او نشاید: «و حملها الانسان انه كان ظلوما جهولا».

حقیقت - امر عام از حیثیت مفهوم اگرچه به کلی نزدیک‌تر بود، لیکن خاص از حیثیت حقیقت جمع به نمایندگی اولی است، که هرچه عام را هست خاص را هست ولاینعکس: «هو الذي انشأكم وجعل لكم السمع والابصار والافئدة».

حقیقت - ظهور وجود حقایق اسما که نسب کمال مراتب وجودند، در افعال است که شئون و تجلیات حقایق با مراتب تعینات به حد ظهور کلی می‌پیوندند، و باز ظهور جملگی بر جمله آن در حقیقت انسان است که واحد کثیر و فرد جامع است: «خلقکم من نفس واحدة و علّم آدم الاسماء کلّها و خلق منها زوجها و بثّ منهما رجلاً کثیراً و نساء».

حقیقت - چون روی آینه را تسویه و تعدیل و تصفیه و تکمیل به اتمام رسد و متوجه وجه باقی شود که غرض و غایت ایجاد وی است، و کلیت آن بی‌توهم حلول و اتحاد مستغرق صورت حقیقت بی‌صورت گردد، که نفخ روح اشارت است بدان، واسطه شود میان غیر و وجه باقی و چشم غیریت از او پشت تیره آید، او را نام خلیفه آید و محل اعتراض گردد که: «اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء».

فایده - چون به قرب مخصوص گردد متوجهات را مسجود آید که «فسجد الملائكة کلهم اجمعون».

تمثیل - هوا اگرچه لطیف‌تر و عالی‌تر از خاک است، و نخست شعاع آفتاب بدو می‌تابد، لیکن حرارتی که از شعاع و زمین حاصل می‌گردد در او مؤثر است و برودت ذاتی او در نسیم بواسطه آن حرارت به حد اعتدال می‌رسد و سبب اظهار آثار علوی و سفلی می‌شود. پس از این وجه خاک عالی‌تر از هوا بود، و این علو مکان است: «ولقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البرّ و البحر و رزقناهم من الطّیبات و فضلناهم علی کثیر ممّن خلقنا تفضیلاً».

حقیقت - علم به ذات بسیط به مجرد امور سلبی که مفهوم تسبیح و تقدیس است حاصل نگردد، بلکه بی‌انضمام امور اضافی ممتنع است. و مجموع سلب و اضافت جز در مرکب صورت نبندد، که دانستن امری بی‌نمونه در نفس داننده محال است: «و علم آدم الاسماء کلّها ثمّ عرضهم علی الملائكة».

اصل - انسانیت عبارت است از حقیقتی که اجزای او نفس و بدن و هیأت اجتماعی است نه هر یک از این مجموع: «ثمّ انشأ ناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین».

حقیقت - نماینده شخص نگرنده در آینه، به حقیقت صورت عکس او است نه نفس آینه: «و فی انفسکم (ای فی حقیقتکم و عینکم) افلا تبصرون».

دقیقه - باز در دیده بیننده عکس، صورت او عکس آینه بود که به انسان‌ال‌عین مسمّا است، و باز آن عکس را چشمی است نگرنده، پس خود به خود نگرنده خود است در خود: «لاتدرکه الابصار و هو یدرک الابصار».

خاتمه - آینه و عکس و دیده و مردمک عین یکدیگرند و این شهود احدیت جمع و مقام محمدی (ص) است که حقیقت وحدانیت در مظهر فردانیت ظاهر شود: «و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی».

باب چهارم

در وجوب وحدت او تعالی و تقدس

حقیقت - ذات هستی اقتضای یگانگی مطلق می‌کند که غیر هستی جز نیستی نبود: «شهد الله أنه لا اله الا هو».

۵ حقیقت - هستی دیگر که غیر هستی است بر هستی مقدم نیست که تقدّم الشيء على نفسه لازم می‌آید. پس هستی واجب یگانه بود: «لا اله الا هو في الآخرة و الاولى».

دیگر - با هستی نیستی در ن سازد که ضدّین اند. نه نیست و نه هست، یعنی امکان، اعتباری است، حقیقتی در خارج ندارد، آنچنانکه گفته شود: «إله مع الله».

۱۰ دیگر - ممکن در وقت هستی واجب الوجود است و بر حقیقت اعتباری عدمی خود باقی است و گرنه قلب حقایق لازم آید، و وجوبیت به سبب ظهور وجود اعتباری دیگر است او را. و همچنان واجب دایماً بر وجوب ذاتی خود باقی است که به هیچ وجه اعتبار تغییر و تبدیل در او نیاید و هو الآن علی ما علیه کان، پس با وی وجودی دیگر نیست: «ان الله لغنی عن العالمین»

۱۵ لازم - وجود عین خیر است و عدم عین شر و شر از اعتبارات و نسب خیزد: «ما خلقناهما الا بالحق».

قاعده - یگانگی ذاتی که ذات لذاته اقتضای انتفای غیر کند، جز هستی حقیقی را نیست، و این یگانگی مسماً است به احدیت، که یگانگی مجرد بود از نسب و اضافات، تا غایتی که منزّه بود از مفهوم این الفاظ و از نفی مفهوم این الفاظ و از جمله مفهومات. و یگانگی صفاتی که ذات در صفات الوهیت نفی ۲۰ مماثل و مشارکت کند مسماً است به واحدیت، همچنان مخصوص است به هستی

و در حقیقت حق مغایرت میان این دو مرتبه نیست، لیکن به نسبت با مفهوم فرمود: «والهکم إله واحد» و «الله احد».

تأویل - احادیث من حیث‌المفهوم از قبیل اسم ظاهر است که عین هستی است و از غلبه ظهور او است که غیر با الله در ننگند: «قل الله ثم ذرهم». و باز صمدیت من حیث‌المفهوم، الذی لاجوف له، از قبیل اسم باطن است و از غلبه بطون اوست که هیچ‌گونه کثرت در مسمای الله در ننگند. و چون ظاهر و باطن در آن جناب متحدند، هر دو اسم صفت لفظ الله‌اند و تکرار لفظ مفید عدم تقدّم و تأخّر و اثبات اتحاد هر دو صفت. و مسمای الله که مفهوم هو است، یعنی غیب مطلق، کلّ بی‌جزء این مجموع است، و چون احادیث از ظاهر مقتضی نفی غیریت متأخّر است و صمدیت از باطن مقتضی نفی غیریت متقدّم و جمعیت هر دو در الله مقتضی نفی معیت غیر، تفسیر فرمود: «لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفو احد».

دیگر - تعین اوّل از هویت مطلق که در نظر عارف آید عدم استناد است به غیر و استناد غیر بدو که مفهوم الهیت خاص است، که مسما است به الله، و چون از این کثرت اعتباری خیزد و تغایر و کثرت یا ذاتی بود به حسب اجزاء و یا به حسب تغایر وجود و ماهیت، و یا صفاتی بود به حسب جنس و یا نوع و یا شخص، ذاتی را به احد و صمد نفی فرمود و صفاتی را به «لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفو احد».

حقیقت - وجوب وجود و وحدت واجب را ذاتی است، که قلب حقایق ممتنع است و تغیر و تبدیل را به هیچ وجه و اعتبار به حضرت مقدّس او راه نیست و هو الآن علی ما علیه کان. و همچنان امکان اعتباری که عدم است ممکن را دائماً لازم ذاتی است، و وجوبیت بالغیر به سبب ظهور وجود است و اعتباری دیگر است از اعتبارات که هرگز حقیقت او را که نیستی است مبدل نگرداند: «کلّ شیء هالک الا وجهه».

حقیقت - وجود اگرچه دائماً واحد است و بر حقیقت حقیقی خود بلا تغیر و تبدیل باقی است؛ و عدم همچنان دائماً بر عدمیت خود است، لیکن از ظهور وجود در عدم که ضد است، و بضدها تبیین الاشیاء، موجودی دیگر یعنی ممکن موجود نموده می‌شود، به مثابت عکس آینه، چه که نموده در مظهر از وجه نمود عین نموده نیست من حیث هو، چنانکه گفته شد، و از کثرت نمود به حسب امر خارجی کثرت در بود لازم نیاید که نمودی که غیر بود است عین بود نیست: «ان

بعض الظن اثم».

خاتمه - ظهور مرتبه وحدانیت در اعداد در فردانیت است، یعنی مرتبه عدد
ثلاثه که جامع زوجیت و وحدانیت است، و در این مقام بحث‌های شریف است که
شمه‌ای از آن نموده شود: «و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی».

باب پنجم

در ممکن الوجود و کثرت

- حقیقت - ممکن امری است اعتباری که عقل بر وفق خویش از ادراک وجود و عدم به هم در ذهن ترکیب کند؛ و چون به نهایت طور خویش رسد، که مبدأ طور کشف است، حکم کند بدانکه اعتباریات را در خارج وجودی نیست: ۵ «ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباءکم».
- حقیقت - جسم و جسمانیات از جواهر و أعراض به جملگی از امور اعتباری‌اند که به حقیقت وجود خارجی ندارند: «کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفراً ثم یكون حطاماً».
- حقیقت - وحدت چون متعین شد نقطه گشت و از سرعت انقضا و تجدّد ۱۰ تعینات متناسبه مانند خطی صورت بست، و باز از تجدّد تعین خطی جسم پیدا گشت و از تجدّد تعینات جسمی حرکت مصوّر شد، و از تعینات متوافقه زمان در وهم آمد و کثرت موهوم غیرمتناهی نمودن گرفت: «کسراب بقیعة یحسبه الظمان ماء حتی اذا جائه لم یجده شیئاً».
- حقیقت - چون از توهم وجود معدوم ممکن و تعینات معدومات کثرت ناشی ۱۵ گشت الی مالا نهایت، هر مرتبه‌ای از او به مثابت اعداد از واحد به خاصیتی و اسمی مخصوص شد و اختلافات عدمی نمودن گرفت: «و لو شاء ربّک لجعل الناس امة واحدة و لا یزالون مختلفین الا من رحم ربّک و لذلك خلقهم».
- تمثیل - به حسب اختلاف در صورت آینه و کمیّت و کیفیت او صورت ۲۰ عکس مختلف نماید، و باز هر یکی به خاصیتی و هیأتی ممتاز گردد: «قل کلّ یعمل علی شاکلته».

حقیقت - کثیر و کثرت قایم است به وحدت که مبدأ مفهوم او است و باز به هر يك از مراتب کثرت از روی کلی و کلیت وحدتی محیط بود، چون جنس و نوع و فصل و موضوع و محمول. پس ظاهر و باطن کثرت وحدت بود و کثرت جز اعتباری نبود از اعتبارات وحدت و اختلاف که از خواص کثرت است امر عدمی بود: «ماتری فی خلق الرحمن من تفاوت»، ظهور وحدت دارد.

۵

حقیقت - ظهور وحدت در کثرت به حسب مناسبت و موافقت اجزا بود که مسما است به حُسن، و ملایمت طباع و جذب قلوب به سبب خفای تعین عدمی است و ظهور حقیقت وجود در وحدت، و این معنی در جمله اجزای موجودات واقع، چه سلسله اسباب متصل است: «الذی أعطی کلّ شیء خلقه».

حقیقت - اجزای وجود آفاق در حُسن ظاهر متباعدند، و اجزای وجود انسان متقارب، لاجرم تسویه و تعدیل که مظهر وحدت است در او ظاهر شد، و مراتب کمالات کلیات بکلی در او به فعل آمد که نوع آخرین است، و مظهر تام کامل وجود گشت: «و صور کم فاحسن صورکم، فتبارک الله احسن الخالقین».

۱۰

لطیفه - عشق مجازی که افراط محبت است جز از حسنی که در مظهر انسانی است صورت نبندد که آینه دل او - که موصوف است به سِعَت «لایسعی ارضی ولا سمائی ولكن یسعی قلب عبدالمؤمن» - جز به صورت حُسن تام مستغرق نگردد؛ و همین عشق بود که از غلبه صورت معشوق مجازی، تعین را بسوزاند و بی مزاحمت اعتبار حُجب اغیار، مُجِبّ خودبخود عشق بازی کند، آنگاه این عشق را حقیقی گویند: «یحِبُّهم و یحبّونه».

۱۵

تنبيه - اسرار مراتب این حال را در رساله‌ای که موسوم است به شاهد حواله کرده‌ایم، آنجا طلب باید کرد: «نحن نقصّ علیک احسن القصص».

۲۰

باب ششم

در تعین و حرکت و تجدد تعینات

حقیقت - تعینات به حسب اقتضای ذاتی که نسبت اند و نسبت عَرَض است والعرض لایبقی زمانین؛ و به حسب اقتضای منتسبین، اَعْنَى الوجود و العدم، طالب و مشتاق عدم اند و به سرعت تمام ساری و متحرک به مرکز فطرت ذاتی خودند که ۵ عدم است، به مثابت جواهر به مراکز: «وتری الجبال تحسبها جامدة و هی تمرّ مرّ السحاب».

حقیقت - ظهور سرعت سریان تعین در زمان از بدیهیات است که در هر طرفه العین حال را تجددی حاصل می شود تا در رتبت خویش محکوم علیه ۱۰ نمی گردد به ادراک، و سرعت آنات او مانند نهر جاری و خط ممتد می نماید. همچنین تجدد تعین مکان و سرعت سریان آن ظاهر است، چه هر يك از اجزای جسم محیط که محل مکان است در حرکت مستدیر اقتضای اخفای جزو دیگر می کند، و شبهت نیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است. و تجدد تعین حرکت از ضروریات است، از آنکه خروج از قوه به فعل جز به طریق تدریج صورت نبندد، مگر به تصوّر مبدأ و منتها و عدم سکون متحرک بینهما. و چون زمان ۱۵ و مکان و حرکت در هر طرفه العین مبدل گردد، ضرورت بود که جهات و اجسام و اعراض دیگر بدین و تیره روند، که محقق است که هر آنی و جزوی را از مکان و حرکت با هر يك از معروضات ایشان نسبتی است غیر نسبت اول؛ و هر یکی در هر طرفه العین به حسب لباس و خلع، تعین وجودی و عدمی خاص می یابند، و این ۲۰ معنی را محبوس و مقید زمان و مکان درنیابد: «بل هم فی لباس من خلق جدید».

تمثیل - آفتاب و کواکب را به نسبت با بقاع در هر طرفه العین افولی و

غروبى و مشرقى و مغربى است: «فلا اقسام برب المشارق و المغرب».

حقیقت - مفهوم آنای هر شخصى و متعینى واقع است در میان دو طرف که ظاهر و باطن است - چون آن که واقع است میان دو طرف زمان، و حرکت واقع میان مبدأ و منتهی، و مانند خطوط که سطوح از آن مرکب‌اند و نقطه که اصل خط است - عبارت است از هویت بی‌کیفیتی که در اشخاص روان شده: ۵

«کلّ یوم هو فی شأن».

تمثیل - قطره باران در وقت نزول ریسمان نماید و نقطه گردان دایره و سراب آب: «یحسبه الظمان ماء».

حقیقت - هیأت اجتماعى از جمله اجزاء مرکب است و هیأت اجتماعى نسبت و عرض است هر زمانى معدوم می‌گردد، و مرکب به عدم هر جزوی معدوم می‌شود. و امور معقوله به نسبت با مکاشفات همان اعتبار دارد که اعتباریات نسبت با معقولات، بلکه محسوسات در عقل از آن رو که ایشان نیز متعین‌اند، و تعین در غیر وجود جز عرض نیست و حکم عرض معلوم است، فی‌الجمله بر ناصیه غیر مطلقاً رقم کشیده‌اند که: «کلّ من علیها فان».

تمثیل - هیأت و صورت شخصى به حسب کمیت و کیفیت بعد از مدتی به ضرورت متغیر و متبدل می‌شود، چون شکوفه و نطفه که میوه رسیده و انسان کامل‌الخلق می‌شود، و معلوم است که این تغییر و تبدیل به مجموع آن مدت پیدا گشته است، و در هر لحظه از او چیزی از اجزا کم شده و چیزی افزوده، و از عدم جزء عدم کلّ لازم آید، و هم بر این قیاس بود حکم چیزی که عمر آن قرن‌ها و ۲۰ دهرها بود، چون عناصر و افلاک و غیرهما، لیکن از قلت تغیر که در زمان بسیار می‌افتد محسوس نشود، مگر بعد از انقضای نشأه اولی: «اذا السماء انفطرت و اذا الكواكب انتثرت» الی قوله: «علمت نفس ما قدمت و أخرت».

حقیقت - هر چیزی که به حواس ظاهر نزدیک‌تر بود تغییر و تبدیل در آن ظاهرتر نماید، چون عرض به نسبت با جوهر و جواهر سُقْلاى عالم کون و فساد به نسبت با علویات و علویات به نسبت با جواهر روحانی، و اگرچه حرکت و تبدیل اظهار متأخر مسبوق است بر متقدم اخفی و مرتب بر آن، به مثبت مرکز متحرک که هر کدام دایره که از او دورتر افتد حرکت مرکز در او ظاهرتر نماید: «و ما من دابة الا هو آخذ بناصيتها».

رمز - حرکت قلب انسانی در نفس مرکز است که: «قلب المؤمن بین

اصبعین من اصابع الرّحمان یقلبها کیف یشاء». و حرکت فلك اطلس که جمله حرکات کَمّی و کیفی مفوّض بدو است و دایره آخرین است، دوری است، اینجا: «قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرّحمان و فی انفسکم» و آنجا: «الرّحمان علی عرش استوی».

و به ضرورت حرکت دوری تابع حرکت مرکز بود، و این بود حقیقت آنکه ۵ گویند حرکت افلاك جهت تشویق نفوس است: «و سخرّ لکم الشّمس والقمر». حقیقت - از ظهور وجود در عدم و عروض تعین و مراتب و شئون تعینات، وجوه مراتب کمالات که به نسبت با وجود، بر وجه وحدت کلی، باطن و مخفی بودند، ظاهر گشتند، و صور اسماء حُسنی که مسمّاند به حضرت اسماء که نسبت آن مراتب و شئون است، در حقیقت بر وجه فعلی در آینه عدم ممکن به حدّ ۱۰ شهود رسید، بی تغییر و تکثر حقیقی، به مثبت علمی جدید که حاصل شود و بدان جناب بازگردد.

حقیقت - رجوع به نقطه آخرین یعنی انسان به حد تحقیق رسید، و بیان این معنی در کتاب عزیز به عبارات مختلفه بود، چنانکه: «ولنبلوکم حتی نعلم المجاهدین منکم و الصّابّین». ۱۵

حقیقت - چون مبدأ و مفهوم هر یکی از جزئیات در حالت فعل و ظهور، اسمی خاص بود و اسما به جملگی از وجهی که ناظرند به ذات متحدند که موصوف جمله لفظ الله است، لاجرم هر یکی از ذرات وجود - اگر هم خود به قدر جزء لایتجزی بود - به حسب قوّت مشتمل باشد بر جمله مراتب جزئیات، و ذات مقدّس به جمیع وجوه اسما و افعال ناظر و قیوم آن جزوی بود: «فاینما تولّوا فثمّ وجه الله». ۲۰

حقیقت - ظهور احکام کلی در جزوی موجب تجزّی و تعدّد و تغییر نیست که او به جمله جزئیات محیط و شامل، و در ذات خویش بسیط و کامل است و علم و غیره که نسبت است جز به یک وجه نیست که کثرت و اختلاف متعلّق موجب کثرت و اختلاف متعلّق نیست علی الخصوص نسبت عدمی و اعتباری. ۲۵ بلکه او تعالی به کلیت خویش در هر ذره‌ای از ذرات وجود متجلی است و حکم مراتب در هر ذره الی مالانهایه بر یک وجه بی تعدّد و تغییر بدو ثابت، به اندک فراستی این معنی ادراک توان کرد. و چون به حقیقت عدمیات و اعتباریات رسند، حینئذ جمله مشکلات و مغالطات وهمی و خیالی و عقلی منحل گردد: «انّ الله

واسع علیم».

حقیقت - چون مبدأ و منتهای کثرت وحدت است، لاجرم نهایت رتبت کلیات بر اشخاص است و نهایت اشخاص بر شخص مخصوص به کمالات متمیزات فصلی مُشَخَّص از نوع، اَعْنَى علم و قدرت و نطق و خواص آن، که نفس محمدی است صَلَّى اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ. آن چنانکه انسان از حیوان به علم و قدرت و نطق ممتاز گشت، او صَلَّى اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ در این کمالات در غایت رتبت نشست که اعجاز است و خرق عادت به قدرت فعلی و تأثیر نفوس چون: «و رأیت النَّاسَ یدخلون فی دین اللّٰه افواجا» و کلامی که: «لایاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه»، و از این جهت بعثت او به آخر الزمان و قریب به ساعت مخصوص گشت که: «بعثت أنا و السّاعه کھاتین»، «اقتربت السّاعه و انشق القمر».

حقیقت - نقطه آخرین دایره متصل بود به نقطه اولین و در دایره و همی که وجود آن از سرعت سریان نقطه است، آخر عین اول بود: «نحن الآخرون السّابقون»، «من رآنی فقد رأى الحق»، «انّ الذّین یتابعونک انما یتابعون اللّٰه».

حقیقت - هر حرکت که بر سمت نقطه آخرین واقع شود اگر بر خط دایره بود مبدء حرکت از این وجه اسفل السّافلین گردد و اگر از وجه ترفع بود و تنزل نوعی و شخصی، اعلیٰ علیین بوده باشد: «قیل ارجعوا ورائکم فالتمسوا نورا، لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم، ثم رددناه اسفل السّافلین».

خاتمه - شرف رتبه انسانی جهت مظهریت علم و قدرت و احدیت جمع و آخریت اول، اقتضای تکلیف کرد؛ از آنکه فیض چون از مبدأ نزول فرماید تا به حاق وسط نرسد، عروج صورت نبندد، که ظهور رتبه از هر یک از مظاهر لازم است و چون رتبت به کلیت به فعل آید، بعثت و تکمیل نفوس و دعوت به معاد صورت بندد: «یا ایها الرّسول بلغ ما انزل الیک من ربّک».

باب هفتم

در حکمت تکلیف و جبر و قدر و سلوک

حقیقت - حکمت تکلیف اظهار هستی است به ظهور عجز غیر و اضطرار
به عبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی، و غایت آنست که حصّه عدمیت ممکن که
عبدیت است از حصّه الهیت که وجود است ممتاز گردد، و این بُود معنی: «ما
عبدناك حق عبادتك»، و «ما عرفناك، حق معرفتك»، و «ما قدر واللّه حق قدره».

قاعده - حکمت در ابتلای انبیاء و اولیاء تحقق اضطرار مذکور است، و
ظهور فنای وجود مجازی که تعین است علی ماهو علیه‌کان. و از این سبب در
کلام مجید آیتِ اصطفای و اجتناب و غفران انبیا بعد از التجا و ندای ایشان ذکر
فرمود. چنانچه در حق آدم (ع): «و عصی آدم ربّه فغوی، ثم اجتناه فتاب علیه»، و
در حق نوح (ع): «ولقد نادینا نوح فلنعم المجیبون و نجیناه و اهله من الکرب
العظیم»، و در حق ابراهیم (ع): «فلما جنّ علیه اللیل رای کوکبا»، «والذی اطمع
ان یغفرلی خطیئتی یوم الدین»، و در حق داود (ع): «انما فتناه فاستغفر ربّه و خرّ
راکعا و اناب، فغفرنا له»، و در حق سلیمان (ع): «و القینا علی کرسیه جسدا ثم
اناب، قال رب اغفرلی و هب لی ملکا لاینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب
فسخرنا له الریح»، و در حق یونس (ع): «فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین، فاستجبنا له»، و در حق ایوب (ع): «اذ نادى ربّه
اتّی مسّنی الضرّ و انت ارحم الراحمین»؛ و در حق موسی (ع): «قال ربّ اتّی
ظلمت نفسی فاغفرلی فغفرله»، و در حق محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم: «و
تخفی فی نفسک ما الله مبديه، و استغفر لذنبک، و وضعنا عنک وزرک، و اذا جاء
نصر الله، و توبوا الى الله جميعاً آیّه المؤمنون لعلکم تفلحون».

حقیقت - از بحث‌های سابق، محقق شد که وجه احتیاج جواهر به هستی امکان است و أعراض از این وجه قابل‌تر و محتاج‌تراند، از آنکه أعراض از افعال و غیرها از جهت هستی به جواهر نیز که محل است محتاج‌اند، به خلاف جواهر، و نیز تجدد عرض زیادت است بر جواهر که العرض لایبقی‌زمانین. و بنابراین معنی، حضرت حق تعالی جواهر یعنی نفس انسانی را در خلقت مقدم داشت بر عرض که عمل است و فرمود: «و الله خلقکم و ما تعلمون».

حقیقت - فعل اختیاری را احتیاج به واجب‌الوجود زیادت است از اضطراری، از آنکه اختیاری مسبوق است به خلق قدرت و ارادت و اختیار دواعی و تحریک اعضاء بر وفق داعیه و اراده؛ و باز هر یکی از این جمله محتاج‌اند به ایجاد اسباب و علل بی‌حصر که آن جمله منتهی می‌شود به اضطرار، به خلاف اضطراری که مجرد ایجاد است، و چون مختار در اختیار مضطر است، اختیار عین اضطرار بود: «ماکان لهم الخیرة».

قاعده - تعلق فعل که امر نسبی است به ظاهر عین تعلقی است که به مظهر دارد و هر دو جهت، اگرچه اول حقیقی است و دوم مجازی، در حد اعتباراند؛ و باز در هر دو نسبت از حیثیت وحدت کلیه واحدیت جمع حقیقتی دیگر است. و در کلام مجید یک فعل را به هر سه جهت نسبت فرماید، اما نسبت با حق چنانکه: «الله يتوفى الانفس» و نسبت با خلق: «قل يتوفاكم ملك الموت الذى وكل بكم»؛ و اعتبار هر دو نسبت با هم: «و قاتلوهم يعذبهم الله باید یکم»، از آنکه تعذیب عین فعل است. و همچنان اعتبار نسبت با حق ظاهر در مثل: «و علمك ما لم تكن تعلم» و در مثل: «ولو شئنا لآتينا كل نفس هديها»، «و قل كل من عند الله»، «وزينالهم اعمالهم»؛ و اعتبار نسبت با مظهر در مثل: «و علمه شديد القوى» و مثل: «ولكن كانوا انفسهم يظلمون» و مثل: «جزاء بما كانوا يعلمون» و مثل: «وما اصابك من سيئة فمن نفسك»، «وزين لهم الشيطان اعمالهم»، و اعتبار هر دو نسبت در مثل: «ان الذين يبايعونك انما يبايعون الله»، «قل ان كنتم تحبون الله فاتبعوني يحببكم الله»، «و ما رميت اذ رميت ولكن الله رمى». و این مقام خاصه مظهر محمدی (ص) است و مسما است به مقام محمود: «عسى ان يبعثك ربك مقاما محمودا».

حقیقت - تحقق این مقام مسبوق است به بقای بعدالفنا، که جبر و قدر به هم مجتمع نگردد. هر کدام آیت که مشتمل است بر جبر محض و عدم تأثیر به

استقلال، اشارت بود به مقام فنای محض چنانکه: «و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم»، «و ما انت بمسمع من فی القبوران انت الا نذیر»، «و انک لاتهدی من احببت»، «فلعلک باخع نفسك على آثارهم». و هر کدام که مشتمل است بر امر به ارسال و تکمیل نفوس چنانکه: «و انذر، و قل و اتبع و ادع، و اقبل» اشارت بود به بقای محض. و هر کدام که مشتمل است بر حرکت بعد از سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و غنای بعد از فقر و هدایت بعد از ضلالت، اشارت بود به احدیت جمع چنانکه: «یا ایها المدثر قم فانذر» و «یا ایها المزمّل قم اللیل» و «اتّما انا بشر مثلكم یوحى الی» و «الم یجّدک یتیما فآوی»، «و وجدک ضالاً فهدی»، «و وجدک عائلاً فاغنی».

حقیقت - آن چنانکه توحید میان تشبیه و تنزیه است یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی صفات سلبی که: «لیس کمثله شیء و هو السّمع البصیر»، اعلیٰ مراتب انسانیت یعنی مقام محمدی میان نفی و اثبات است، یعنی بقای بعدالفناء که: «فاستقم کما امرت»، «و بین المشرق و المغرب قبلتی»؛ و ایمان میان نفی و اثبات: «و اتّبع ما اوحی الیک من ربّک لا اله الا هو و اعرض عن المشرکین»؛ و اعتقاد میان جبر و اختیار که: «ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سيئة فمن نفسك، قل کلّ من عند الله»؛ و احکام و اخلاق و اعمال میان افراط و تفریط که دین قویم و صراط مستقیم است که: «ماکان ابراهیم یهود یا ولا نصرانیا ولكن کان حنیفا مسلما». از آنکه حامل وحدانیت و مظهر وجود، اعتدال و حسن است که به بعضی از آن اشارت کرده شد: «ان هذا القرآن یهدی للّتی هی اقوم»، «و ان هذا صراطی مستقیماً فاتّبعوه ولا تتّبّعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله».

خاتمه - در ترتیب سلوک توحید: چون نخست در تعین وجود، یعنی تنزل، حضرت علم است، آنکه قدرت، آنکه ارادت، و مظهر انسانی بحسب بُعد از کلی حقیقی اول وجود می‌یابد، یعنی تعین جزوی در صورت نطفه تا درجه عظمی و لحمی، آنکه حیات که مبدأ آگاهی و علم است، آنگاه قدرت یعنی قوت حرکت و بطش، آنکه قوت ارادت تمیز ضارّ و نافع، و اختیار نافع و کراهت ضارّ، در رفع تعین یعنی عروج برعکس آن بود.

پس نخست اختیار مجازی در حقیقی از او مرتفع شود و به رضا که ضدّ آن است و باب‌الله اعظم است موصوف گردد: «و رضوان من الله اکبر»، «و ماکان لمؤمن ولا مؤمنة اذا قضی الله و رسوله امرا ان یکون لهم الخیرة من امرهم».

آنکه قدرت جبری در قدرت اختیاری از او برخیزد و به توکل متّصف شود که: «و علی الله فتو کلوا ان کنتم مؤمنین».

آنکه با رفع صُور علم جزوی در علم کلی به تسلیم متّصف گردد: «و یسلّموا تسلیمًا».

آنکه تعین عدمی وجود مرتفع شود به فنای در توحید که: «اِنَّكَ مَيِّتٌ وَ اَنَّهُمْ مَيِّتُونَ»، «و فوق کلّ ذی علم علیم»، حتی یقتل الرجل فی سبیل الله.

آنگاه اتّصاف است به بقای بعدالفناء: «و من یتوکلّ علی الله فهو حسبه»؛ که به وجود حقیقی بی عدم: «لا یدوقون فیها الموت الا الموتة الاولى» و علم بی جهل: «و علّمناه من لدنا علما» و قدرت بی عجز و ارادت بی جبر: «لهم فیها ما یشاءون» موصوف گردد.

و اینجا بود که: «فبی یبصرو بی ینطق و بی یسمع» را سزاوار آید، بل که: «اطعنی اجعلک و لیس کمثلی»؛ و ختم این مرتبه به مقام محمدی (ص) است که نقطه منتهای مبدأ پیوند: «انّ صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله ربّ العالمین لا شریک له»، «انّ الذی فرض علیک القرآن لراّدک الی معاد»، «کما بداکم تعودون».

باب هشتم

در بیان معاد و حشر و حقیقت فنا و بقا

حقیقت - چون محقق گشت که مبدأ عبارت است از ظهور هستی در نیستی، معاد عبارت بود از ظهور نیستی در هستی، چه مبدأ و معاد متقابلانند: «کمابدأنا أول خلق نعیده».

حقیقت - ظهور هستی در نیستی اظهار و ایجاد خلق است و ظهور نیستی در هستی إخفاء و إعدام و موت. مبدأ چون ظهور هستی بود در نیستی: «الست بربکم قالوا بلی». معاد ظهور هستی باشد در حقیقت خودش: «لمن الملك اليوم لله الواحد القهار».

حقیقت - ظهور هستی در نیستی اقتضای فنای مظهر کند به حکم ظاهریت که ذاتی است مر هستی را و این دو حال به نشأتین مخصوص است: «و ما هذه الحیات الدنیا الا لهو و لعب و ان الدار الآخرة لهی الحیوان».

حقیقت - نیست از روی نیستی هست نگردد و هست از روی هستی نیست نشود، که قلب حقایق لازم آید، و فنا و بقا دو امر اعتباری اند که از تجدّد تعینات متباینه و متوافقه نموده می شود، و وجه نیستی دایماً فانی است و وجه هستی دایماً باقی: «کلّ شیئی هالک الا وجهه».

حقیقت - بقا اسم وجود است در رتبه مظاهر، لیکن حقیقی لازم ذات وجود بود و مجازی به حسب امتداد مظاهر متوافقه؛ و باز فنا اسم ارتفاع تعین مخصوص است و این لازم ذات تعین بود: «ما عندکم ینفد و ما عندالله باق».

تمثیل - تعین انای خرفی مثلاً به انکسار مرتفع شود و بر او اطلاق فنا و عدم کنند با آنکه سفال را باقی خوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر

شود، پس بقا اسم همان وجود است که با تعینِ انایی بود که بر سفال اطلاق می‌کنند، و اگر نه سفال را حادث گفتندی نه باقی: «فلاتحسبن الذين قتلوا في سبيل الله اموات بل احياء».

حقیقت - ظهور وجود و تجلیات وجه باقی چون در مظاهر متوافقه بود اسم بقا که لازم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور کند، چه ملایمت و توافق در طور خویش، یعنی عالم کثرت، مظهر وحدت و حُسن وجه باقی‌اند؛ و باز چون ظهور آن در مظاهر غیر متوافقه بود فنا که عدم مظهر است ظاهر گردد. چه عدم توافق و مخالفت عدمی در این طور، مظهر کثرت و قبح وجه فانی عدم ممکن است: «کلّ من علیها فان، و یبقی وجه ربك ذوالجلال و الاکرام».

۱۰ رمز - مُدْرَك از وجه ظاهر حس در این نشأه دنیا است و مُدْرَك از وجه باطن عقل در این نشأه آخرت است و در نشأه دیگر قضیه منعکس بود و خط وهمی میان ظهور و بطون، برزخ حدوث است و تتمه این حقیقت در اسم ظاهر و باطن گفته شد: «و من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون».

نکته - مسافت میان دنیا و آخرت از مقوله کیف است: «من مات فقد قامت قیامته» و کمیت تابع آن: «بعثت انا والساعة کھاتین»، «یوم کأنهم یرونه بعیدان وراه قریبا».

حقیقت - گفته شد که تعین در هر طرفه العین منتفی و متجدد می‌گردد و انتفای جزو مستلزم انتفای کلّ است و وجود حق تعالی فیاض مطلق است و واهب الصور بی‌علت و آلت و ماده و مدت. پس عالم در هر طرفه العین معدوم می‌گردد و عالم دیگر موجود می‌شود: «اتّما توعدون لصادق و انّ الدین لواقع».

حقیقت - چون غیر وجود حق تعالی جز عدم نیست به ضرورت رُتَب تعینات را به جملگی که مَسَمّا است به این عالم، نهایتی و انقضای بود، و تعینات متوافقه مجازی را انقضائی باشد که آن مَسَمّا است به طامه کبری و نشأه اخری. لیکن محبوب مکان و زمان را نظر به فنای چیزی که عمر آن دهور بود نرسد، آن چنانکه گفته شد، مگر وقتی که طیّ زمان و مکان کرده شود: «کلاًّ سیعلمون، ثمّ کلاًّ سیعلمون».

قاعده - از بحث‌های رفته روشن شد که قیامت کبری را سه مثال است: اول آنکه در هر طرفه العین نسبت با هر شخص و با جمیع عالم واقع می‌شود؛

دوم آنکه مخصوص است به عارف بعد از مرگ اختیاری به حسب ترقی و تجدد احوال و سرعت سریان و کشف اسرار؛
سیم مشترك است میان اشخاص انسانی و مخصوص بدین نوع بعد از موت طبیعی.

۵ اما طامة الکبری به نسبت با مجموع اشخاص و انواع و اجناس بود که زمان را به کلیت طی کنند که: «وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب». و مکان را همچنان طی کنند که: «يوم تبدل الارض غير الارض» و «اذا السماء انشقت» و «اذا الشمس كورت» و «اذا السماء انفطرت».

۱۰ حقیقت - چنانکه قوت باطنیه مبدأ در معاش پیدا می گردد و تعینات از اوضاع و هیات بر وفق ظهور این نشأه عارض او می شود، که از قوت عناصر و امتزاج ایشان انواع و اصناف موالید متولد می گردد، و متخیله که تصویر معانی می کند بخصوص در خواب، و ملایکه و جن که به اشکال مختلفه متشکل می شوند، همچنان قوت باطنیت معاش نفسی و بدنی در معاد به فعل آید و ظاهر گردد، و مناسب آن نشأه مصور و مجسم شود، بر وفق آن قوت از علم و عمل و خلق که نتیجه آن بود. و صور و هیات و اسماء آن در نصوص وارد است چون حور و قصور و طوبی و رضوان و انهار و اثمار و باز اضداد آن از مار و کژدم و آتش و مالک، و وجه مناسبت هریکی از اجزاء با عملی که مترتب است بر آن، بر صاحب بصیرت پوشیده نماند: «اتما اعمالکم یرد علیکم، فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید».

۲۰ حقیقت - طول اعمال و خلود اشخاص به حسب توافق مظاهر تعینات و کثرت آن بود، مثلاً زمان که اجزای آن یعنی آنات در غایت توافق است دراز عمرتر از افلاک است، و همچنان افلاک که بسیطانند از عناصر دیرینه تراند و عناصر از موالید و جواهر فی الجمله از أعراض؛ و چون آخرت و آخرتیان در غایت اعتدال و توافق اند تا تشابه در آن واقع می شود، لاجرم دایم الوجود و مخلد باشند: «وا توابه متشابها ولهم فیها ازواج مطهرة و هم فیها خالدون».

تذکره - تشابه در احوال معاد سابقان که به مقام اتحاد رسیده اند و به بقای حقیقی موصوف گشته و صورت تضاد و اختلاف تعینات به کلیت از ایشان مرتفع شده، زیادت از ابرار بود که اصحاب یمین اند: چنانکه فرمود: «متکینین علیها متقابلین». و در اتفاق و اختلاف احوال طوایف سه گانه از سابقان و اصحاب یمین

و اصحاب شمال در سورة واقعه تأمل باید کرد تا روشن گردد آیت: «انه لقرآن کریم، فی کتاب مکنون، لایمسّه الا المطهرون، تنزیل من ربّ العالمین».

قاعده - غایت کمال هر چیزی بالقوه در او حاصل است، بلکه کمالات جمله اشیاء در هر شیء مرکوز است و بواسطه تعینات در او پوشیده‌اند: ما بالذات لایزوال بما بالعرض؛ چون موانع مرتفع گردد از او به ظهور آید، و انواع لذات حسی و وهمی و خیالی و عقلی و کشفی به حسب وصول هر یک به ملایم و موافق خویش حاصل شود: «فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرّة اعین» و «و فیها ماتشتهیه الانفس و تلذّ الاعین».

حقیقت - چون هر یک از قوای مُدرّکه به قوّت مجموع موصوف گردند مجموع مُدرّکات هر یکی را جاصل شود، و چشم که الطف و اشرف آلات ادراک است به غایت و نهایت کمال ادراک خویش رسد، و وجود به کلیّت با جمله مراتب کمال بر او ظاهر شود و معرفت و کشف که حصّه بصیرت است به رؤیت مسماً گردد: «وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة».

فذلك - معرفت فطری که لازم وجود است به مثبت حبه بر اطوار نشأتین گذار فرمود و در هر طوری او را شهودی خاص حاصل گردید و مرتبه‌ای از مراتب کمال به فعل آمد و اسمی از اسمای حُسْنی به حدّ شهود عینی رسید، و باز در آخر، آخر در مظهر اوّل و ظاهر در مظهر باطن ظهور فرمود.

اکنون معلوم شود که خط مستقیم وهمی در صورت شجره به حقیقت دوری بوده است، چه که اتصال نقطه اوّل به آخر جز در حرکت دوری صورت نبندد، و باز در حرکت وهمی، دایره محیط به حقیقت نقطه بسیط مجرد است و نقطه عین وحدت: منه بدأ والیه یعود. هو الاول والآخر والظاهر والباطن و هو بکل شیء علیم ولا حول ولا قوة الا باللّه العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله اجمعین.

تمّت الرسالة المسمّی

بحقّ الیقین

سنة ۱۰۹۵

نسخه بدلها

- صفحه ۲۸۵ سطر ۱. خ: پنهانی تو سازگار
ص ۲۸۵ س ۲. خ: پیدائی تو آشکار
ص ۲۸۵ س ۴. خ: فرود
ص ۲۸۵ س ۸. ج: در جناب تو بر کار
ص ۲۸۵ س ۱۳. خ، ج: محرم سرای
ص ۲۸۵ س ۱۴. خ، ج: صفه اصطفا
ص ۲۸۵ س ۱۸. خ: - مسکین
ص ۲۸۵ س ۱۹. خ: مشتمل است
ص ۲۸۶ س ۲. خ، ج: ظهور ذات
ص ۲۸۶ س ۳. خ، ج: ظهور صفات
ص ۲۸۶ س ۶. خ: در بیان ممکن الوجود و عالم کثرت
ص ۲۸۶ س ۱۰. خ: بر صاحب دلائل اهل / ج، ق: بر صاحب بصیرت
ص ۲۸۶ س ۱۳. خ، ج: دو گواه عقل و نقل / ق: دو گواه صدق و عدل
ص ۲۸۶ س ۱۴. ج، خ: قابل گشتند / ق: گشته اند
ص ۲۸۶ س ۱۴. خ: بر سبیل مطالعه نظر کنند
ص ۲۸۶ س ۱۸. ق: سیر و اخفاء
ص ۲۸۶ س ۱۹. ب، ق: و الله یجمع
ص ۲۸۷ س ۲. ج، خ: ظهور ذات
ص ۲۸۷ س ۱۰. ج: - حقیقی
ص ۲۸۷ س ۲۰. ج: بدان قیاس / ق: بر این قیاس
ص ۲۸۸ س ۱۱. خ: عارضه تعین
ص ۲۸۸ س ۲۰. ق: سر نازک
ص ۲۸۸ س ۲۰. خ: طرف نقطه
ص ۲۸۸ س ۲۰. خ: جز هستی نیست که عین نیستی است

- ص ۲۸۸ س ۲۸. ق: تعین پیش او
- ص ۲۸۹ س ۶. ج، خ: ظهور / ق: مرتبه بغایت رسیده
- ص ۲۹۰ س ۲. خ: ظهور صفات
- ص ۲۹۰ س ۳. ج، خ: ق: - مقدمه
- ص ۲۹۰ س ۳. خ: جزوی کل هستی‌ها را
- ص ۲۹۰ س ۵. خ: - هستی
- ص ۲۹۰ س ۱۲. خ: فطری جزئی
- ص ۲۹۱ س ۱۸. خ: میوه و درخت در دانه
- ص ۲۹۱ س ۲۱. ق، خ: عبادات
- ص ۲۹۱ س ۲۲. ق، خ: عبادات
- ص ۲۹۱ س ۲۵. ج، خ: ق: - خاص
- ص ۲۹۱ س ۲۷. ج: این نوع کثرت، عبادت و بعد عدمی
- ص ۲۹۲ س ۱۲. ق: سر نازک
- ص ۲۹۲ س ۱۶. خ: هوش بی‌هوشی سالک
- ص ۲۹۳ س ۸. ج، خ: افتد
- ص ۲۹۳ س ۱۳. خ: احکام آمد
- ص ۲۹۳ س ۱۴. خ: مخطی بود
- ص ۲۹۳ س ۲۲. ق: سر نازک
- ص ۲۹۴ س ۲. خ: حقیقت است
- ص ۲۹۴ س ۱۶. ج، خ: مفهوم نوع ذات / ق: جامع دو مفهوم است که ذات و افعال است.
- ص ۲۹۴ س ۲۸. ج، خ: به تدبیر صفات جمالی
- ص ۲۹۵ س ۶. ق، ج، خ: - ملایکه
- ص ۲۹۵ س ۶. ق، ج، خ: خلافت را
- ص ۲۹۷ س ۷. ج، خ: صورت نه‌بندد
- ص ۲۹۷ س ۱۳. ق: غایت ظهور
- ص ۲۹۷ س ۱۶. ج، خ: از مقام کلی - بجز ماهیت اعیان ثابت - به جزئی هویت
- ص ۲۹۸ س ۱۰. ج، خ: بدو می‌رسد / ق: بدو می‌افتد
- ص ۲۹۸ س ۱۳. ق: علو مکانی / خ: علو مکان
- ص ۲۹۹ س ۹. خ: گفته شد / ج: گفته‌اند
- ص ۳۰۰ س ۱. خ: - حق
- ص ۳۰۰ س ۱. خ: میان آن هر دو
- ص ۳۰۰ س ۳. خ: ظاهر است که غیر نیستی است
- ص ۳۰۰ س ۹. خ: نفی غیر
- ص ۳۰۰ س ۱۰. خ: نفی غیر
- ص ۳۰۱ س ۳. ق: زوجیت و فردیت
- ص ۳۰۲ س ۲. خ: در بیان ممکن‌الوجود / ج: در ممکن و کثرت

- ص ۳۰۲ س ۱۱. ج: مانند خطّ
- ص ۳۰۳ س ۲. خ: وحدت محیط
- ص ۳۰۳ س ۷. ق، خ، ج: - به حسن
- ص ۳۰۳ س ۱۲. خ: نوع آخر
- ص ۳۰۳ س ۱۵. خ، ج: انسانیت است
- ص ۳۰۳ س ۱۸. خ: بازی کند آن را عشق حقیقی گویند / ق: این را عشق بازی حقیقی گویند
- ص ۳۰۴ س ۹. ق، خ، ج: مرتبه خویش
- ص ۳۰۴ س ۱۰. خ: به ادراک، چه هر يك از اجزای آنات او
- ص ۳۰۵ س ۵. خ: هویت بی کیف / ج، ق: بی کیفیت
- ص ۳۰۶ س ۷. ق، ج: قاعده
- ص ۳۰۶ س ۹. خ: حضرت اسمانی
- ص ۳۰۶ س ۲۲. خ: ظهور احکام جزوی در کلی
- ص ۳۰۶ س ۲۲. خ: تغییر
- ص ۳۰۷ س ۴. ج، خ: فصلی و شخصی
- ص ۳۰۸ س ۷. خ، ج: حقیقت
- ص ۳۰۹ س ۱۵. تمام نسخه‌ها: حقیقی دیگر
- ص ۳۰۹ س ۲۵. خ: خاص / ق: جناب محمدی
- ص ۳۰۹ س ۲۸. ق، خ: تحقیق
- ص ۳۱۰ س ۲۷. خ: پس به حسب اختیار
- ص ۳۱۱ س ۶. ق: حتی یقتل فی سبیل الله
- ص ۳۱۲ س ۴. که مبداء و معاد
- ص ۳۱۲ س ۲۱. خ، ج: عدم نکنند
- ص ۳۱۳ س ۲۱. ق، خ: رتبت تعینات
- ص ۳۱۴ س ۶. خ: به کلی
- ص ۳۱۵ س ۹. خ: قوای مذکوره

توضیحات

صفحه ۲۸۵ سطر ۵: کلّ يوم هو في شأن
رك: آیه ۲۹ سوره ۵۵

ص ۲۸۵ س ۶: کلّ من عليها فان
رك: آیه ۲۶ سوره ۵۵

ص ۲۸۵ س ۱۰: انت كما اثنت
اشارتی است به سخن رسول اکرم که فرمود: «لا احصى ثناء عليك، انت كما اثنيت
على نفسك» ← كشف المحجوب هجویری، ص ۳۵۵؛ مرصاد العباد، ص ۶۲

ص ۲۸۵ س ۱۱: و ما رميت اذ رميت
رك: آیه ۱۷ سوره ۸

ص ۲۸۵ س ۱۱: كنت نبياً و آدم بين الماء و الطين
حدیثی است نبوی که بصورت زیر هم آمده است: «كنت نبياً و آدم بين الروح و
الجسد» ← احادیث مثنوی، ص ۱۰۲؛ مرصاد العباد، ص ۱۳۷

ص ۲۸۵ س ۱۲: و لكن رسول الله و خاتم النبيين
رك: آیه ۴۰ سوره ۳۳

ص ۲۸۵ س ۱۳: لقد رأى من آيات ربه الكبرى

رك: آیه ۱۸ سوره ۵۳

ص ۲۸۵ س ۱۳: فاوحى الى عبده ما اوحى
رك: آیه ۱۰ سوره ۵۳

ص ۲۸۵ س ۱۴: محرم خلوتسرای اسراء
اشارتی است به معراج رسول اکرم - آیه اول سوره اسراء

ص ۲۸۶ س ۱۱: ماده اختلاف موحّد و متکلم و حکیم
مقصود سه مکتب عرفان و علم کلام و فلسفه است.

ص ۲۸۶ س ۱۶: من يجادل في الله بغير علم
رك: آیه ۳ سوره ۲۲

ص ۲۸۶ س ۱۷: من اضلّه الله على علم
رك: آیه ۲۳ سوره ۴۵

ص ۲۸۶ س ۱۹: و الله يحكم بيننا و بينكم بالحق و هو خير الحاكمين
ناظر بر آیه ۸۷ سوره ۷

ص ۲۸۷ س ۵: الله نور السموات والارض
رك: آیه ۳۵ سوره ۲۴

ص ۲۸۷ س ۷: اولم يكف بربك انه على كل شيء شهيد
رك: آیه ۵۳ سوره ۴۱

ص ۲۸۷ س ۷: أفي الله شك فاطر السموات والارض
رك: آیه ۱۰ سوره ۱۴

ص ۲۸۷ س ۱۲: بل الانسان على نفسه بصيرة
رك: آیه ۱۴ سوره ۷۵

ص ۲۸۷ س ۱۳: و فی انفسکم افلا تبصرون
رك: آیه ۲۱ سوره ۵۱

ص ۲۸۷ س ۱۵: که نفس از عالم امر است
ناظر بر آیه ۸۵ سوره اسراء که فرمود: «یستلونک عن الروح، قل الروح من امر ربی»

ص ۲۸۷ س ۱۵: و الله غالب علی امره
رك: آیه ۲۱ سوره ۱۲

ص ۲۸۷ س ۱۶: نسوا الله فأنساهم انفسهم
رك: آیه ۱۹ سوره ۵۹

ص ۲۸۷ س ۲۰: نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء
رك: آیه ۳۵ سوره ۲۴

ص ۲۸۸ س ۱: فطرة الله التي فطر الناس عليها...
رك: آیه ۳۰ سوره ۳۰

ص ۲۸۸ س ۳: واهب الصور
بخشنده صورتها: مقصود حق تعالی است. در اصطلاح فلاسفه کنایه از عقل دهم است.

ص ۲۸۸ س ۳: الذي احسن كل شيء خلقه
رك: آیه ۷ سوره ۳۲

ص ۲۸۸ س ۵: صبغة الله و من احسن من الله صبغة
رك: آیه ۱۳۸ سوره ۲

ص ۲۸۸ س ۶: اولئك كتب فی قلوبهم الايمان
رك: آیه ۲۲ سوره ۵۸

ص ٢٨٨ س ٧: الَّذِي اعطى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ
رك: آيه ٥٠ سورة ٢٠

ص ٢٨٨ س ٩: وَلِكُلِّ وُجْهَةٍ هُوَ مَوْلِيهَا
رك: آيه ١٤٨ سورة ٢

ص ٢٨٨ س ١٥: اِئْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ
رك: آيه ١١ سورة ٤١

ص ٢٨٨ س ١٢ و ١٧: مَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هِيَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا، إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ
مُسْتَقِيمٍ
رك: آيه ٥٦ سورة ١١

ص ٢٨٨ س ١٨: لِكُلِّ جَعَلْنَا مِنْكُمْ شُرْعَةً وَ مِنْهَا جَا
رك: آيه ٤٨ سورة ٥

ص ٢٨٨ س ٢٤: قُلْ لِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ...
رك: آيه ١١٥ سورة ٢

ص ٢٨٨ س ٢٧: إِنَّ كُلَّ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ...
رك: آيه ٩٣ سورة ١٩

ص ٢٨٨ س ٢٩: وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ
رك: آيه ٢٣ سورة ١٧

ص ٢٨٩ س ١: كُلِّ لَهُ قَانَتُونَ
رك: آيه ١١٦ سورة ٢

ص ٢٨٩ س ٥: وَ إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يَسْبَحُ بِحَمْدِهِ
رك: آيه ٤٤ سورة ١٧

ص ٢٨٩ س ٨: وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ...

رك: آیه ١٧٢ سوره ٧

ص ٢٨٩ س ١١: و لئن سألتهم من خلق السموات والارض...

رك: آیه ٦١ سوره ٢٩

ص ٢٨٩ س ١٣: ماترى فى خلق الرحمن من تفاوت

رك: آیه ٣ سوره ٦٧

ص ٢٨٩ س ١٥: رحمتى وسعت كل شيء

رك: آیه ١٥٦ سوره ٧

ص ٢٩٠ س ٦: من عرف نفسه فقد عرف ربه

سخنى است منسوب به على(ع) كه با مختصر تفاوتى جزء احاديث نبوى هم آمده

است - احاديث مثنوى، ص ١٦٧

ص ٢٩٠ س ٧: سريهم آياتنا فى الآفاق

رك: آیه ٥٣ سوره ٤١

ص ٢٩٠ س ٧: و فى انفسكم افلا تبصرون

رك: آیه ٢١ سوره ٥١

ص ٢٩٠ س ١٠: انما انت مذكر

رك: آیه ٢١ سوره ٨٨

ص ٢٩٠ س ١٠: كلا انها تذكرة

رك: آیه ١١ سوره ٨٠

ص ٢٩٠ س ١٤: لا تتفكروا فى ذات الله

رك: بخش توضيحات گلشن راز، ب ١١٢؛ احاديث مثنوى، ص ١٤٢

ص ٢٩٠ س ١٥: و يتفكرون فى خلق السموات والارض

رك: آیه ١٩١ سوره ٣

ص ۲۹۰ س ۱۶: قل انظر وا ماذا فى السموات والارض
رك: آیه ۱۰۱ سوره ۱۰

ص ۲۹۰ س ۱۸: و تريهم ينظرون اليك و هم لا يبصرون
رك: آیه ۱۹۸ سوره ۷

ص ۲۹۰ س ۲۰: يا ايهاالذين آمنوا آمنوا
رك: آیه ۱۳۶ سوره ۴

ص ۲۹۰ س ۲۱: ليز داد وا ايمانامع ايمانهم
رك: آیه ۴ سوره ۴۸

ص ۲۹۱ س ۸: فأقم و جهك للدين حنيفا...
رك: آیه ۳۰ سوره ۳۰

ص ۲۹۱ س ۱۵: و اذا ذكروا لا يذكرون
رك: آیه ۱۳ سوره ۳۷

ص ۲۹۱ س ۱۶: كان الناس امة واحدة...
رك: آیه ۲۱۳ سوره ۲

ص ۲۹۱ س ۱۹: مركوز: جاى گرفته، ثابت

ص ۲۹۱ س ۲۰: و لقد يسرنا القرآن للذكر، فهل من مدكر
رك: آیه ۴۰ سوره ۵۴

ص ۲۹۱ س ۲۳: و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون
رك: آیه ۵۶ سوره ۵۱

ص ۲۹۱ س ۲۶: بالمؤمنين رؤف رحيم
رك: آیه ۱۲۸ سوره ۹

ص ۲۹۱ س ۲۹: و اعبد ربك حتى يأتيك اليقين
رك: آيه ۹۹ سوره ۱۵

ص ۲۹۲ س ۲: لن ترانى ولكن انظر الى الجبل
رك: آيه ۱۴۳ سوره ۷

ص ۲۹۲ س ۶: فاوحى الى عبده ما اوحى
رك: آيه ۱۰ سوره ۵۳

ص ۲۹۲ س ۱۱: و تحسبهم ايقاضا وهم رقود
رك: آيه ۱۸ سوره ۱۸

ص ۲۹۲ س ۱۳: يوم تبدل الارض غير الارض
رك: آيه ۴۸ سوره ۱۴

ص ۲۹۲ س ۱۴: يوم نظوى السماء كطى السجل للكتب
رك: آيه ۱۰۴ سوره ۲۱

ص ۲۹۲ س ۱۵: تكوير آفتاب: گرفتن خورشيد و از میان رفتن روشنائی
ناظر بر آيه اول سوره تكوير: «اذ الشمس كُوت»

ص ۲۹۲ س ۱۶ و ۱۷: لمن الملك اليوم لله الواحد القهار
رك: آيه ۱۶ سوره ۴۰

ص ۲۹۲ س ۱۹: اكّمه: كور مادرزاد

ص ۲۹۲ س ۲۳: الا له الخلق والامر، تبارك الله رب العالمين
رك: آيه ۵۴ سوره ۷

ص ۲۹۲ س ۲۴: لايسعنى فيه ملك مقرب ولا نبي مرسل
رك: بخش توضیحات گلشن راز، ب ۱۱۹

ص ۲۹۲ س ۲۵: لو اطلعت عليهم...

رك: آیه ۱۸ سوره ۱۸

ص ۲۹۲ س ۲۶: فأتى ابا هى بكم الامم...

حدیثی است از رسول اکرم که فرمود: «تناكحوا تكثروا، فأتى أباهى بكم الامم يوم القيمة ولو بالسقط» ← كشف المحجوب هجویری، ص ۴۷۰

ص ۲۹۳ س ۱: و ترى الشمس اذا طلعت...

رك: آیه ۱۷ سوره ۱۸

ص ۲۹۳ س ۳: قل ان كنتم تحبون الله فاتبعوني

رك: آیه ۳۱ سوره ۳

ص ۲۹۳ س ۸: هل اتبعك على ان تعلمن مما علمت رشدا

رك: آیه ۶۶ سوره ۱۸

ص ۲۹۳ س ۸: هذا فراق بينى و بينك

رك: آیه ۷۸ سوره ۱۸

ص ۲۹۳ س ۱۴: و ما ارسلناك الا رحمة للعالمين

رك: آیه ۱۰۷ سوره ۲۱

ص ۲۹۳ س ۱۹: و كلبهم باسط ذراعيه بالصيد

رك: آیه ۱۸ سوره ۱۸

ص ۲۹۳ س ۲۰: بى يبصر و بى ينطق

رك: بخش توضیحات گلشن راز، ب ۱۴۳

ص ۲۹۳ س ۲۰: و من يضل الله فلن تجدله ولما مرشدا

رك: آیه ۱۷ سوره ۱۸

ص ۲۹۳ س ۲۴: هو الاول والاخر و الظاهر و الباطن

رك: آیه ۳ سوره ۵۷

ص ۲۹۴ س ۴: أ إله مع الله

رك: آیه ۶۰ سوره ۲۷

ص ۲۹۴ س ۹: که متضایفانند - تضایف

تضایف: «تضایف بودن دو چیز است به حیثیتی که تعقل یکی با تعقل دیگری همراه باشد بوجهی که نتواند بود که یکی از آنها متعقل شود مگر نظر به دیگری» - گوهر

مراد لاهیجی، ص ۱۲۸

ص ۲۹۴ س ۱۱: إنطماس: ناپدید شدن، پوشیده شدن

ص ۲۹۴ س ۱۲: و هو القاهر فوق عباده

رك: آیه ۱۸ سوره ۶

ص ۲۹۴ س ۱۵: هو الله الذي لا إله إلا هو

رك: آیه ۲۲ سوره ۵۹

ص ۲۹۴ س ۱۶: بينهما برزخ لا یبغیان

رك: آیه ۲۰ سوره ۵۵

ص ۲۹۴ س ۱۸: قل الله ثم ذرهم

رك: آیه ۹۱ سوره ۶

ص ۲۹۴ س ۲۰: و هو بكلّ شیء علیم

رك: آیه ۳ سوره ۵۷

ص ۲۹۴ س ۲۴: قل لو كان البحر مدادا...

رك: آیه ۱۰۹ سوره ۱۸

ص ۲۹۴ س ۲۹: تبارك اسم ربك ذي الجلال والاكرام

رك: آیه ۷۸ سوره ۵۵

ص ۲۹۵ س ۱: خلق الموت و الحیات

رك: آیه ۲ سوره ۶۷

ص ۲۹۵ س ۱: و جعل الظلمات و النور
رك: آیه ۱ سوره ۶

ص ۲۹۵ س ۶: و علّم آدم الاسماء كلّها
رك: آیه ۳۱ سوره ۲

ص ۲۹۵ س ۶: و ما منعك ان تسجد لما خلقت بيدي
رك: آیه ۷۵ سوره ۳۸

ص ۲۹۵ س ۱۰: نحن الآخرون السابقون
قسمتی است از حدیث نبوی زیر: «نحن الآخرون السابقون يوم القيامة بيد انهم
اوتوا الكتاب من قبلنا و اوتينا من بعدهم، و هذا يومهم الذي فرض عليهم، فاختلفوا
فيه، فهدانا الله له فهم لنا فيه تبع، فاليهود غداً و النصارى بعد غد» - احادیث مثنوی،
ص ۶۷

ص ۲۹۶ س ۴: و اضله الله على علم
رك: آیه ۲۳ سوره ۴۵

ص ۲۹۶ س ۶: انّ في خلق السموات و الارض...
رك: آیه ۱۰۹ سوره ۳

ص ۲۹۶ س ۹: مثل نوره كمشكات فيها مصباح
رك: آیه ۳۸ سوره ۲۴

ص ۲۹۶ س ۱۳: سنريهم آياتنا في الآفاق و في انفسكم
رك: آیه ۵۳ سوره ۴۱

ص ۲۹۶ س ۱۵: و الله الغنى و انتم الفقراء
رك: آیه ۳۸ سوره ۴۷

ص ۲۹۶ س ۲۰: ارتكاز: ثابت و جای گیر شدن

ص ۲۹۶ س ۲۱: خلقتك من قبل ولم تك شيئا
رك: آیه ۹ سوره ۱۹

ص ۲۹۷ س ۳: الم تر الى ربك كيف مدّالظل
رك: آیه ۴۵ سوره ۲۵

ص ۲۹۷ س ۷: ائتى خالق بشرا من طين
رك: آیه ۷۱ سوره ۳۸

ص ۲۹۷ س ۷: فاذا سوّيته و نفخت فيه من روحي...
رك: آیه ۷۲ سوره ۳۸

ص ۲۹۷ س ۱۱: ذلك ذكرى للذاكرين
رك: آیه ۱۱۴ سوره ۱۱

ص ۲۹۷ س ۱۸: و در صحيح...
مراد كتاب «الجامع الصحيح» تأليف ابو عبدالله محمد بن اسماعيل بخارى (متوفى به سال ۲۵۶ هجرى) است كه از صحاح ششگانه احاديث مقبول نزد اهل سنت بشمار مى رود.

ص ۲۹۷ س ۲۱: و حملها الانسان اّنه كان ظلوما جهولا
رك: آیه ۷۲ سوره ۳۳

ص ۲۹۷ س ۲۴: هو الذى انشأكم و جعل لكم...
رك: آیه ۲۳ سوره ۶۷

ص ۲۹۷ س ۲۸: خلقكم من نفس واحدة...
رك: آیه ۱ سوره ۴: آیه ۲۱ سوره ۲

ص ۲۹۸ س ۵: اتجعل فيها من يفسد فيها و يفسك الدماء

رك: آیه ۳۰ سوره ۲

ص ۲۹۸ س ۷: فسجد الملائكة كلهم اجمعون

رك: آیه ۳۰ سوره ۱۵

ص ۲۹۸ س ۱۴: ولقد كرمنا بني آدم...

رك: آیه ۷۰ سوره ۱۷

ص ۲۹۸ س ۲۰: ثم انشأناه خلقا آخر...

رك: آیه ۱۴ سوره ۲۳

ص ۲۹۸ س ۲۵: انسان العين: مردمك چشم

ص ۲۹۸ س ۲۶: لا تدركه الابصار و هو يدرك الابصار

رك: آیه ۱۰۳ سوره ۶

ص ۲۹۸ س ۲۹: و ما رميت اذ رميت ولكن الله رمى

رك: آیه ۱۷ سوره ۸

ص ۲۹۹ س ۴: شهد الله انه لا اله الا هو

رك: آیه ۱۸ سوره ۳

ص ۲۹۹ س ۶: لا اله الا هو في الآخرة و الا ولي

رك: آیه ۷۰ سوره ۲۸

ص ۲۹۹ س ۱۳: و هو الآن على ما عليه كان

: «از ابو یزید (بسطامی) نقل شده که در وقت شنیدن حدیث کان الله ولم یکن معه

شیء، از روی تأکید در تصدیق گفت که: الآن کماکان» - گوهر مراد لاهیجی، ص

۱۱۱

ص ۲۹۹ س ۱۴: ان الله لغنى عن العالمين

رك: آیه ٩٧ سوره ٣

ص ٢٩٩ س ١٦: ما خلقناهما الا الحق

رك: آیه ٣٩ سوره ٤٤

ص ٣٠٠ س ٢: و الهكم إله واحد

رك: آیه ١٦٣ سوره ٢

ص ٣٠٠ س ٤: قل الله ثم ذرهم

رك: آیه ٩١ سوره ٦

ص ٣٠٠ س ٢ و ١١: الله احد، لم يلد و لم يولد...

رك: آیه های ١ و ٣ و ٤ سوره ١١٢

ص ٣٠٠ س ٢٢: كل شيء هالك الا وجهه

رك: آیه ٨٨ سوره ٢٨

ص ٣٠٠ س ٢٩: ان بعض الظن اثم

رك: آیه ١٢ سوره ٤٩

ص ٣٠٢ س ٦: ان هي الا اسماء...

رك: آیه ٢٣ سوره ٥٣

ص ٣٠٢ س ٩: كمثل غيث اعجب الكفار...

رك: آیه ٢٠ سوره ٥٧

ص ٣٠٢ س ١٣: كسراب بقيعة يحسبه...

رك: آیه ٣٩ سوره ٢٤

ص ٣٠٢ س ١٧: ولو شاء ربك لجعل الناس...

رك: آیه ١١٨ سوره ١١

ص ۳۰۲ س ۲۰: قل کلّ يعمل علی شاکلته
رک: آیه ۸۴ سوره ۱۷

ص ۳۰۳ س ۹: الَّذی اعطا کلّ شیء خلقه
رک: آیه ۵۰ سوره ۲۰

ص ۳۰۳ س ۱۳: وصورکم فاحسن صورکم
رک: آیه ۶۴ سوره ۴۰

ص ۳۰۳ س ۱۳: فتبارک الله احسن الخالقین
رک: آیه ۱۴ سوره ۲۳

ص ۳۰۳ س ۱۵: لایسعنی ارضی و لاسمائی...
رک: بخش توضیحات گلشن راز، ب ۱۵۰

ص ۳۰۳ س ۲۰: رسالۀ شاهد
دربارۀ این رسالہ رجوع شود بہ مقدمۀ مصحح، ص ۸

ص ۳۰۳ س ۱۹: یحبهم و یحبونه
رک: آیه ۵۴ سوره ۵

ص ۳۰۳ س ۲۱: نحن نقصّ علیک احسن القصص
رک: آیه ۳ سوره ۱۲

ص ۳۰۴ س ۶: و ترى الجبال تحسبها جامدة...
رک: آیه ۸۸ سوره ۲۷

ص ۳۰۴ س ۱۷: وَ تیره: طریقہ، روش، وضع

ص ۳۰۴ س ۲۰: بل هم فی لبس من خلق جدید
رک: آیه ۱۵ سوره ۵

ص ٣٠٥ س ١: فلا اقسم بربّ المشارق و المغرب
رك: آيه ٤٠ سوره ٧

ص ٣٠٥ س ٨: يحسبه الظمآن ماء
رك: آيه ٣٩ سوره ٢٤

ص ٣٠٥ س ٢١: اذا السّماء انفطرت...
رك: آيه ١ و ٢ و ٥ سوره ٨٢

ص ٣٠٥ س ٢٩: قلب المؤمن بين الاصبعين...
رك: بخش توضیحات سعادت نامه، ب ٢٠٥

ص ٣٠٦ س ١: فلك اطلس
رك: بخش توضیحات گلشن راز، ب ٢٢١

ص ٣٠٦ س ٣: الرّحمان على العرش استوى
رك: آيه ٥ سوره ٢٠

ص ٣٠٦ س ٦: و سخر لكم الشّمس و القمر
رك: آيه ٣٣ سوره ١٤

ص ٣٠٦ س ١٤: ولنبلوّنكم حتّى نعلم المجاهدين منكم و الصّابرين
رك: آيه ٣١ سوره ٤٧

ص ٣٠٦ س ٢٠: فاينما تولّوا فثمّ وجه الله
رك: آيه ١١٥ سوره ٢

ص ٣٠٦ س ٢٩: انّ الله و اسع علیم
رك: آيه ١١٥ سوره ٢

ص ٣٠٧ س ٨: و رأيت النّاس يدخلون...
رك: آيه ٢ سوره ١١٠

ص ۳۰۷ س ۸: لا یأتیه الباطل من بین یدیه...
 رك: آیه ۴۲ سوره ۴۱

ص ۳۰۷ س ۱۰: بعثت أنا و السّاعة كهاتین
 سخن رسول اکرم که فرمود: «بعثت أنا والسّاعة كهاتین» (و اشار بالسّابة والوسطی)
 ← احادیث مثنوی، ص ۱۱۸

ص ۳۰۷ س ۱۰: اقتربت السّاعة و انشق القمر
 رك: آیه ۱ سوره ۵۴

ص ۳۰۷ س ۱۲: نحن الآخرون السّابقون
 رك: توضیحات ص ۲۹۵ س ۱۰

ص ۳۰۷ س ۱۳: من رآنی فقد رأى الحق
 حدیثی است از رسول اکرم ← احادیث مثنوی، ص ۶۳

ص ۳۰۷ س ۱۳: انّ الذّین یبایعونک...
 رك: آیه ۱۰ سوره ۴۸

ص ۳۰۷ س ۱۶: قیل ارجعوا و رانکم فالتمسوا نورا
 رك: آیه ۱۳ سوره ۵۷

ص ۳۰۷ س ۱۶: لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم...
 رك: آیه ۴ و ۵ سوره ۹۵

ص ۳۰۷ س ۲۲: یا ایها الرّسول بلغ ما انزل...
 رك: آیه ۶۷ سوره ۵

ص ۳۰۸ س ۶: و ما قدروا الله حق قدره
 رك: آیه ۹۱ سوره ۶

ص ۳۰۸ س ۹: اصطفاء، اجتناء: برگزیدن، مخصوص گردانیدن

ص ۳۰۸ س ۱۰: و عصی آدم ربّه فغوی...
 رك: آیه ۱۲۱ و ۱۲۲ سوره ۲۰

ص ۳۰۸ س ۱۱: و لقد نادینا نوح...
 رك: آیه ۷۵ و ۷۶ سوره ۳۷

ص ۳۰۸ س ۱۲: فلما جنّ علیه اللیل رأى کوکبا
 رك: آیه ۷۶ سوره ۶

ص ۳۰۸ س ۱۲: و الذى اطمع ان یغفرلی...
 رك: آیه ۸۲ سوره ۲۶

ص ۳۰۸ س ۱۳: انما فتنّاه فاستغفر ربّه...
 رك: آیه‌های ۲۴ و ۲۵ سوره ۳۸

ص ۳۰۸ س ۱۴: و القینا علی کرسیه...
 رك: آیه‌های ۳۴ و ۳۵ و ۳۶ سوره ۳۸

ص ۳۰۸ س ۱۶: فنادی فی الظّلمات...
 رك: آیه‌های ۸۷ و ۸۸ سوره ۲۱

ص ۳۰۸ س ۱۷: اذ نادى ربّه ائنی...
 رك: آیه ۸۳ سوره ۲۱

ص ۳۰۸ س ۱۸: قال ربّ ائنی ظلمت...
 رك: آیه ۱۶ سوره ۲۸

ص ۳۰۸ س ۲۰: و تخفی فی نفسک ما اللّٰه مبديه
 رك: آیه ۳۷ سوره ۳۳

ص ۳۰۸ س ۲۰: و استغفر لذنبک
 رك: آیه ۵۵ سوره ۴۰

ص ٣٠٨ س ٢٠: و وضعناك عنك وزرك
رك: آيه ٢ سورة ٩٤

ص ٣٠٨ س ٢٠: اذا جاء نصر الله
رك: آيه ١ سورة ١١٠

ص ٣٠٨ س ٢١: و توبوا الى الله جميعاً...
رك: آيه ٣١ سورة ٢٤

ص ٣٠٩ س ٦: و الله خلقكم و ما تعلمون
رك: آيه ٩٦ سورة ٣٧

ص ٣٠٩ س ١٢: ما كان لهم الخيرة
رك: آيه ٦٨ سورة ٢٨

ص ٣٠٩ س ١٧: الله يتوفى الانفس
رك: آيه ٤٢ سورة ٣٩

ص ٣٠٩ س ١٧: قل يتوفاكم ملك الموت الذى و كل
رك: آيه ١١ سورة ٣٢

ص ٣٠٩ س ١٨: و قاتلوهم يعذبهم الله بايد يكم
رك: آيه ١٣ سورة ٩

ص ٣٠٩ س ١٩: و علمك ما لم تكن تعلم
رك: آيه ١١٣ سورة ٤

ص ٣٠٩ س ٢٠: و لو شئنا لآتينا كل نفس هديها
رك: آيه ١٣ سورة ٣٢

ص ٣٠٩ س ٢٠: قل كل من عند الله
رك: آيه ٧٨ سورة ٤

ص ٣٠٩ س ٢٠: و زينا لهم اعمالهم
رك: آيه ٢٧ سوره ٤

ص ٣٠٩ س ٢١: و علمه شديد القوى
رك: آيه ٥ سوره ٥٣

ص ٣٠٩ س ٢١: ولكن كانوا انفسهم يظلمون
رك: آيه ١٦٠ سوره ٧

ص ٣٠٩ س ٢٢: جزاء بما كانوا يعلمون
رك: آيه ١٧ سوره ٣٢

ص ٣٠٩ س ٢٢: و ما اصابك من سيئه فمن نفسك
رك: آيه ٧٩ سوره ٤

ص ٣٠٩ س ٢٣: و زين لهم الشيطان اعمالهم
رك: آيه ٢٤ سوره ٢٧

ص ٣٠٩ س ٢٤: عسى ان يبعثك ربك مقاما محموداً
رك: آيه ٧٩ سوره ١٧

ص ٣١٠ س ١: و ما انت بهادى العمى عن ضلالتهم
رك: آيه ٨١ سوره ٢٧

ص ٣١٠ س ٢: و ما انت بمسمع من فى القبور...
رك: آيه ٢٢ سوره ٣٥

ص ٣١٠ س ٢: انك لاتهدى من احببت
رك: آيه ٥٦ سوره ٢٨

ص ٣١٠ س ٣: فلعلك باخع نفسك على آثارهم
رك: آيه ٦ سوره ١٨

ص ٣١٠ س ٧: يا ايها المدثر فانذر
رك: آيه ٢ سورة ٧٤

ص ٣١٠ س ٧: يا ايها المزمل قم الليل
رك: آيه ١ سورة ٧٣

ص ٣١٠ س ٨: انما انا بشر مثلكم يوحى الى
رك: آيه ١١٠ سورة ١٨

ص ٣١٠ س ٨: الم يجدك يتيما فآوى...
رك: آيه هاي ٦ و ٧ و ٨ سورة ٩٣

ص ٣١٠ س ١١: ليس كمثله شيء و هو السميع البصير
رك: آيه ١١ سورة ٤٢

ص ٣١٠ س ١٣: فاستقم كما امرت
رك: آيه ١١٢ سورة ١١

ص ٣١٠ س ١٣: ما بين المشرق و المغرب قبلتي
رك: بخش توضيحات گلشن راز، ب ٣٨٢

ص ٣١٠ س ١٤: و اتبع ما اوحى اليك...
رك: آيه ١٠٦ سورة ٦

ص ٣١٠ س ١٥: ما اصابك من حسنة...
رك: آيه ٧٩ سورة ٤

ص ٣١٠ س ١٦: قل كل من عند الله
رك: آيه ٧٨ سورة ٤

ص ٣١٠ س ١٧: ما كان ابراهيم يهوديا...
رك: آيه ٦٧ سورة ٣

ص ۳۱۰ س ۱۹: اِنَّ هَذَا الْقُرْآنَ يَهْدِي لِلَّتِي هِيَ اَقْوَمُ
رك: آیه ۹ سوره ۱۷

ص ۳۱۰ س ۲۰: و ان هذا صراطی مستقیما...
رك: آیه ۱۵۳ سوره ۶

ص ۳۱۰ س ۲۱: خاتمه: در ترتیب سلوك...
قابل مقایسه است با سخن خواجه نصیر طوسی که می‌گوید: «در نشأة اولی به ابتدا مردم را وجود داده‌اند، پس آگاهی، پس قدرت، پس اراده... و چون معاد عود است به فطرت اولی، می‌بایست که این صفات در او منتفی شود برعکس این ترتیب. پس اول باید ارادت او در ارادت واحد مطلق که موجد کلّ است مستغرق و منتفی شود چنانکه او را هیچ ارادت نماند. و چون وجود کلّ تابع ارادت واحد مطلق است تعالی ذکره، پس هرچه آید مطابق ارادت او باشد و این درجه رضا است... و بعد از آن باید که قدرتش در قدرت او تعالی منتفی شود تا قدرت خود را هیچ مغایر قدرت او نداند و آن را مرتبه توکل خوانند... و بعد از آن باید که علمش در علم او تعالی منتفی شود تا به خودی خود هیچ نداند و این مرتبه را تسلیم خوانند... و بعد از آن باید که وجودش در وجود او منتفی شود تا به خودی خود هیچ نباشد و این مقام اهل وحدت است.» رساله آغاز و انجام، فصل هفدهم، ص ۴۲ و ۴۳، چاپ دانشگاه.

ص ۳۱۰ س ۲۳: عَظْمی ← عَظْم: استخوان

ص ۳۱۰ س ۲۴: لَحْمی ← لَحْم: گوشت

ص ۳۱۰ س ۲۵: بَطْش: سخت‌گیری، خشم گرفتن، حمله، راندن

ص ۳۱۰ س ۲۸: [رضا] باب الله اعظم است
رك: بخش توضیحات گلشن راز، ب ۳۳۴

ص ۳۱۰ س ۲۸: و رضوان من الله اكبر
رك: آیه ۷۲ سوره ۹

ص ۳۱۰ س ۲۸: و ماكان مؤمن ولا مؤمنة...

رك: آیه ۳۶ سوره ۳۳

ص ۳۱۱ س ۲: و على الله فتو كلوا ان كنتم مؤمنين
رك: آیه ۲۳ سوره ۵

ص ۳۱۱ س ۴: ويسلموا تسليما
رك: آیه ۶۵ سوره ۴

ص ۳۱۱ س ۵: ائلك ميّت و انهم ميّتون
رك: آیه ۳۰ سوره ۳۹

ص ۳۱۱ س ۶: و فوق كلّ ذى علم عليم
رك: آیه ۷۶ سوره ۱۲

ص ۳۱۱ س ۷: و من يتوكّل على الله فهو حسبه
رك: آیه ۳ سوره ۶۵

ص ۳۱۱ س ۸: لا يذوقون فيها الموت...
رك: آیه ۵۶ سوره ۴۴

ص ۳۱۱ س ۹: و علّمناه من لدنا علما
رك: آیه ۶۵ سوره ۱۸

ص ۳۱۱ س ۹: لهم فيها ما يشاؤون
رك: آیه ۱۶ سوره ۲۵

ص ۳۱۱ س ۱۱: فبى يبصرو بى ينطق...
رك: بخش توضیحات گلشن راز، ب ۱۴۳

ص ۳۱۱ س ۱۲: اطعنى اجعلك مثلى و ليس كمثلى
حدیثی است قدسی که بصورت‌های دیگر نیز آمده است ← کلمات مکتونه فیض،
ص ۱۱۲ و ۱۶۵

ص ۳۱۱ س ۱۳: اِنَّ صَلَاتِيْ وَ نَسْكَى...
رك: آيه ۱۶۲ سوره ۶

ص ۳۱۱ س ۱۴: اِنَّ الَّذِى فَرَضَ عَلَيْكَ...
رك: آيه ۸۵ سوره ۲۸

ص ۳۱۱ س ۱۴: كَمَا بَدَأَكُمْ تَعُودُونَ
رك: آيه ۲۹ سوره ۷

ص ۳۱۲ س ۵: كَمَا يَدَأُ نَا اَوَّلَ خَلْقٍ نَعِيدُهُ
رك: آيه ۱۰۴ سوره ۲۱

ص ۳۱۲ س ۷: اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى
رك: آيه ۱۷۲ سوره ۷

ص ۳۱۲ س ۱۱: وَ مَا هَذِهِ الْحَيَاتِ الدُّنْيَا...
رك: آيه ۶۴ سوره ۲۹

ص ۳۱۲ س ۱۶: كُلَّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ
رك: آيه ۸۸ سوره ۲۸

ص ۳۱۲ س ۱۹: مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَ مَا عِنْدَ اللّٰهِ بَاقٍ
رك: آيه ۹۶ سوره ۱۶

ص ۳۱۲ س ۲۰: اِنَّا خَرَفْنٰ: ظَرْفٌ سَفَالٰى، كَوْزَةٌ سَفَالٰى

ص ۳۱۳ س ۲: فَلَا تَحْسِبَنَّ الَّذِيْنَ...
رك: آيه ۱۶۹ سوره ۳

ص ۳۱۳ س ۹: كُلَّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَ يَبْقٰى...
رك: آيه هاى ۲۶ و ۲۷ سوره ۵۵

ص ٣١٣ س ١٣: و من ورائهم برزخ الى يوم يبعثون
رك: آيه ١٠٠ سورة ٢٣

ص ٣١٣ س ١٤: من مات فقد قامت قيامته
حديثي است نبوي - كشف الحقائق نسفي، ص ٢٠٧، ٣٢٤

ص ٣١٣ س ١٥: بعثت أنا والساعة كهاتين
رك: توضيح ص ٣٧٠ س ١٠

ص ٣١٣ س ١٥: يوم كآتهم يرونه بعيداً و نراه قريباً
رك: آيه ٧ سورة ٧٠

ص ٣١٣ س ٢٠: انما توعدون لصادق و ان الذين لواقع
رك: آيه ٦ سورة ٥١

ص ٣١٣ س ٢٥: كلاً سيعلمون ثم كلاً سيعلمون
رك: آيه ٤ و ٥ سورة ٧٨

ص ٣١٤ س ٥: طامة الكبرى

كنايه از روز قيامت است و مأخوذ از آيه ٣٤ سورة النازعات

ص ٣١٤ س ٦: و ما امر الساعة الا...
رك: آيه ٧٧ سورة ١٦

ص ٣١٤ س ٧: يوم تبدل الارض غير الارض
رك: آيه ٤٨ سورة ١٤

ص ٣١٤ س ٧: اذا السماء انشقت
رك: آيه ١ سورة ٨٤

ص ۳۱۴ س ۸: و اذا الشمس كورت
رك: آیه ۱ سورة ۸۱

ص ۳۱۴ س ۸: و اذا السماء انفطرت
رك: آیه ۱ سورة ۸۲

ص ۳۱۴ س ۱۸: انما اعمالكم يرده عليكم...
رك: آیه ۲۲ سورة ۵۰

ص ۳۱۴ س ۲۵: و اتوا به متشابها و لهم فيها...
رك: آیه ۲۵ سورة ۲

ص ۳۱۴ س ۲۸: متكئين عليها متقابلين
رك: آیه ۱۶ سورة ۵۶

ص ۳۱۵ س ۱: انه لقرآن كريم...
رك: آیه های ۷۷ تا ۸۰ سورة ۵۶

ص ۳۱۵ س ۷: فلاتعلم نفس ما اخفى لهم...
رك: آیه ۱۷ سورة ۳۲

ص ۳۱۵ س ۷: و فيها ما تشتهي الانفس...
رك: آیه ۷۱ سورة ۴۳

ص ۳۱۵ س ۱۳: وجوه يومئذ ناضرة الى ربها ناظرة
رك: آیه ۲۲ سورة ۷۵

ص ۳۱۵ س ۱۴: فذلك

فذلك، فذلكه (بر وزن زلزله): خلاصه، مجمل، باقی مانده چیزی.

مرآت المحققين

متن مصحح رساله مرآت المحققين با استفاده از نسخه‌های زیر فراهم گردیده است:

۱. نسخه الف: نسخه خطی کتابخانه ایاصوفیا، به شماره ۲۰۶۲، مورخ ۸۹۵ هجری، میکروفیلم شماره ۱۰۹ کتابخانه مرکزی دانشگاه.

۲. نسخه د: نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه، به شماره ۳۹۶۲/۱، مورخ ۹۸۵ هجری.

۳. نسخه م: نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه، به شماره ۳۳۸۲/۱، مورخ ۱۰۹۷ هجری.

توضیح اینکه نسخه ایاصوفیا را که از جهت قدمت و صحت بر نسخ دیگر رجحان داشت اساس قرار دادیم؛ افتادگی‌ها و غلط‌های آن را بکمک نسخه‌های دیگر برطرف ساختیم و تفاوت‌های معنی‌دار نسخه‌ها را در پایان آوردیم.

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثنای بی‌عدد ذوالجلالی را که آثار قدرت او در عالم آفاق و انفس چون آفتاب جهانتاب بر چشم اهل بصیرت تابان است کقوله تعالی: «سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق»؛ و اظهار صنع او در ظاهر و باطن عالم مُلک و ملکوت روشن و عیان است کقوله تعالی: «و فی الارض آیات للموقنین و فی انفسکم افلاتبصرون»؛ بلکه از اوج گنبد خضرای افلاک تا حضيض مرکز غبرای خاک جمله دلایل هستی اوست کقوله تعالی: «ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل و النهار لآیات لا ولی الا للباب»؛ و هیچ ذره از ذرات عالم از فیض جود و کرم او خالی نیست کقوله تعالی: «فاینما تولوا فثم وجه الله»؛ و ذرات و قطرات جبال و بحار جمله در تسبیح و تهلیل حضرت اویند کقوله تعالی: «و ان من شیء الا یسبح بحمده».

و صلوات و تحیات فراوان بر جان انبیا و رسل، علیهم السّلام، علی‌الخصوص بر جان پاک مهتر پیغمبران و پیغمبر آخر زمان محمد مصطفی - علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات - باد که خلق را از هاویة جهالت به واسطه انوار هدایت خلاص گردانید و بعضی از خلائق را به علم خداشناسی خاص گردانید و به واسطه معرفت نفس به معرفت حق رسانید که: «من عرف نفسه فقد عرف ربه»؛ و بر جان اهل بیت و خاندان و یاران او و سلم تسلیم کثیرا.

اما بعد بدان که این مختصری است در بیان معرفت نفس و علم خداشناسی و دیدن و دانستن لقای حق سبحانه و تعالی به واسطه دانستن و دیدن صنایع و بدایع و غرایب و عجایب قدرت او در عالم ظاهر و باطن، و شناختن

آیات بَيِّنَات او در عالم آفاق و انفس. و این کتاب را مرآت‌المحققین نام نهادیم، بجهت آنکه مرآت آینه باشد و خاصیت آینه آن باشد که چون کسی را در چشم نور باصره باشد و هوا روشن بُوَد و آینه مُصَقَّل باشد، چون در نگرَد خود را بتواند دیدن. و چون کسی را نیز اعتقاد پاك باشد و ذهن روشن بُوَد، چون در این کتاب مطالعه کند خود را بتواند دید و از خودشناسی به خداشناسی تواند رسید کقوله علیه‌السلام: «من عرف نفسه فقد عرف ربه»؛ و به حقیقت وحدانیت حق تواند رسید و لقای او را در هر دو عالم بتواند دید و از نابینائی «من كان في هذه اعمى فهو في الآخرة اعمى و اضلّ سیلا»، نجات تواند یافت و از چشمه حیات جاودانی آب زندگانی دو جهانی تواند نوشید. و این کتاب محتوی است بر هفت باب:

۵

۱۰

باب اوّل

در بیان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و انسانی و قوّت‌های ایشان و خادمان ایشان

بدان که نفس طبیعی عبارت از قوّتی است که اجزای جسم را نگذارد تا از یکدیگر متلاشی شود. و نفس طبیعی را دو خدمتکار است که یکی را خِفّت گویند ۵ و دیگری را ثِقَل. و خِفّت عبارت از قوّتی باشد که مایل محیط بود و ثِقَل برعکس او.

و نفس نباتی عبارت از قوّتی باشد که جسم را در طول و عرض و عمق بکشد و بزرگ گرداند. و نفس طبیعی خادم نفس نباتی باشد. و نفس نباتی را به ۱۰ غیر از او هشت خادم دیگر باشد چون: جاذبه و ماسکه و هاضمه و مُمِیزه و دافعه و مُصَوِّره و مُولِّده و مُنْمِیه.

و جاذبه قوّتی را گویند که غذا را از ظاهر جسم به طرف باطن جذب کند. و ماسکه آن را گویند که آن غذا را نگه دارد. و هاضمه قوّتی را گویند که غذا را پخته گرداند. و مُمِیزه آن قوّت را گویند که چون غذا پخته شود کثیف را از لطیف جدا کند. و دافعه آن را گویند که از غذا آنچه کثیف باشد از جسم بیرون کند، ۱۵ چنانکه از درختان چیزها بیرون می‌آید که آن را صَمَغ خوانند. و مُصَوِّره آنست که غذا را همرنگ جسم می‌گرداند. و مُولِّده آنست که از جسم هر چه لطیف‌تر باشد آن را جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم حاصل کند، چنانکه در نبات آن مجموع را تخم خوانند و در حیوانات نطفه گویند. و مُنْمِیه آنست که جسم را در بزرگ شدن مدد کند. ۲۰

و این هر دو نفس با این مجموع قوّت‌ها که یاد کردیم همه خادمان نفس حیوانی‌اند. و نفس حیوانی قوّتی است که جسم به اختیار او حرکت کند و چیزها

را به حسّ دریابد. و نفس حیوانی به غیر از این خادمان که گفتیم دوازده خادم دیگر دارد، چنانکه ده حواس اند و یکی قوّت شهوت و دیگر قوّت غضب.

و از این ده حواس، پنج ظاهرند چون چشم و گوش و بینی و دهان و پوست؛ و پنج باطنند چون حسّ مشترك و خیال و وهم و ذکر و حفظ. بیان این ده حواس و قوّت شهوت و غضب و چگونگی احوال ایشان در بیان خادمان نفس انسانی گفته شود، ان شاء الله.

اکنون بدان که نفس طبیعی با خادمان خود خادم نفس نباتی است و نفس نباتی با خادمان خود خادم نفس حیوانی است و نفس حیوانی با خادمان خود خادم نفس انسانی اند. پس این مجموع نفس‌ها و قوّت‌ها که بیان کرده شد همه خادمان نفس انسانی اند. و نفس انسانی را به غیر از این خادمان، خادمان بسیارند. و ما آنچه در معرفت نفس ضروری باشد بعد از این بیان کنیم تا طالبان راه حق را روشن گردد.

اکنون بدان که از این پنج حواس ظاهره هر یکی را کاری و شغلی مخصوص است که دیگری از آن کار و شغل عاجز است، چنانکه کار قوّت باصره آنست که اشکال و ألوان را درك کند و فرق میان سپیدی و سیاهی و سبزی و سرخی و درازی و کوتاهی و دوری و نزدیکی و نور و ظلمت تواند کرد و حواس دیگر از این کارها عاجزند. و حسّ سمع را کار ادراك اصوات است، یعنی آوازا را از یکدیگر بشناسد و سخن به واسطه او در توان یافت، و حواس دیگر را این شغل نیاید. و حسّ شمّ بویهای خوش و ناخوش را دریابد و این شغل بدو مخصوص است. و حسّ ذوق میان شیرینی و ترشی و تلخی و شوری فرق کند و غیر از این کاری دیگر از او نیاید. و حسّ لمس در همه اعضا باشد اما در دست بیش باشد و بدو نرمی و درستی و گرمی و سردی و تری و خشکی و گرانی و سبکی و بعضی چیزهای دیگر که ظاهر است ادراك توان کرد. و از این تقریر روشن شد که حواس هر يك از کار یکدیگر عاجزند که از چشم کار گوش و از گوش کار چشم نیاید و از ایشان کار ذوق و از ذوق کار لمس و از لمس کار ذوق نیاید و همچنین قیاس می‌کن. در این موضع این قدر کافی است از احوال حواس ظاهر.

بعد از این بدان که یکی از حواس باطن حسّ مشترك است و او در اول دماغ است. و او را برای دو معنی حسّ مشترك خوانند: یکی از برای آنکه چون

چیزی به دو چشم ادراك کنند، صورت آن چیز در حسّ مشترك یکی نماید. و اگر در حسّ مشترك خللی باشد آن کس يك چیز را دو بیند، بجهت آنکه مثلاً يك کس را به يك چشم احساس توان کرد و چون آن چشم بگیری به چشم دیگر همان کس را همان توان دید، یعنی احساس توان کرد، پس اگر حسّ مشترك این دو صورت را با یکدیگر جمع نکند همه کس يك چیز را دو چیز بیند همچو احوّل. و چون ظاهر است که به دو چشم يك چیز احساس می‌کنیم با وجود آنکه هر چشمی علی‌حده آن چیز را ادراك می‌کند پس روشن شد که چون صورت آن چیز در حسّ مشترك نقش کرده می‌شود آن چیز یکی می‌نماید. يك معنی حسّ مشترك این است. و معنی دیگر آنست که او در آخر حواس ظاهر است و در اوّل حواس باطن، و هر چیز که از حواس ظاهر معلوم شود اوّل بدو رسد و بعد از آن به حواس دیگر باطن، و هر چیزی که از باطن به ظاهر خواهد آمد اوّل از حواس باطن بدو رسد و بعد از آن به حواس ظاهر، پس او را بجهت این معنی حسّ مشترك گویند. و از این تفسیر معلوم شد که کار او در بدن چه چیز است.

و از حواس باطن یکی خیال است و کار او آنست که چون از حواس ظاهر چیزی معلوم شود یا شخصی دیده شود، بعد از آن خیال آن صورت را می‌بیند بی‌آنکه آن صورت آنجا باشد؛ چنانکه کسی شهری را دیده باشد و از آن شهر رفته به جایی دیگر، هرگاه که خواهد صورت آن شهر را مشاهده تواند کرد بی‌آنکه چشم آن شهر را بیند. پس کار خیال آنست که ادراك معانی کند از صورت‌ها. و بحقیقت خیال بر مثال کاتبی باشد که معانی را از صورت جدا می‌کند، یعنی تا کسی لفظی نگوید در سخن معنی حاصل نگردد و کاتب آن معنی را به دیگری تواند رسانیدن بی‌آنکه الفاظ و اصوات در میان باشد. پس خیال نیز چیزها به مردم رساند بی‌آنکه آن چیزها حاضر باشد، ولی باید که چشم یا یکی از حواس ظاهر آن را احساس کرده باشد یا امثال آن صورت‌ها را ادراك کرده باشد.

و دیگری از حواس باطن وهم است. و کار وهم آنست که چیزهای دیده یا نادیده، راست یا دروغ به نفس می‌نماید، خواه آن معانی را در خارج صورتی باشد یا نباشد، و هم ادراك آن چیزها کند. چنانکه مردم خواهند که هزاران هزار آفتاب بر آسمان توهم کنند با وجود آنکه یکی بیش نیست و هزار دریا از سیماب در عالم توهم کنند با وجود آنکه هیچ نیست و هزار کوه از یاقوت و زر و پیروزه

توهم کنند. ولیکن او در حیوانات غیرانسان به جای قوت عقل است، بجهت آنکه بره گوسفند مادر خود را به واسطه او شناسد در رمه گوسفند با وجود آنکه مانند مادرش صد گوسفند دیگر باشد، و دشمنی گرگ و دوستی چوپان را هم بدین قوت احساس تواند کرد. و این قوت وهم را بعضی از مشایخ شیطان گفته‌اند که جمله قوت‌ها که بیان کرده شد مسخر مردم شدند الا وهم که مسخر او نشد، چنانکه جمله ملایکه آدم را سجده کردند و ابلیس او را سجده نکرد. و قوت وهم هرگز از دروغ گفتن و چیزهای کثر نمودن باز نگردد. و آنکه حضرت مصطفی علیه‌السلام فرمود که هر آدمی که از مادر بزاید او را شیطانی همزاد باشد، آن معنی قوت وهم است.

۱۰ و حس دیگر از حواس باطن فکر است. و آن قوتی باشد که اگر در فرمان عقل باشد او را ذاکره و متفکره گویند و اگر در فرمان وهم باشد او را متخیله گویند. و کار این قوت آن باشد که هرچه از حواس ظاهر و باطن در قوت حافظه نوشته باشد او آن چیزها را مشاهده کند. و او بحقیقت چون خواننده‌ای است که لوح در پیش نهاده باشد و آنچه در لوح مسطور بود می‌خواند.

۱۵ و حس دیگر از حواس باطن قوت حافظه است که او چون لوحی است که هر چه از حواس ظاهر و باطن بدو رسد نقش آن چیز آنجا بماند. و آنکه مردم يك بار یکدیگر را می‌بینند و بار دیگر بهم می‌رسند یکدیگر را می‌شناسند، بجهت آنست که در اول چون بهم رسیدند نقش ایشان در قوت حافظه هر دو نوشته شد و چون بار دیگر بهم رسند قوت ذاکره آن نقش اول را که در حافظه نوشته است با این نقش دیگر که در بار دوم نوشته شد برابر کند بعد از آن داند که این شخص را پیش از این دیده. پس قوت حافظه چون لوحی است و قوت ذاکره چون خواننده و قوت خیال نویسنده و قوت وهم شیطانی و حس مشترك دریائی که هر چه از این جویها آب در آید آنجا یکی شود. و حس مشترك را بنطاسیا نیز گویند. و در این مقام ذکر حواس این قدر کافی است.

۲۵ بعد از این بدان که قوت غضب و شهوت چیست؟ هر حرکتی که از برای دفع مضرت یا غلبه بر غیری در حیوان حاصل گردد، آن را غضب گویند و هر حرکتی که از برای جذب منفعت یا طلب لذت در حیوان پدید آید، آن را قوت شهوانی خوانند و معنی ایشان معلوم شد و در این مقام این قدر کفایت بود.

مِنْ بعد بدان که این حواس و قوَّت‌ها که بیان کرده شد همه خادمان نفس انسانی‌اند. و به غیر از این، نفس انسانی را دو خادم دیگر هست یکی را عقل عملی گویند و یکی را عقل نظری. مثال عقل نظری چنانست که مثلاً بنا اول تصوّر کند سرایی را یا کوشکی را که چون خواهد بود و با چند طاق و رواق خواهد شد، و این کار عقل نظری است. بعد از آن عقل عملی، چنانکه عقل نظری تصوّر کرده باشد، آن را از قوَّت به فعل آورد. و جمله صنعت‌ها و پیشه‌ها از خوردنی‌ها و پوشیدنی‌ها و مقام‌های باشیدن از شهرها و خانه‌ها و هر چه امثال این باشد، همه از نظر کردن و فرمودن عقل نظری است و فرمانبرداری عقل عملی عقل نظری را. از اینجا معلوم شد که عقل عملی خادم عقل نظری است. ۵

باب دوم

در صدور موجودات

بدان که اوّل چیزی که حق سبحانه و تعالی بیافرید عقل بود کقوله علیه السلام: «اوّل ما خلق الله تعالی العقل». و عقل را سه معرفت داد: اوّل معرفت خود، دوّم معرفت حق، سوّم معرفت احتیاج او به حق. و از هر معرفتی چیزی در وجود آمد: از معرفت خود نفسی و از معرفت حق عقلی و از معرفت احتیاج او به حق جسمی پیدا شد. و در عقل دوّم همین سه معرفت پیدا شد و از آن سه معرفت او هم بر این طریق عقلی دیگر و نفسی دیگر و جسمی دیگر پیدا شد. همچنین تا نُه مرتبه، نُه عقل و نُه نفس و نُه جسم پیدا شد. و آن نُه جسم، نُه فلك است و نُه نفس، نفوس فلکی و نُه عقل، عقول افلاك. پس هر فلکی را نفسی و عقلی و جسمی باشد. ۱۰

فلك اوّل را عرش خوانند و فلك اطلس و فلك الافلاك و جسم کلّ هم گویند. و فلك دوّم را کرسی خوانند و فلك البروج و فلك الثوابت نیز خوانند. و فلك دیگر را که زیر اوست فلك زحل خوانند و فلك دیگر را فلك مشتری و دیگر فلك مریخ و دیگر فلك آفتاب و دیگر فلك زهره و دیگر فلك عطارد و دیگر فلك قمر. و عقل فلك قمر را عقل فعال خوانند و نفس او را واهب الصّور گویند. ۱۵

و بعد از افلاك، عناصر اربعه یعنی آتش و هوا و آب و خاك پیدا شد. بعد از آن، به امر الله تعالی، کواكب و افلاك، عناصر را در هم سرشتند و از ازدواج امتزاج ایشان موالید پیدا شد یعنی معادن و نبات و حیوان. بعد از این مجموع انسان پیدا شد. و هر چه در این عالم پیدا شود به تأثیر کواكب باشد به امر حق تعالی. و کواكب بندگان حضرت الله اند که شب و روز مسخر امر اویند و به فرمان ۲۰

او در کارند کقوله تعالی: «و الشمس و القمر و النجوم مسخرات بامرہ». و ترتیب عناصر چنان است که اول کره آتش است و در جوف او کره هوا و بعد از آن آب و بعد از آن خاک. و دلیل آنست که آتش را میل به طرف بالا است، چنانکه در شمع‌ها و چراغ‌ها مشاهده می‌کنیم. و دیگر آنکه چون نفاطان آتش بازی می‌کنند آتش آن جسم را که در وی می‌افتد می‌سوزد و بالای هوا می‌برد. و مکان هوا بالای آب است، بدان دلیل که اگر مشکى را پر از هوا کنی یعنی باد و در زیر آب بری قرار نگیرد و بر بالای آب آید. و مکان آب بالای خاک است، دلیل آنکه سنگ و کلوخ را چون بر بالای آب می‌نهم قرار نمی‌گیرد و در زیر آب می‌رود.

و از عقل کل تا به کره خاک، این مجموع طریق مبدء است؛ و از خاک تا انسان، یعنی معادن و نبات و حیوان، طریق معاد است. پس نور الهی و فیض سبحانی از عالم ارواح یعنی از عقول به نفوس و افلاک فایض می‌گردد تا به کره خاک و بعد از این رجوع می‌کند به طریق معادن و نبات و حیوان و انسان و به حضرت الهی متصل می‌گردد؛ همان نور باشد که از آن مقام آمده باشد و بر این مقامات گذشته و باز به مقام خود رفته کقوله تعالی: «کلّ الیناراجعون»؛ کقوله تعالی: «یا ایّها النفس المطمئنّة ارجعی الی ربّک راضیة مرضیة»؛ کقوله علیه السلام: «کلّ شیء یرجع الی اصله».

و باشد که به تدریج و مرور ایام کره آتش اندک اندک صورت آتش رها کند و صورت هوا گیرد؛ و هوا نیز به تدریج صورت آب گیرد و آب صورت خاک و خاک صورت آتش گیرد؛ و بر این طریق عناصر از صورتی به صورتی نقل می‌کنند تا باز به صورت اصلی خود روند و این تبدیل عناصر را استحاله خوانند.

و بدان که طبیعت آتش گرم و خشک است، و هوا گرم و تر، و آب سرد و تر، و خاک سرد و خشک. پس آتش با هوا در گرمی یکی باشد و هوا با آب در تری یکی بود و آب با خاک در سردی یکی باشد و خاک با آتش در خشکی یکی باشد. پس چون خشکی آتش به تری بدل گردد و آتش، گرم و تر شود هوا گردد؛ و چون گرمی هوا به سردی بدل شود، هوا آب گردد؛ و چون تری آب به خشکی خاک بدل گردد، آب خاک شود؛ و خاک را چون سردی به گرمی بدل گردد آتش شود. و شاید که این استحاله را بدایت از طرف آتش بود، یعنی آتش هوا و هوا آب و آب خاک و خاک آتش شود، و این طریق را مبدء خوانند. و شاید که برعکس اول،

خاک آب شود و آب هوا و هوا آتش و آتش خاک، و این طریق را معاد خوانند.
 اکنون بر استحاله عناصر دلیل بگوئیم تا طالبان حق را راه خداشناسی و
 آثار قدرت او روشن شود.

اول دلیل آنکه آتش هوا می‌شود آنست که جمله شمع‌ها و چراغ‌ها را میل
 به طرف بالاست و در شب بغایت ظاهر و روشن است. اگر آتش هوا نشدی ۵
 بایستی که از هر شمعی و چراغی خطی بودی روشن و متصل بالا رفته تا به کره
 آتش، لیکن چون آتش و هوا در گرمی شریکند و در خشکی و تری از یکدیگر
 جدا شده‌اند و خشکی این مشعل‌ها به نسبت باتری هوا اندک است، فی‌الحال
 خشکی آن شمع و چراغ به تری بدل می‌شود. و این دلیل روشن است و نزد عقلا
 بغایت مبرهن و معین. اما بیان آنکه هوا آب می‌شود آنست که در فصل بهار و ۱۰
 تیرماه بامداد که مردم برخیزند نباتات را تر بینند و آن را شبنم خوانند و آن هوا
 باشد که در سحرگاه سرد شده باشد و آب شده؛ بجهت آنکه هوا با آب در تری
 شریکند و در گرمی و سردی از هم ممتاز، چون گرمی هوا به سردی بدل شود آب
 شود. و آب، خاک چنان می‌شود که چون باران می‌بارد و در زمین می‌رود اول قطره
 آب خاک می‌شود، اما چون قطرات آب بسیار شد آنگاه گل می‌شود. و دیگر بیان ۱۵
 آنکه خاک، آتش می‌شود آنست که نباتات مرکبند و در ایشان خاک بیشتر است و
 چون آتش در هیزم افتد بعضی اجزای هیزم آتش شود و برود. و دلیل این سخن
 آنست که هیزم مثلاً صد من بسوزانند، چون سوخته شود اندک خاکستر بماند،
 باقی آتش و دود شده و بدر رفته باشد. و در بعضی شهرها هست که هیزم آن قوم
 از سنگ است و از آن سنگ بعضی آتش می‌شود؛ و از آن معنی حق خبر داده، ۲۰
 قوله تعالی: «فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ».

دلیل استحاله عناصر روشن شد، و در این کتاب این قدر کافی است از
 احوال عناصر، هر چند عجایب و غرایب حضرت عزّت در عالم بسیار است.

باب سوّم

در بیان واجب و ممکن و ممتنع

- بدان که هر چه عدم او ضروری بُود او را ممتنع الوجود خوانند، و هر چه وجود او ضروری بُود او را واجب الوجود گویند، و هر چه وجود و عدم او هیچ کدام ضروری نبود او را ممکن الوجود خوانند. اکنون بدان که هر چه موجود است یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود، بجهت آنکه موجود در وجود خود به ۵
غیری محتاج هست یا نیست. اگر در وجود خود به غیری محتاج نیست، آن را واجب الوجود خوانند چنانکه حق سبحانه و تعالی. و اگر در وجود خود محتاج است به غیری، او را ممکن الوجود خوانند. و اینجا اثبات واجب الوجود ظاهر شد چرا که ممکنات موجودند و وجود ممکنات البتّه از غیری باشد و آن غیر هر آینه ۱۰
منتهی شود به واجب الوجود. و دیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد ممکن الوجود را ممکن نتوان گفت، یعنی تا اوّل محتاج الیه نباشد نتوان گفت که فلان چیز محتاج است به فلان چیز، پس واجب الوجود ثابت شد. و ممکن الوجود در بقای وجود اگر محتاج نباشد به غیری، آن را جوهر گویند و اگر باشد آن را عَرَض خوانند. و ۱۵
بدان که بقای وجود غیر وجود است؛ بجهت آنکه دو کس را می بینیم یکی تا ده سال بیش نمی ماند و یکی تا صد سال می ماند و هر دو در وجود شریکند، بجهت آنکه در حال حیات هر دو بر هر دو صادق است که موجودند؛ اما بقای وجود این صد سال است و بقای وجود آن دیگر ده سال. پس معلوم شد که بقای وجود غیر وجود است. پس ممکنات یا جوهر باشند یا عَرَض.
- و جواهر بر پنج قسمند: اگر جوهر محل جوهر دیگر هست آن را هیولی گویند و آن حال را صورت. و اگر مرکّب باشد از حالّ و محلّ، آن را جسم ۲۰

خوانند. و اگر از این اقسام ثلاثه نباشد آن را جوهر مُفارق خوانند. و جوهر مُفارق اگر در اجسام متصرف باشد آن را نفس خوانند و اگر نه، آن را عقل گویند. و اگر میان آن عقل و ذات حق تعالی واسطه‌ای نباشد آن را عقل اوّل خوانند و عقل کلّ نیز گویند. و اگر در زیر آن عقل هیچ عقل دیگر نباشد آن را عقل فعّال خوانند. و اگر در طرفین او عقول باشند آن را عقل متوسّط خوانند. و نفس نیز اگر در اجسام بسیط تصرف کند آن را نفس فلکی خوانند.

و جسم یا بسیط باشد یا مرکّب. و بسیط آن باشد که از عناصر اربعه مرکّب نباشد. و اگر از عناصر مرکّب باشد آن را جسم مرکّب خوانند. و جسم بسیط یا علوی باشد یا سُفلی. علوی همچون افلاک و سُفلی همچون عناصر؛ و علوی یا مُنیر باشد یا نباشد، اگر مُنیر باشد کواکب گویند و اگر نباشد افلاک گویند.

و نفس اگر در اجسام مرکّب متصرف شود و آن جسم را نشو و نما نباشد، آن را معدن گویند، چون زر و نقره و پیروزه. و اگر نشو و نما باشد و حسّ و حرکت نباشد، آن را نبات خوانند، مثل درختان و گیاه. و اگر حسّ و حرکت باشد و نطق نباشد، آن را حیوان خوانند و اگر نطق باشد انسان گویند. و در جماد، نفس طبیعی غالب است و در نبات، نباتی و در حیوان، حیوانی و در انسان با این همه نفس‌ها نفس مَلکی نیز هست.

و عَرَض نیز نه قسم است. و جوهر را اگر با نه عَرَض جمع کنیم ده باشد، یکی جوهر و نه عَرَض. و این مجموع را مقولات عشره خوانند. و این بیت مجموع را شامل است:

از مقولات اگر پرسد کسی ای شیردل
در جواب او بگو فی الحال ای چون جان و دل
جوهر است و کمّ و کیف است و اضافت با متی
باز وضع و آئین و ملک، آن یفعل و آن ینفعل

و این بیت دیگر مثال همه را شامل است:

مرد دراز نیکو مهتر به شهر امروز
با خواسته نشسته وز فعل خویش پیروز

و در این مقام از احوال اَعْرَاض همین مقدار کافی است. پس جوهر بر پنج قسم باشد: عقل و نفس و هیولی و جسم و صورت؛ و جسم مرکّب چون معادن و

نبات و حیوان و انسان؛ و جسم بسیط چون افلاك و عناصر. و این ابیات این مجموع را شامل است:

اول ز مكوّنات عقل و جان است
و ندر پی آن، نه فلك گردان است
زین جمله چو بگذری چهار ارکان است
پس معدن و پس نبات و پس حیوان است

۵

دیگر بدان که در مراتب مرکبات، میان معادن و نبات، متوسط مرجان است، یعنی در شکل و صلابت همچو سنگ است ولیکن در دریا می‌روید و همچو نبات از میان آب برمی‌آید و چون خشك شد سنگ می‌گردد. و متوسط میان نبات و حیوان، درخت خرما است که چند خاصیت حیوان دارد، یعنی چنانکه در حیوان مذکر و مؤنث هست در او نیز هست؛ چنانکه تا مذکر حیوان به مؤنث نزدیک نشود بار نگیرد درخت خرما نیز تا مذکرش ندهند بار ندهد. دیگر چنانکه حیوانات را سر ببرند هلاك شوند، درخت خرما نیز چون سرش ببرند هلاك شود. و متوسط میان حیوان و انسان بسیار است، اما آنچه ظاهرتر است کپی است، یعنی بوزینه، که همه اعضای او به مردم ماند.

۱۵

و این متوسطات برای آنند که هر يك بدایت مرتبه اعلاى خودند و نهایت اسفل، تا سلسله موجودات و مراتب ایشان مرتب باشد.

پس بدان که چون کواکب به امرالله تعالی حرکت کردند، عناصر را درهم سرشتند تا معادن پیدا شد. آنگاه نبات پیدا شد تا غذای حیوان باشد. پس حیوان پیدا شد. آنگاه چون حیوان به کمال رسید انسان پیدا شد. و این معنی را در محل خود روشن‌تر از این بیان کنیم ان شاء الله والله اعلم.

۲۰

باب چهارم

در بیان آنکه حکمت در آفرینش

چه بود

بدان که حق تعالی مردم را بجهت آن آفرید تا او را بشناسند و بپرستند
کقوله تعالی: «و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون»، ای ليعرفون. یعنی نیافریدیم
جنیان را و آدمیان را مگر از برای آنکه حضرت ما را بشناسند و بپرستند. و در
احادیث الهی چنین آمده است که داود نبی، علیه السلام، از حضرت حق تعالی
سؤال کرد که الهی حکمت چه بود که عالم و آدم را پیدا کردی؟ خطاب آمد که:
«كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف، فخلقت الخلق لكي اعرف». و معنی این
حدیث قدسی را شیخ فریدالدین عطار در نظم بیان فرموده:

ز رب العزة اندر خواست داود
چه حکمت بود کآمد خلق موجود؟
جواب آمد که تا این گنج پنهان
که آن مائیم، بشناسند ایشان
تو از بهر شناسائی گنجی
به گلخن سر فرود آری برنجی

و چون معلوم شد که حق تعالی مردم را بجهت معرفت خود آفریده است،
هر آینه باید که ایشان را استعداد آن داده باشد و الا مردم بی استعداد حق را
نتوانند شناخت. و حضرت حق را به دیدن و دانستن آیات و آثار قدرت او در
آفاق و انفس توان شناخت. و مردم را میسر نبود که در قعر دریا و عروق جبال
روند و اسرار عالم سُفلی را مشاهده کنند و بر افلاك برآیند و حقایق و دقایق
عالم اُعلی را ببینند و در انفس عالم ملکوت روند و احوال ارواح یعنی عقول و

نفوس افلاك معلوم كنند و بر همگي صفات حق مطلع شوند و افعال خداى تبارك و تعالى در ابداع و اختراع موجودات بشناسند. پس الله تعالى از غايت عنايت هر چه در عالم آفريده بود از ظاهر و باطن و علوى و سفلى، مردم را بر آن مثال آفريد و به هر صفتى كه خود موصوف است، مردم را نيز بدان صفت موصوف گردانيد. و همچنانكه عالم مسخر امر او است، تن مردم مسخر روح گردانيد تا مردم از تركيب اعضا و ترتيب اجزاي خود بر عالم علوى و سفلى مطلع گردند و از دانستن صفات [خود] صفات حق تعالى را بشناسند، و از امر كردن روح ايشان بدن ايشان را بدانند كه فرمان راندين جان ايشان در تن ايشان همچو فرمان راندين حق تعالى است در عالم. و ما اين معنى به شرح بيان كنيم و محققان در اين معنى چنين گفته اند:

ای نسخه نامهٔ إلهی که توئی
وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

و رسول الله عليه السلام در اين باب چنين فرموده كه: «ان الله تعالى خلق آدم على صورته».

باب پنجم

در مبدء و معاد

بدان که تن مردم را اصل از خاک است و خاک به واسطه ادوار افلاك و شعاع کواکب و امتزاج و اعتدال عناصر صورت خاکی را بگذارد و به صورت نبات مکنون شود. بعد از آن غذای حیوان شود و آنگاه حیوان غذای انسان گردد و شاید که آن نبات خود غذای انسان شود. فی الجمله آن غذا را در مقدمه، قوت ۵ جاذبه جذب کند و ماسکه نگاه دارد و هاضمه هضم کند و ممیزه کثیف را از لطیف جدا کند و دافعه کثیف را از راه امعاء دفع کند و این حالات در معده باشد. آنگاه آنچه لطیف باشد از معده نقل کند به جگر به واسطه قوه جاذبه و در جگر همان قوتها همین فعل کنند که در معده کردند. آنگاه هر چه کثیف بود به سه قسمت گردد: يك قسم به زهره رود و صفرا شود. قسم دیگر به سپرز رود و سودا گردد. و ۱۰ قسم دیگر به مثانه رود و بول شود. و آنگاه هر چه لطیف باشد به عروق رود خون شود. و در عروق همین قوتها يك بار دیگر همان عملها کنند و لطیف از کثیف جدا کنند. آنچه کثیف باشد از مسامها بیرون رود، چون چرك گوش و فضله بینی و ناخنها و موهای سر و بینی و اندام و چیزی که به عرق و دلاکی در حمام بیرون رود. و اگر چیزی بماند علتها و دملها و آماسها در وجود پیدا شود. و ۱۵ آنچه لطیف باشد هر جزوی به عضوی رود که لایق آن باشد. آنگاه قوت مصوره هر جزوی را به رنگ همان عضو کند که موافق آن باشد. و در حالت تصویر يك بار دیگر همان قوتها که گفتیم همین عملها کنند و دیگر باره کثیف از لطیف جدا کنند و آنچه کثیف باشد بَدَل مایتحلل شود و آنچه لطیف باشد قوت مولده آن را به صلب جذب کند تا منی شود. و آنگاه منی در وقت معین به رحم نقل کند ۲۰

و با نطفه عورت جمع شود. آنگاه چند روز همچنان نطفه باشد. بعد از آن صورت نطفگی بگذارد و در صورت علقگی در آید و مدتی نیز علقه باشد یعنی همچون خون بسته. بعد از آن مُضْغَه گردد یعنی چون گوشت خائیده، و روزی چند دیگر چنان باشد. آنگاه در وی عروق و عظام و پوست و گوشت و سایر اعضا ظاهر گردد. و در چهار ماهگی روح حیوانی در او متصرف شود و غذای او خون بود و از راه ناف به او رسد.

اما ابتدای حال که نطفه در رحم افتد به امر حق در تربیت زحل بود، و ماه دوم در تربیت مشتری، و ماه سوم در تربیت مریخ، و ماه چهارم در تربیت آفتاب، دیگر زهره، دیگر عطارد، پس ماه هفتم قمر، دیگر زحل، دیگر باره چون به مشتری رسد که ماه نهم باشد متولد شود. و شاید که در هفت ماهگی متولد شود و بقا یابد و بزرگ شود. و در هشت ماهگی اگر متولد شود بقا نیابد، به سبب آنکه در ماه هشتم باز تربیت به زحل رسد و طبیعت او سرد و خشک است همچو طبیعت موت، و نحس اکبر است. و در [ماه] نهم بیشتر بقا یابد که در تربیت مشتری باشد که ماه نهم باز تربیت به او رسد و مشتری گرم و تر و سعاد اکبر است و مزاج حیات دارد که گرم و تر است. و از این طریق که بیان کرده شد حق تعالی در کلام مجید خود ذکر فرموده قوله تعالی: «و لقد خلقنا الانسان من سلاله من طین ثم جعلناه فی قرار مکین ثم خلقنا النطفه علقه فخلقنا العلقه المضغه فخلقنا المضغه عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقاً آخر فتبارک الله احسن الخالقین».

اکنون از این تقریر معلوم شد که اصل بدن مردم از خاک است و آن خاک نبات شد و آن نبات غذای حیوان و حیوان غذای انسان و آن غذا نطفه شد و نطفه، علقه و علقه، مُضْغَه شد. آنگاه عروق و عظام پیدا شد. آنگاه متولد شد و بعد از آن بقا یابد یا نیابد.

اکنون بدان ای طالب راه حق که از چندین هزار هزار ذره خُلمک، یک ذره بیش نبات نشود و از چندین هزار هزار نبات، از اشجار و اثمار، اندکی جزء حیوان شود و از چندین هزار حیوان، یکی غذای انسان شود و از چندین هزار هزار جزء انسان، یکی قطره منی شود و از چندین هزار هزار قطره منی، یکی نطفه شود و از چندین هزار هزار نطفه، یکی به رحم نقل کند و از چندین هزار هزار نطفه به رحم رفته، یکی متولد شود و از چندین هزار هزار مولود، یکی بقا یابد و از چندین هزار هزار بقا یافته، یکی اسلام آورد و از چندین هزار مسلمان، یکی ایمان

آرد و از چندین هزار مؤمن، یکی طالب باشد و از چندین هزار طالب، یکی سالک باشد و از چندین هزار سالک، یکی واصل شود و مقصود از جمله موجودات آن يك شخص باشد و باقی همه طفیل وجود او. و محققان در این معنی چنین گفته‌اند:

نخستین فطرت پسین شمار
توئی خویشان را به بازی مدار
در صد هزار سال به برج دلی رسد
از آسمان عشق بدینسان ستاره‌ای

۵

سالها باید که تا يك پنبه دانه زافتاب
حوری را حله گردد یا حماری را رسن

۱۰ اکنون بدان که چون مبدء را معلوم کردی معاد را نیز معلوم باید کرد، به حکم کلّ شیء یرجع الی اصله. و چون شخص خواهد که به معاد خود عود کند، مثلاً مردی باشد پیر، چون منازل معاد را قطع کردن آغاز کند خود را پیش از پیری داند که کهل بوده است و پیش از آن جوان و پیش از آن نوجاسته و پیش از آن طفل و پیش از آن در رحم مادر جنین بوده و پیش از آن مُضغه و پیش از آن علقه و پیش از آن نطفه و پیش از آن غذای پدر و مادر بوده است از حیوانی یا نباتی و پیش از آن اجزای عناصر بوده است و پیش از آن جسم مطلق و پیش از آن طبیعت مطلق بوده است. و چون سالک بدین مقام‌ها رسید و بیابان اجسام را تمامی قطع کرد و حجاب ظلمانی را رفع کرد، هفتاد هزار حجاب که روایت کرده‌اند که مصطفی علیه السلام فرموده است که در میان بنده و حق هست از نور و ظلمت، تمامی حجب را مرتفع گردانید.

۱۵

۲۰

۲۵ اکنون بدان که بدن از عناصر اربعه موجود گشته به امر حق و از چهار ارکان مختلف جمع آمده و این اجزا بالطبع هر جزئی دائماً به کلّ خود مایلند و به تدریج به طرف کلّ خود می‌روند. و دلیل بر اینکه اجزا دایم به کلّ خود مایلند آنست که مردم گرسنه می‌شوند و گرسنه شدن ایشان از آنست که چون اجزا به طرف کلّ روان شدند و بعضی برفتند جسم ضعیف شد و چون آن شخص چیزی خورد بدلّ مایّتحلل حاصل شد آن ضعف نماند. و هر چه به تحلیل بیرون شده باشد بقدر آن از عناصر در بدن باز آید، بجهت آنکه غذای مردم یا نباتی خواهد بود یا حیوانی و هر دو مرکب از عناصر اربعه‌اند. پس بحقیقت آن اجزا که بدن ما

را بوده است در پنج سالگی تحلیل رفته است و این اجزا که در شش سالگی است همه غیر آن اجزا است که از بطن مادر به ظهور آمده، چرا که به مرورالایام به تحلیل رفته و بدل آن از غذا پیدا شده. و مثال این چنان باشد که شخصی مثلاً خرگاهی بزند که همه چوب‌های آن سرخ باشد و در هر پنج روز بیاید و یک چوب سرخ از آنجا بیرون برد و چوبی سفید به جای آن نهد. به تدریج روزگار چون نظر کنی خرگاه همچنان زده باشد ولیکن چوبهای خرگاه دیگرگون شده باشد و در این مختصر این قدر کافی است و در موضع خود این مباحث خواهد آمد.

اکنون بدان که این عالم ما را چون مادر مهربان است، مثلاً همچنان که مادر فرزند را می‌پرورد و آن غذاها که طفل نمی‌تواند خوردن، خود می‌خورد تا در بدن او شیر می‌شود و لایق غذای طفل می‌گردد، و آنگاه آن شیر را از دو پستان به فرزند می‌رساند؛ عالم نیز مادر ما است و عناصر اربعه را که ما نمی‌توانیم خورد، می‌پرورد تا لایق غذای ما گردد. بعد از آن از راه نبات یا حیوان که دو پستان عالمند به ما می‌خوراند و ما بحقیقت این زمان در بطن مادر خودیم که عالم است. و آنچه رسول علیه‌السلام فرموده است که: «السَّعِيدُ مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَ الشَّقِيُّ شَقِيَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ»، محققان همین تأویل کرده‌اند که گفته شد. و این معنی موافق این آیت است قوله تعالی: «مَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ وَ اضْلَىٰ سَبِيلًا». یعنی هر که در این عالم نابینا باشد در آن عالم نیز نابینا باشد. و مراد از این نابینای ظاهر نیست به اتفاق علما، بجهت آنکه شاید کسی در این عالم ظاهر اعمی باشد و مؤمن و عمل صالح کند در آن عالم حق تعالی او را چشم‌های روشن عطا کند. پس معلوم شد که این نابینائی، نابینائی چشم معنی است یعنی اینجا هر که بحقیقت خدای را نبیند و نشناسد در آن عالم نیز نبیند و نشناسد. و نیز حضرت مصطفی علیه‌السلام فرموده که: «كَمَا تَعِيشُونَ تَمُوتُونَ وَ كَمَا تَمُوتُونَ تَبْعَثُونَ وَ كَمَا تَبْعَثُونَ تَحْشَرُونَ». و این معنی را عارفان گفته‌اند:

هر که اینجا آشنای او نشد

باز ماند تا ابد بیگانه‌وار

۲۵

و این خود ظاهر و روشن است که نابینای مادرزاد را هیچکس علاج نتواند کرد. پس سعادت جاودانی و بینائی دو جهانی اینجا حاصل باید کرد که هنوز در بطن مادریم، یعنی در عالمیم، تا آنگاه که از این عالم برویم در شقاوت و نابینائی

سرمدی نمائیم. و این نابینائی به غیر آن نیست که کسی خود را نبیند و نشناسد و حقیقت خود را نداند، و چون چنین باشد خدای را نیز ندیده و نشناخته باشد. و جمله پیغمبران بجهت این معنی آمده‌اند و دعوت نموده تا مردم را از این نابینائی بینا گردانند و از این غفلت آگاه سازند، پیش از آن که وقت رفتن ایشان آید، تا نابینا نروند که آنگاه هیچ معالجه سود ندارد. و اولیاء نیز بر این طریق مردم را دعوت کرده‌اند و می‌کنند و به راه خداشناسی می‌روند و از این نابینائی خلاص می‌دهند و در این عالم خلق را خدایین و خدادان می‌سازند به واسطه ریاضت و خلوات و معرفت نفس و عمل صالح که: «فمن كان يرجو لقاء ربه فليعمل عملاً صالحاً ولا يشرك بعبادة ربه احداً».

باب ششم

در برابر کردن آفاق با انفس یعنی برابر کردن تن آدم با عالم

چون گفته بودیم که تن آدم نسخه عالم است، اکنون بدان که تن مشابه زمین است و مشابه آسمان و مشابه سال است که زمان است و مشابه شهر است که مکان است. پس ما در این رساله بجهت آسانی طالب این تشبیهات را جداگانه بیان کنیم:

اما مشابَهت تن با زمین آنست که در زمین کوهها هست که در بدن استخوان مانند آنست، و در زمین درخت‌های بزرگ هست و در مردم موی سر و ریش مانند آنست، و در زمین نباتات خرد بسیار است که مویهای اندام مثال آنست، و مجموع عالم هفت اقلیم است و در بدن نیز هفت اندام است: يك سر و دو دست و پشت و شکم و دو پای. و زمین را زلزله می‌باشد و عطسه به جای آن است. و در زمین جویهای آب روان و چشمه‌ها هست و در بدن رگها و رودها هست. و چشمه‌های عالم بعضی تلخ و بعضی شور و بعضی خوش و بعضی ناخوش هست، در تن نیز چشمه گوش تلخ و چشم شور و بینی ناخوش و دهان خوش. و چشمه گوش بدان سبب تلخ است تا حشرات چون خواهد که به گوش رود تلخی گوش به حس او رسد از آنجا بازگردد و مردم را هلاك نکند. اما چشمه چشم از آن جهت شور است که چشم مردم پر از پیه است و پیه بی‌نمک باطل می‌شود پیه چشمه چشم را شور آفرید تا چشم پیوسته تازه و روشن باشد. اما چشمه دهان بجهت آن خوش است تا قوت ذایقه در لذت باشد. و چشمه بینی بجهت آن ناخوش است تا از بویهای خوش لذت یابد. و در ضمن این چشمه‌ها حکمت‌های الهی بسیار است اگر به تقریر آن مشغول شویم به تطویل انجامد.

اما مشابَهت تن مردم با افلاك آنست كه در فلك دوازده برج است مثل حمل و ثور تا حوت، در تن مردم دوازده راه است از ظاهر به باطن، چنانكه دو چشم و دو گوش و دو سوراخ بينى و دهان و دو پستان و ناف و دو عورت. و در فلك بيست و هشت منزل است از منازل قمر، چون شرطين و بطين تا آخر، در تن مردم نيز بيست و هشت عصب است. و چنانك مجموع درجات فلك سيصد و شصت است، در تن نيز سيصد و شصت رگ است. و چنانكه در فلك هفت كوكب سيّارند، در تن نيز هفت اعضاى رئيسه‌اند. و چنانكه در فلك ثابتات بسيار است، در تن نيز قوّت‌هاى طبيعى بسيار است، چون جاذبه و ماسكه و هاضمه و غير آن كه در اوّل گفته شد. و چنانكه افلاك بر عناصر محيطند، تن نيز محيط است بر اخلاط اربعه، يعنى صفرا و خون و بلغم و سودا. و به غير از اين مشابَهات بسيار است كه لايق اين مختصر نيست.

اما مشابَهت تن به سال آنست كه سال دوازده ماه است و در تن دوازده راه است. و سال چهار فصل است در تن مردم چهار اصل است. و هفته منحصر است بر هفت روز، تن نيز منحصر است بر هفت عضو. و سال سيصد و شصت روز است، رگهاى مردم نيز سيصد و شصت است.

تن را مشابَهت با شهر آنست كه در شهر اوّل پادشاه است و بعد از آن وزير و شحنة و خراج خواه و رعيت و صنّاع چون طبّاح و قصّار و غيره، و پادشاه را خزينه باشد و رسولان و جاسوسان باشند، از آن گوئيم كه تن مانند شهر است و روح مانند پادشاه و عقل وزير وى و شهوت خراج خواه و غضب شحنة و قوّت‌هاى ديگر هريك مشابه صنّاعى است و آلات ديگر مانند رعيتند، چنانكه هاضمه طبّاح است و مصوّرهُ قصّار و همچنين گوشها و چشم‌ها مانند جاسوسان كه از اطراف چيزها مى‌شنوند و مى‌بينند و به پادشاه مى‌رسانند. و باقى حواس هر يك مشابه رسولى و جاسوسى‌اند. و قوّت‌هاى ديگر كه ياد كرديم هر يك مشابه صنعت‌گرى‌اند چون حدّاد و نجّار و غيرهم. و مشابَهت ديگر بسيار است اما اينجا اين مقدار كافى است.

و چون مشابَهت بدن و مقابله او با عالم معلوم شد، اکنون بدان كه حق تعالى را صفت‌ها هست كه مردم بدان صفت موصوفند، يعنى چنانكه حق سبحانه و تعالى عالم و بينا است و شنوا و گويا و قادر و حى و متكلم است، آدمى نيز دانا و بينا و شنوا و گويا و حى و متكلم است، وليكن در اين صفات محتاج آلات است

و حق تعالی محتاج آلات نیست. و همچنانکه تا ارادت مردم نباشد دست نگیرد و پا روان نشود و چشم نبیند، همچنین تا ارادت حق تعالی نباشد افلاك حرکت نکند و کواکب نتابد و عناصر مرکب نشود و موالید موجود نگردد. و حضرت مصطفی علیه السلام از این معنی خبر داده است که: «تخلّقوا باخلاق الله و اتّصفوا بصفاته»، و ما مثال آن به تمامی بنمائیم. ۵

اکنون بدان که فرمان راندن حق تعالی در عالم مانند فرمان راندن روح ما است در بدن. مثلاً اگر ما خواهیم تا چیزی بنویسیم اول ارادت از روح به دل ما رسد تا دل رگها و پیها را در حرکت آرد، آنگاه رگها انگشتان را در حرکت آرد، آنگاه انگشتان قلم را در حرکت آرد، آنگاه قلم مداد را در حرکت آرد، پس آنچه ارادت ما باشد نوشته شود از عربی و فارسی از نظم و نثر. و همچنین چون حق تعالی خواهد که در این عالم چیزی پیدا شود اول ارادت حق سبحانه و تعالی به عرش رسد و از عرش به ملائکه و از ملائکه به افلاك و از افلاك به عناصر، تا آنچه امر حق تعالی باشد پیدا شود در عالم از نبات و حیوانات و معدنیات. پس در این مثال ارادت روح بر دل، مثال ارادت حق است بر عرش و ۱۵ دل به جای عرش است و رگها به جای ملائکه و انگشتان به جای افلاك و کواکب به جای قلم و عناصر به جای مداد و موالید بجای خطوط. و چون عارف بدین مقام رسد گوید همه چیز را نیک باید دید به جای خود، بجهت آنکه موجودات آفریده حق است و همه نقش ید قدرت اویند، اگر خطی را گوئی بد است خطّاط را بد گفته باشی و عیب خطّاط باشد. و در این معنی بزرگان ۲۰ گفته اند:

هر چیز که هست آنچنان می باید
وان چیز که آن چنان نمی باید نیست

باب هفتم

در تطبیق آفاق و انفس

بدان که مجموع عالم بعضی ظاهر است و بعضی باطن. آنچه ظاهر است از عالم، افلاک است و عناصر و موالید؛ و آنچه باطن است از عالم، نفوس است و عقول. و مردم را نیز ظاهری و باطنی هست، ظاهر چون بدن و باطن چون قوت‌ها که بدان ادراك اشیا کند مثل قوت بینائی و شنوائی و گویائی و غیرهم. و آنچه حق سبحانه و تعالی فرموده: «سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی ۵ یتبین لهم انه الحق»؛ مراد از آفاق، عالم ظاهر است یعنی عالم اجسام و مراد از انفس، عالم باطن است یعنی عالم ارواح. و آن آیات نزد محققان نه آیت است که حق تعالی به موسی داده [بود] قوله تعالی: «و لقد آتینا موسی تسع آیات ۱۰ بیّنات». ما نیز در این کتاب همان نه آیت را بیان کنیم در عالم ظاهر و باطن. و عالم ظاهر را مُلک خوانیم و عالم باطن را ملکوت، پس بحقیقت آن آیات هجده باشد، نه در عالم ملک و نه در عالم ملکوت.

اکنون بدان که این نه آیت که در عالم مُلک است کدام است. از آن جمله یکی افلاک است و چهار عنصر و معدن و نبات و حیوان و انسان، و این نه آیت ۱۵ است در عالم مُلک. و همچنین نه آیت ملکوت یکی از آن جمله نفس کلّ است و او ملکوتِ افلاک است و چهار ملک مقرّبند چون جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و این چهار، ملکوتِ چهار عناصرند. و ملکوتِ انسانی نفس او است. و آن سه موالید را ملکوتِ هر یکی نفس ایشان است. و نه آیات در عالم ملکوت به تمامی این است که گفته شد. و چون گفته بودیم که آدم نسخه‌ای است از مجموع عالم که هر چه در مجموع عالم است در آدم موجود است و ما این نه

آیات ظاهر و نه آیات باطن در آدم بنمائیم.
 اکنون بدان که از این نه آیات ظاهری دو گوش است و دو چشم و دو بینی
 و يك دهان و دو دست. و این نه آیات به جای افلاك و چهار عنصر است، چنانکه
 بیان کنیم. اما نه آیات باطن در آدم قوت شنوائی و بینائی و گویائی و بویائی و
 ادراك لمس و فکر و حفظ و وهم و خیال است. این است نه آیات که در باطن
 گفته شده بود.

بدان که اکنون ظاهر عالم را آفاق بزرگ گوئیم و باطن عالم را نفس
 بزرگ، و ظاهر آدم را آفاق کوچک و باطن آدم را نفس کوچک، و بعد از آن آیات
 آفاق بزرگ را با آفاق کوچک مطابق کنیم تا هر دو یکی شوند و آیات انفس
 بزرگ را با نفس کوچک مطابق کنیم تا هر دو یکی شود. آنگاه به تمامی معلوم
 شود که آدم بحقیقت عالم است اما کوچک و عالم بحقیقت آدم است اما بزرگ.
 آنگاه از عالم کثرت به عالم وحدت رسیدیم و معنی این آیت که: «هو الاول و
 الآخر والظاهر والباطن و هو بکل شیء علیم» بدانیم. و محققان چون بدین مقام
 رسیده اند گفته اند:

جان مغز حقیقت است و تن پوست ببین
 در کسوت روح، صورت دوست ببین
 هر چیز که آن نشان هستی دارد
 یا پرتو نور اوست یا اوست ببین

اکنون بدان که به جای افلاك و چهار عناصر، پنج حس ظاهر است در
 وجود آدم، چنانکه گوش بجای افلاك [است] و چشم به جای آتش و بینی به جای
 هوا و دهان به جای آب و دست به جای خاک. و این مناسبت را دلایل بسیار
 است، از آن مجموع یکی آنست که اگر افلاك نگردد از آب، حیوان حاصل
 نگردد و همچنین گوش که به جای افلاك است اگر نباشد در ذایقه آب نطق
 حاصل نشود، بجهت آنکه کر مادرزاد گنگ باشد، از آنکه هر حدیث که از راه
 گوش در نرود از زبان بیرون نیاید. و از جهت آنست که هر گروهی که در کودکی
 زبانی شنیده اند همان زبان می دانند و می گویند، چنانکه عرب هندی نداند و ترك
 عربی نداند تا نشنود. پس معلوم شد که تا کلام به سمع در نرود از زبان بدر نیاید،
 یعنی اگر گوش نباشد سخن نباشد. و مناسبت چشم با آتش آنست که اگر آتش
 نباشد هیچ نبات از زمین نروید و به کمال نرسد؛ و همچنین اگر چشم نباشد از

دست هیچ کفایت نیاید. پس در عالم بزرگ به واسطه افلاك از آب و حیوان و نبات پیدا شوند و به واسطه آتش به کمال رسند و این حالت به میانجی هوا باشد. همچنین در عالم کوچک نیز به واسطه سمع و بصر و ذوق و لمس، نطق و کتابت حاصل شود و این نیز به میانجی بینی باشد که اگر بینی نباشد نفس نتوان زدن و این حالات میسر نگردد. پس بدین مثال معلوم شد که گوش به جای افلاك و چشم به جای آتش و بینی و ذایقه به جای هوا و آب و دست به جای خاك است. ۵

اکنون بدان که به جای عدد يك انسان است و به جای عدد ده حیوان و به جای عدد صد نبات و به جای عدد هزار معادن. چنانکه عدد يك از دیگر عددها کمتر است انسان نسبت با سایر حیوانات کمتر است و همچنانکه ده از صد کمتر است حیوان از نبات کمتر است و همچنانکه صد از هزار کمتر است نبات از معادن کمتر است. پس معلوم شد که عالم بزرگ مطابق عالم کوچک است و بحقیقت این عالم کوچک نسخه عالم بزرگ است چنانکه تقریر کرده شد. و همچنین فکر به جای عدد يك و حفظ به جای عدد ده و نطق به جای عدد صد و کتابت به جای عدد هزار است؛ بجهت آنکه چون چیزی را در فکر وجود پیدا شد آن وجود را چندان بقائی نباشد و چون به حفظ رسد آن چیز را وجود و بقا ده چندان شود و چون به نطق رسد صد چندان شود و چون به کتابت رسد وجود آن هزار چندان شود که در فکر بود. و همچنین قوت نطق به جای جبرئیل است و کار جبرئیل وحی گزاردن است و نطق نیز از عالم باطن خبر می‌دهد. و قوت کتابت به جای عزرائیل است و کار عزرائیل آنست که روح از تن جدا کند و قوت کتابت نیز معنی را از لفظ جدا می‌کند و بی‌صوت و لفظ آن معنی را به دیگری می‌رساند. ۱۰

و حفظ به جای میکائیل است که ارزاق را محافظت می‌کند و حفظ نیز آنچه بدو می‌رسد محافظت می‌کند. و فکر به جای اسرافیل است. و کار اسرافیل آنست که صور خواهد دمید تا اموات از قبور سر برآرند و فکر نیز در مقدمات تصرف کند و نتیجه برانگیزد. و این مقدار در این مقام کافی باشد از مطابق کردن عالمین با یکدیگر. ۱۵

اکنون بدان که اگر در عالم بزرگ ملایکه نباشند افلاك و انجم و عناصر را تأثیر و تصرف نباشد و بیکار باشند؛ و آن چهار نفس نیز اگر نباشد از آن انواع حیوانات و نباتات پیدا نشود و اگر پیدا شود چون مرده بی‌خبر باشند. همچنین در عالم کوچک نیز اگر چشم و گوش و بینی و دهن نباشد و دست، این حواس نیز که

سامعه و باصره و ذایقه و شامّه و لامسه اند فارغ و بی خبر باشند و هیچ کاری از ایشان نیاید. پس بقای حواس بدان قوّت‌ها است و بقای قوّت‌ها به نفس انسانی. و همچنین بقای عالم بزرگ به واسطه نفوس و عقول است و بقای نفوس و عقول به واسطه ذات حق است. و همچنان اگر به اجزا و اعضا و حواس و قوّت‌های جسمانی نظر کنیم در تن شخص کثرت بسیار واقع باشد و حال آنکه يك تن بُود. همچنین نیز چون در عالم بزرگ نظر کنیم کثرت بسیار باشد به واسطه افلاك و عناصر و موالید و مفردات و مرکّبات، امّا چون نظر به ذات حق کنیم همه را در تصرّف امر و قدرت يك ذات ببینیم، اینجا معنی وحدت روی نماید ان شاء الله تعالی.

تمّت رساله مرآة المحقّقین من تصانیف قدوة الواصلین
 الشیخ الاکمل محمود الجبستری علی یدالعبد
 الفقیر عبدالرحیم الخوارزمی فی عشرين
 الربیع الاول سنة خمس و تسعين
 و ثمانمائة.

نسخه بدلها

- صفحه ۳۵۱ سطر ۱: د، م: حمد بی حد و ثنای بی عد
ص ۳۵۱ س ۲: د: بصیرت و خرد
ص ۳۵۱ س ۱۳: د: اکمل التحیات و بروان مقدس امیرالمؤمنین و امام المتقین علی مرتضی و ائمه هدی و علی اتباعهم و اشیاعهم سلام الله العلی الاعلی باد که خلق را
ص ۳۵۱ س ۱۳: د: از مرتبه ضلالت و هاویه جهالت
ص ۳۵۱ س ۱۵: د: رسانید کما قال امیرالمؤمنین علیه السلام که من عرف
ص ۳۵۱ س ۱۶: د: اهل بیت و دوستان او
ص ۳۵۲ س ۱: م: نام نهاده شد / د: نام نهاده آمد
ص ۳۵۲ س ۳: م: بتواند دید
ص ۳۵۲ س ۵: م: نظر کند خود را / د: تأمل نموده مطالعه نماید خود را
ص ۳۵۳ س ۵: د: متلاشی شود و از یکدیگر پاره پاره شوند / م: متلاشی شود یعنی از یکدیگر جدا شود.
ص ۳۵۳ س ۱۹: د: و منمیه قوتی را گویند که
ص ۳۵۴ س ۴: د: و ما بیان حواس عشر و بیان غضب و شهوت در بیان
ص ۳۵۴ س ۱۱: د، م: تا بر طالبان راه حق روشن
ص ۳۵۴ س ۲۳: م: ادراک کند / د: تواند کرد
ص ۳۵۵ س ۲۰: م: در سخن لفظی نگوید معنی حاصل نشود
ص ۳۵۶ س ۸: د: شیطانی همراه باشد
ص ۳۵۶ س ۱۰: د: و قوه دیگر از حواس
ص ۳۵۶ س ۱۳: اساس: قوت حافظه نشسته باشد
ص ۳۵۸ س م: در آفرینش / م: در صور
ص ۳۵۸ س ۴: د: معرفت کرامت فرمود / م: کرامت کرد
ص ۳۵۸ س آخر: د، م: حضرت إلهی اند
ص ۳۵۹ س ۵: د: می کنند آن آتش جسم می شود و بر بالای هوا می رود.
ص ۳۵۹ س ۲۱: د: تبدیل صورت عناصر
ص ۳۶۰ س ۶: م: و متصل تا به کره آتش / د: متصل بکره آتش در میان هوا بالا رفته.
ص ۳۶۰ س ۱۰: د: بهار و خریف
ص ۳۶۰ س آخر: د: هرچند صنایع و بدایع و غرایب و عجایب

- ص ۳۶۲ س ۲۰. اساس: ای دل کسل
- ص ۳۶۳ س ۷. د: م: متوسط بُسَد است که آن را مرجان خوانند
- ص ۳۶۳ س ۸. م: ولیکن از دریا می‌روید همچو نبات از میان آب و چون خشک
- ص ۳۶۳ س ۹. د: و چون خشک می‌شود سخت می‌شود همچون سنگ
- ص ۳۶۳ س ۱۳. م: ببرند خشک شود
- ص ۳۶۳ س ۱۸. د: م: کواکب و افلاک
- ص ۳۶۳ س ۱۹. د: آنگاه نبات پیدا شد. بعد از آن حیوان پیدا آمد و چون به کمال رسید انسان پیدا شد
- ص ۳۶۳ س ۲۰. د: معنی را در جای دیگر
- ص ۳۶۴ س ۶. د: که از حضرت الهی سؤال کردند
- ص ۳۶۴ س ۱۹. د: که در آفاق و انفس آفریده است توان
- ص ۳۶۴ س ۲۰. د: همگی اسرار
- ص ۳۶۴ س ۲۰. د: افلاک روند
- ص ۳۶۴ س ۲۱. د: و در انفس عالم علوی یعنی در عالم ملکوت از احوال ارواح
- ص ۳۶۶ س ۴. م: بصورت نباتی برآید
- ص ۳۶۶ س ۱۷. م: رنگ همان عضو دهد
- ص ۳۶۷ س ۱۴. م: باز نوبت به او رسد
- ص ۳۶۸ س ۱۷. م: اجسام و ارواح را به تمامی
- ص ۳۶۸ س ۲۰. م: حجب را به تمامی
- ص ۳۶۸ س ۲۶. د: تناول کرد
- ص ۳۶۹ س ۱. د: در سی سالگی
- ص ۳۷۱ س ۱. د: در تطبیق عالم بزرگ و عالم کوچک یعنی
- ص ۳۷۱ س ۳. د: تن بمثابه
- ص ۳۷۲ س ۳. م: عورتین
- ص ۳۷۲ س ۲۰. م: مشابه صنعت وری
- ص ۳۷۴ س ۱۳. د: از آن مجموع
- ص ۳۷۴ س ۱۹. د: که مردم
- ص ۳۷۴ س ۲۰. د: در مردم
- ص ۳۷۵ س ۳. د: چهار عناصر است
- ص ۳۷۵ س ۲۴. د: هر حدیث که به سمع در نرود به زبان بدر نتواند آمدن
- ص ۳۷۵ س ۲۵. د: بجهت آنکه هر صنفی از اصناف عالم در کودکی
- ص ۳۷۵ س ۲۸. د: سخن نباشد و همچنین اگر افلاک نباشد آب نبات و نبات حیوان نگردد و
- مناسبت
- ص ۳۷۵ س ۲۹. د: از زمین برنیاید و اگر آید به کمال نرسد
- ص ۳۷۶ س ۱. د: نیاید و این خود در غایت ظهور است
- ص ۳۷۶ س ۲۸. د: چون مردگان

توضیحات

صفحه ۳۵۱ سطر ۲: سنریهم آیاتنا فی الآفاق...
رك: آیه ۵۳ سوره ۴۱

ص ۳۵۱ س ۴: و فی الارض آیات للموقنین...
رك: آیه ۲۰ سوره ۵۱

ص ۳۵۱ س ۶: غَبَرَا: مَوْتٌ أَعْبَرُ، گردناك، تیره، خاكی، زمین

ص ۳۵۱ س ۶: اِنْ فِی خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَ الْاَرْضِ...
رك: آیه ۱۹۰ سوره ۳

ص ۳۵۱ س ۸: فَاَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ
رك: آیه ۱۱۵ سوره ۲

ص ۳۵۱ س ۱۰: وَاِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا يَسْبَحُ بِحَمْدِهِ
رك: آیه ۴۴ سوره ۱۷

ص ۳۵۱ س ۱۳: هَاوِيَه: دوزخ، طبقه هفتم جهنم

ص ۳۵۱ س ۱۵: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ
رك: بخش توضیحات حق الیقین، ص ۳۲۵ س ۶.

ص ۳۵۲ س ۷: من كان في هذه اعمى...
رك: آیه ۷۲ سوره ۱۷

ص ۳۵۵ س ۵: أَخُول: لوچ، دوبین

ص ۳۵۶ س ۱۳: بنطاسیا، فنطاسیا:
معرب کلمه یونانی phantasia که از واژه phaos بمعنی نور گرفته شده است.

ص ۳۵۸ س ۳: أوّل ما خلق الله تعالى العقل
حدیثی است نبوی که بصورت «انّ أوّل ما خلق الله العقل» نیز آمده است
احادیث مثنوی، ص ۲۰۲

ص ۳۵۹ س ۱: والشمس و القمر و النجوم...
رك: آیه ۵۴ سوره ۷

ص ۳۵۹ س ۴: نَقَاطان
نقاط: کسی که قاروره‌های مشتعل نفت (نفت) را بسوی دشمن پرتاب می‌کرد،
نفت‌انداز، افروزنده مواد آتشبازی (فرهنگ معین)

ص ۳۵۹ س ۱۵: کلّ الينا راجعون
رك: آیه ۹۳ سوره ۲۱

ص ۳۵۹ س ۱۶: يا ايها النفس المطمئنة...
رك: آیه ۲۸ سوره ۸۹

ص ۳۶۰ س ۲۱: فاتّقوا النار التي...
رك: آیه ۲۴ سوره ۲

ص ۳۶۱ س ۱۲: و ممكن الوجود در بقای وجود اگر...
تعریفی است از جوهر و عرض که با تعریف مشهور میان فلاسفه تفاوت دارد:
«الجوهر هو الماهية التي اذا وجدت في الاعيان، كانت لا في الموضوع، والعرض هو الموجود في الموضوع».

ص ۳۶۲ س ۲۵: مرد دراز نیکو مهتر به شهر امروز...
این بیت بصورت زیر به خواجه نصیر طوسی نسبت داده شده است:
مردی دراز و نیکو مهتر بشهر امروز / با خواسته نشسته میکرد خویش فیروز.
(مدرس رضوی، احوال و آثار خواجه نصیرالدین، ص ۶۰)

ص ۳۶۳ س ۳: اوّل ز مکنونات عقل و جان است...
این رباعی از بابا افضل کاشانی است (مصنّفات افضل الدین کاشانی، ج ۲، ص ۷۵۷)

ص ۳۶۴ س ۴: و ما خلقت الجن والانس...
رك: آیه ۵۶ سوره ۵۱

ص ۳۶۴ س ۱۰: زربّ العزه اندر خواست داود...
این ابیات از اسرارنامه شیخ عطار است.

ص ۳۶۴ س ۱۹: عروق جبال
درون کوه‌ها، رگه‌های درون کوه‌ها

ص ۳۶۵ س ۲: ابداع
بوجود آوردن، در اصطلاح فلاسفه یعنی «ایجاد چیزی غیر مسبوق به ماده و زمان»
(گوهر مراد لاهیجی، ص ۱۹۰)

ص ۳۶۵ س ۲: اختراع
پدید آوردن، در اصطلاح فلاسفه یعنی «ایجاد بلا مثال مأخوذ از خارج» (گوهر مراد لاهیجی، ص ۱۹۱)

ص ۳۶۵ س ۲۱: ای نسخه نامه الاهی که توئی...
از رباعیات منسوب به بابا افضل کاشانی (مصنّفات افضل الدین کاشانی، ج ۲، ص ۶۷۷ و ۷۶۷) و همچنین نجم الدین رازی مؤلف مرصاد العباد است (مرصاد العباد، ص ۵۵۲، توضیحات مصحح)

ص ۳۶۵ س ۱۵: انّ الله تعالی خلق آدم...
رك: احادیث مثنوی، ص ۱۱۴، ۲۱۳

ص ۳۶۶ س ۱۹: بدل ما يتحلَّل: آنچه جای چیزهای تحلیل رفته و از میان رفته را گیرد.

ص ۳۶۶ س ۲۰: صَلْب: استخوانهای پشت، تیره پشت.

ص ۳۶۷ س ۳: خائیده: جویده شده ← خائیدن: جویدن

ص ۳۶۷ س ۴: عروق: جمع عِرْق، رگها

ص ۳۶۷ س ۴: عِظام: جمع عَظْم، استخوانها

ص ۳۶۷ س ۱۶: وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ...

رك: آیه ۱۲ سوره ۲۳

ص ۳۶۸ س ۴: نخستین فطرت پسین شمار...

این بیت معروف فردوسی در نسخه اساس بصورت زیر آمده است:

نخستین ز فکرت بروز شمار / تویی خویشان را بپازی مدار

ص ۳۶۸ س ۹: سالها باید که تا يك پنبه دانه زافتاب...

شعر از سنائی است. در نسخه د بجای این بیت، بیت زیر آمده است:

سالها باید که تا يك سنگ اصلی زافتاب / لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن.

و در نسخه چ نیز بدین صورت:

سالها باید که تا يك پنبه دانه ز آب و گل / شاهی را حله گردد یا شهیدی را کفن.

ص ۳۶۸ س ۱۳: كَهْل: میانه سال

ص ۳۶۸ س ۱۸: هفتاد هزار حجاب که...

مقصود حدیث نبوی زیر است: «إِنَّ لِلَّهِ سَبْعِينَ أَلْفَ حِجَابٍ مِنْ نُورٍ وَظُلْمَةٍ،

لَوْ كَشَفَهَا لَأَحْتَرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجْهِهِ مَا أَنْتَهَى إِلَيْهِ بَصَرُهُ» - احادیث مثنوی، ص ۵۰

ص ۳۶۹ س ۶: خرگاه: خیمه بزرگ، سراپرده

ص ۳۶۹ س ۱۴: السعيد من سعد في بطن امه...
رك: احاديث نبوی، ص ۳۵

ص ۳۶۹ س ۲۲: كما تعيشون تموتون...
رك: احاديث مثنوی، ص ۱۸

ص ۳۷۰ س ۸: فمن كان يرجوا لقاء ربه...
رك: آیه ۱۱۰ سوره ۱۸

ص ۳۷۲ س ۴: چون شرطین و بطین
شرطین: «مشهور به تحريك صحيح است از شرط بمعنی نشان و علامت. و بعضی به ضمّ اوّل و سکون دوّم خوانده‌اند مأخوذ از شرطه بمعنی يترك سياه.» التفهيم، حاشیه ص ۱۰۸. شرطین یا شرطان نام اوّلین منزل از منازل قمر است.
بطّین: «و معنی بطّین شکمک بود، زیرا ک چون او را به شکم ماهی قیاس کردند آن بزرگ بود و این خُرد» التفهيم، ص ۱۰۸. بطین نام منزل دوّم از منازل قمر است.

ص ۳۷۲ س ۱۷: صنّاع: جمع صانع، صنعتگران

ص ۳۷۲ س ۱۷: قصّار
گازر، کسی که جامه‌ها را شوید و سفید کند.

ص ۳۷۳ س ۹: آنگاه قلم مداد را در حرکت آرد
مداد: مرکّب، مرکّب سياه، هر ماده‌ای که با آن نویسند. به عقیده قدما «اگر سه چیز نیکو نباشد خط نیکو نیاید: قلم، مداد (مرکّب) و کاغذ» (فرهنگ معین)

ص ۳۷۴ س ۹: ولقد آتينا موسى تسع...
رك: آیه ۱۰۱ سوره ۱۷

ص ۳۷۵ س ۱۲: هو الاول و الآخر...
رك: آیه ۳ سوره ۵۷

ص ۳۷۵ س ۱۵: جان مغز حقیقت است و تن پوست ببین...
این رباعی، با کمی تفاوت، در کتاب مصنّفات باباافصل کاشانی (ج ۲ ص ۳۷۸)

بنام او آمده است.

ص ۳۷۷ س ۷: موالید: مقصود جماد، نبات و حیوان است.

مراتب العارفين

چنانکه در مقدمه متذکر شدیم رساله مراتب العارفین یا مرآت العارفین از آثار منسوب به شبستری است. از این رساله دو نسخه خطی در دسترس بود:

۱. نسخه کتابخانه مجلس شورای اسلامی، مجموعه شماره ۳۲۶۰، با تاریخ ۱۳۰۷ هجری.

۲. نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه، به شماره ۵۲۰۲/۱ همراه با مرصاد العباد، با تاریخ ۱۲۸۹ هجری.

یادآور می شود که:

- در پایان هر دو نسخه، این رساله صریحاً به شبستری نسبت داده شده است؛
- آقای منزوی در جلد دوم فهرست نسخ خطی فارسی، ضمن معرفی نسخه دانشگاه می نویسد: «گویا از میرزا ابوالقاسم باباذهبی شیرازی» باشد؛
- با توجه به عبارات و تعبیراتی که حاکی از شیعه بودن مؤلف رساله است، احتمال می رود که نویسنده آن شخص دیگری غیر از شبستری باشد و توضیح آقای منزوی نیز این مطلب را تأیید می کند؛
- چون دو نسخه مذکور تفاوت عمده ای با یکدیگر نداشت لذا نسخه مجلس را بکمک نسخه دانشگاه تصحیح کردیم و چند اختلاف جزئی را که به نظر رسید در پایان متذکر شدیم؛

• در نسخه مجلس، نام رساله مراتب العارفین آمده است و در نسخه دانشگاه مرآت العارفین. با توجه به عبارت پایان رساله که می نویسد: «تحریر این رساله بدین سبب بود که سالک خود را بدین آینه مقابل سازد...» احتمال می رود که نام اصلی رساله همان مرآت العارفین باشد.

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

الحمد لله الذى نور قلوب الصادقين بهداية العرفان و الايقان و ابصر
عيون السالكين بمدارع القلوب و البرهان. و صلى الله على النبى محمد و آله
الذاعين الى المغفرة و الرضوان.

شكر و سپاس مر آن رثوف رحيمى را كه موجودات را از ظلمت خانه نابود
به صحراى وجود آورد و سوختگان آتش فراق را به زلال وصال كرم بنواخت و
سرگشتگان محبوس سجن عناصر اربعه را به شراب فيض و تجلى از نار مطلقه بر
قلوب ايمن گردانيد.

اما بعد بدان اى عزيز كه كمال محبت ازلى كه «يحبهم» عبارت از آنست
با اين ضعيفان بيچاره بود كه «انا عرضنا الامانة على السموات و الارض» اشاره
بدان است، تا ايشان از ذوق اين خطاب در شوق «يحبون» آيند و خود را
شناسند، چنانكه آن عارف مشتاق گفت كه كوشش با كوش همخانه است و
طالب كوشش بى كوشش بيگانه است و «من عرف نفسه فقد عرف ربه» گواه است
بى كوشش كار كوشش تباه است. و اين خود منقول است از جميع انبياء و اولياء
عليهم السلام كه اول چيزى كه واجب بر مكلف عاقل است شناخت حضرت
عزت است و اين معرفت بر پنج قسم است: معرفت احكام است و معرفت افعال
و معرفت اسماء و معرفت صفات و معرفت ذات.

اما معرفت احكام آنست كه «واعبد ربك حتى ياتيك اليقين». و اين معرفت
درست نشود الا به منع نفس و ترك هوى، و منع نفس و ترك هوى دست ندهد
الا به ترك محبت دنيا از آن سبب كه «حب الدنيا رأس كل خطيئة». و هر چيز كه

تعلق به جسم دارد و به طبیعت مستولی است آن دنیا است اگرچه لباس فقر داشته باشد. و حبّ جاه بندی قوی است قال الله «تلك الدار الآخرة نجعلها للذين لا يريدون علواً في الأرض و لا فساداً و العاقبة للمتقين».

و هیچ بندی سالک را قویتر از حبّ جاه و قبول خلق نیست. و چون سالک از این ورطه عبور کند دیده دل به نور عقل منور گردد، از آن سبب که عقل در حجاب نفس است و نفس در بند هوی، و چون حجاب مرتفع شود آنگاه در هر چه نظر کند در آن آیتی از آیات حق مشاهده نماید. امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود که «ما نظرت فی شیء الا و رأيت الله فيه». و به زبان حال از جمیع ذرات کائنات به گوش هوش آن رسد که «انا لله و انا اليه راجعون».

آنگاه مقام عبودیت است. و چون سالک به قدم عبودیت بر قانون طریقت ملازمت نماید، اسماء را در افعال مشاهده فرماید و حقیقت «سنريهم آياتنا في الآفاق و في انفسهم حتى يتبين لهم انه الحق» بداند.

ای درویش ترکیب قالب انسانی خلاصه و زبده حقیقت عالم کبیر است و در عالم صغیر که وجود انسانی است به ازاء هر جزوی و حالی از عالم کبیر رقمی است. و چون سالک را طلب این شناخت پیدا شود چهار حجاب از پیش دیده روح بر باید داشت تا روح به دیده الهی مشاهده وجود خود کند: محبت مال و محبت جاه و تقلید و معصیت. و عوض این چهار مقام اختیار باید کرد: توبه و تجرد و یقین و اخلاص. آنگاه تجلی الوهیت بر آینه احکامی و افعالی و اسمائی جلوه کند، عاشق از تاب سبحات جلال احدیت من غیر اشاره محو شود و از کثرت موهوم خلاص یابد، شعر:

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
مائیم صفات و صفت از ذات جدا نیست
هر جا که تو انگشت نهی آیت حق است
زان نیست معین که کجا هست و کجا نیست

و این مقام بس بلند است و این معلوم است که قدر آفتاب را آینه داند. و آن کس که او در احکام مصطفوی، صلی الله علیه و آله سلم، به تقوای با استقامت قیام ننماید اگر از این مقام دم زند مدعی و کذاب بود. از استقامت بر احکام رسول (ص) و تقوای با استقامت نوری از عالم غیب پیدا شود که حق از

باطل جدا گردد.

و در شناخت حق چهار تکبیر بر خلق باید گفت و از حلال و حرام درگذشت و پای قناعت و رضا در دامن تسلیم کشید و هر چه جز دوست باشد از آن إعراض کرد و بر او اعتراض نکرد و از ذات به عقل و فکر سخن نگفت. ای درویش هیچ عملی بکار نیاید الاّ جلاء دل و جلاء دل به تقوی و دوام ذکر و نفی خاطر است از هر نیک و بد که در خیال و فکر آید از آنکه نماینده اوست و بیننده دل. و دلّ دل نباشد تا شکستگی در وی پیدا نشود، قال النبی (ص): «کَلَّمَنی رَبِّی بَثَلات کلمات: اذا احببت عبداً اجعل فیه ثلاث علامات، اجعل قلبه محزوناً و نفسه سقیمه و یدیه خالیة من حطام الدنیا؛ و اذا ابغضته اجعل فیه ثلاث علامات، اجعل قلبه مسروراً و نفسه صحیحة و یدیه مملوءة من حطام الدنیا»

ای عزیز هر چند تقوی بیشتر، آینه دل روشن تر گردد و آثار تجلیات کبریا و عظمت بیشتر تابد بر دل، که «أنا عند منكسرة قلوبهم و مندرسة قبورهم». و نشان دل شکسته آن باشد که چهار چیز بر او خوار باشد: دنیا و خلق و نفس و شیطان. و قبر مندرس گشته، قالب وجودی باشد که به سنت مصطفوی و محبت مرتضوی و ائمة هدی علیهم السلام قیام داشته باشد. و هر که را از خود خبر است داند که مجاهده نفس فایده دهنده کار اوست، كما قال الله تعالى: «والَّذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا».

و اوّل راهی که بر مخلص سالک روشن گردد نیکی و بدی کار او باشد و نگاهداشت او از هر شرّی، چنانکه مصطفی (ص) خبر داد از این مقام که: «ربّنا ارنا الحق حقّاً و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلاً و ارزقنا اجتنابه». و آنگاه مأمور گردد به امر بعینه، و این طلب را دوام ذکر و دوام نفی ماسوی الله باید کرد. و چون در ذکر کردن آید شرط است که هر چیز که در خاطر آید به «لا إله» دفع کند و به «الاّ الله» اشارت حق نماید، یعنی هیچ چیز نمی‌خواهم الاّ حق. و چون از دل بدین ذکر غشاه برخیزد دل جام جهان‌نمای گردد، رباعی:

مقصود وجود جنّ و انس آینه است

منظور نظر در دو جهان آینه است

دل آینه جمال شاهنشاهی است

این هر دو جهان غلام آن آینه است

آنگاه هر صفت که بر او غالب باشد، صورت حیوانی بدان صفت مشاهده نماید. چنانچه از حرص دنیا مور و موش بیند، و از شهوت خوک ملاحظه سازد و بیند، و از غضب سگ به خاطر آرد و از اکل، بهیمه و از سباع و بهایم چیزی مناسب آن بیند.

و چون سالک بیند که با او از اینها اثری در ظاهر و باطن باقی است از خود برحذر باشد که هنوز با خطر است و غشاوة دل باقی است؛ به ذکر و تجرّد ظاهر و نفی خاطر ملازمت نماید تا به سر حدّ انسانیت برسد. و از هر عملی نوری مشاهده کند و آن نور چون ضوئها و لوامع باشد، چون برق جهنده، و نشان آن آن باشد که وَجَلِ دل پیدا شود. و بعد از آن نور شیخ بیند بطیء الزوال و بدان وَجَلِ دل ساکن شود. بعد از آن چراغ و شمع و قندیل و ستاره و شمس و قمر و انواع علویات بیند، اما اگر ماه نیمه بیند داند که دل او بدان مقدار روشن شده است. بعد از آن در باطن صدا شنود که آن صدا نفسانی یا قلبی و یا ملکی و یا حقّانی باشد؛ اما نفسانی تعلّق به مناهی دارد و معلوم است؛ اما قلبی متعلّق است به انواع تجرّد از امتناع خلق؛ اما ملکی مشتمل است بر ارادت عبودیت؛ اما حقّانی متعلّق است به اسرار نامتناهی و علم لدّنی که «و علّمانه من لدنا علما»، رباعی:

ای کرده غمت غارت هوش و دل ما
درد تو شده خانه فروش دل ما
سری که مقدّسان از او محرومند
عشق تو فرو کوفت به گوش دل ما

بعد از اینها کشف روحی بود از مشاهده هشت بهشت و هفت دوزخ و مشاهده ارواح انبیاء و اولیاء علیهم السّلام و شنودن آواز هاتف غیبی و شنودن کلام ربّانی بی واسطه و به واسطه؛ اما به واسطه چنانچه حضرت موسی را به واسطه شجره مبارکه بود که «اتّی أنا الله ربّ العالمین»؛ و بی واسطه چنانچه «و کلم الله موسی تکلیما» بدان ناطق است.

اما چون امّاره به ریاضت لوّامه شود نور ممزوج با دود بیند. چون ملهمه گردد نور سرخ مشاهده نماید. بعد از آن زرد، پس از آن سفید و آن از پاکی دل باشد.

اما چون نور روح بر قلب تابد نوری پیدا شود چنانکه آفتاب در آینه تابد و نظر را طاقت نظاره او نبود. بعد از آن چون روح با صفای دل امتزاج یابد نور سبز بیند. اما حضرت قدس خود را در عالم ارواح جلوه دهد مشاهده به ذوق شهود آمیزد و اگر بی واسطه ارواح در شهود آید عاشق چنان فنا یابد که او را نه اسم ماند و نه رسم، اینجا فناى من لم یکن و بقای من لم یزل بود که «لا صباح عند الله و لا مساء»، رباعی:

اینجا که منم نه بامداد است و نه شام
نه ترس نه امید نه جا و نه مقام
آنگاه تخلقوا باخلاق الله
یک نقطه بود چو دایره گشت تمام

و باشد که به هزار و یک اسم تجلی کند بر عارف که اگر از آن يك تجلی بر عالم کند همه اشیاء به يك بار نیست شوند.
اما سالک باید که فاروق بود که تجلی روحی نیز بود. اما تجلی روحی را نیز نشان آن بود که مستی تولد کند. و بسیار سالک بود که فرق نتواند کرد و در آن حال به هستی مستی کند و کار او هبا شود.
و نشان تجلی حقانی آن بود که عجز و فنا تولد کند و هر چه بیشتر شود بیشتر خواهد، شعر:

گر در نفسی هزار بارت بینم
در آرزوی بار دگر خواهم بود

و حضرت مصطفی (ص) از برای چه فرمود که: «قل ربّ زدنی علما یا دلیل المتحیرین».

اما آن تجلی صوری که قسمتی از آن به یوسف داد که انبیازاده‌ها در پیش او به سجده افتادند، اگرچه الله تعالی از صورت منزّه است اما از برای اطمینان دل عارف چنان نماید.

و سالک باید که از محبوب استعانت نماید تا او را از او بستاند تا قابل تجلیات ذاتی شود، آنگاه از هر ذره وجود او آواز انا الحق و سبحانی برآید. و باید که در این مقام انانیت او رفع و فانی شود که تو نه اوئی ولیکن همه اوست، نظم:

معنی هو با تو بگویم که چیست
دوست یکی و جز از او هیچ نیست

و چنانچه حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام از این تجلیات بی واسطه خبر داد و فرمود که: «أنا الكلمة التي بها تمت الامور و دهرت الدهور، أنا سبب السموات، أنا وجه الله الذي توجهتم اليه، أنا جنب الله الذي فرطتم فيه، أنا الدهر ... السموات و الدهور، أنا سبب السبوت، أنا من الله بمكان اذا كنت به فأنا هو». و آن تجلی جمال بود و چون تجلی جلالی آید هم از آن حضرت است علیه السلام: «الاهی تری حالی و فقری و فاقتی و انت مناجات الخفیة تسمع».

ای عزیز از این بحر بی پایان هر دم موجی دیگر پیدا می شود. اما از این دولت چهار طایفه بی خبرند: قرآء بدخو و مدعیان متصوفه و حکمای فلاسفه و زاهدان خودنمای، که اگر رمزی از این حرف شنوند او را طامات و تسویلات نام کنند. و این مقامات را ندانند الا موحدان متقی با استغنا. و متقی با استغنا آن باشد که اگر آسمان زمین گردد و زمین آسمان، يك مو بر اعضای او مبدل نشود، شعر:

گر نماند از دیو و از مردم اثر
از سر يك قطره باران در گذر
هشت جنت نیز اینجا مرده است
هفت دوزخ همچو یخ افسرده است

نه آنکه به هر لقمه نانی شبهه ناك دست دراز کند و پیش اهل دنیا افشای راز نماید به غیر معلوم. اما در هر زمانی از این طایفه عارفان سرمست هست که خود را فدای درگاه لایزال کنند و از روی وجد و عشق گویند، مثنوی:

اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتا فی حیات

شعر:

آن را که بار دادند در بارگاه وصلش
در هر زمان نیاید در هر مکان نگنجد

اما سبب تحریر این رمزها و اشارت بدین رازها آن بود که جمعی غولان

دیوسیرت آدمی صورت پیدا شده‌اند که ضالّ و مُضَلِّلند و به حرفی چند که از زبانها به گوش ایشان رسیده و به دل نفهمیده‌اند، اهل ایمان را گمراه می‌کنند از بهر جاه و مال دنیا، شعر:

ناپخته ز سوز معرفت خامی چند

بدنام‌کننده نکونامی چند

بگرفته به طامات الف لامی چند

نارفته ره صدق و صفا گامی چند

و بعضی دیگر به ظنّ و قیاس عقلی راه می‌روند و نمی‌دانند که عقل را فروغی نیست الا در متابعت احکام نبی (ص)؛ آنقدر هست که بدو در عبودیت استوار شوند و از تراکم شکوک و تسانح توهمات و احتمالات خلاصی یابند. و اگر شخصی بی‌متابعت شرع مطهر از مراتب کشف و عیان دم زند صاحب زندقه و الحاد و جامع فساد و افساد است. و در تجلیات عقل را مدخل نیست، آنجا جز حق نیست. و اکثر فلسفیان حلولی و ملحد باشند و نفی معجزات انبیاء و کرامات اولیاء کنند و خود را عارف حقیقی دانند به هوی و هوس، قال الله تعالی: «و ان تطع اکثر من فی الارض یضلّوک عن سبیل الله ان یتبعون الا الظنّ و ان هم الا یخرون». لعنت خدا و اولیای خدا بر آن فرعون‌ی باد که بی‌تقوی دم از عشق حقیقی زند.

ای درویش بدان که اوّل ایمان است، بعد از آن عبادت مقروئه بدان، بعد از آن زهدات متصله بدانها، بعد از آن معرفت حاصله از تحقق آن درجات ثابته، بعد از آنها همه ولایت که نتیجه مذکور است.

و ولایت را مراتب است، اعلای آن نبوت است و میوه نبوت امامت است. و بعد از آن دو مرتبه هر چند که تشابه و تماثل و امتناع و تجرد و اخلاص بیشتر ورزد بدان دو مرتبه ثابت‌تر ولایت بلندپایه‌تر.

اما ایمان حقیقی آن بود که لا اله الا الله را درست بگوید به شروطی که در اصول ایمان متمم این کلمه باشد. و در این کلمه طیبیه چون لا را گوید باید که تجرد ظاهر داشته باشد تا نفی به لا از او درست تواند شد؛ و در اله باید که تفرید باطن رعایت نماید و تفرید باطن ترك مال و جاه و جمیع شواغل است؛ و چون الا بگوید باید که رسمهای خلق از خود دور کند، و چون الله گوید قطع نظر از

صفات کند، و این اقصی درجات ایمان است.
 بعد از ایمان عبادت [است] و عبادت اتباع اوامر و نواهی حق تعالی باشد
 که «وما خلقت الجنّ و الانس الاّ ليعبدون». و هیچ عبودیت و رای آن نباشد که به
 عبودیت هستی نیفزاید و مستی نکند، مثنوی:

تو مکن يك ساعت اينها را رها
 پس مکن طاعات خود را پر بها
 تو به طاعت عمر خود می بر بسر
 تا سلیمان بر تو اندازد نظر
 گر تو محبوب سلیمان آمدی
 هر چه گویم صد دو چندان آمدی

بعد از آن عبادت اقتضای زهد است و زهد حقیقی بی رغبتی بود از هر
 چیز که میل جسم و طبیعت بدان باشد و طاعت نه به امید بهشت و ترس از دوزخ
 کند.

و باید که اول قدم بر کونین نهد و در دوم قدم خود را فراموش کند که
 «الآخرة حرام على اهل الدنيا و الدنيا حرام على اهل الآخرة و كلاهما حرامان
 على اهل الله».

آنگاه از این زهد معرفت پیدا شود و شرط معرفت آنست که سرور اولیاء
 علی مرتضی فرمود: «لو كشف الغطاء ما ازددت يقيناً». یعنی عارف آن بود که
 مشاهده اشياء به عین یقین کند و ایمان راعیان گرداند چنانچه حضرت رسول
 (ص) از حارثه پرسید که: «كيف اصبحت يا حارثة؟ قال اصبحت مؤمناً حقاً. قال
 (ص) انّ لكلّ حق حقيقة فما حقيقة ايمانك؟ قال اعرضت نفسي عن الدنيا و
 اسهرت ليلي و اظمأت نهاري كأنّي انظر اهل الجنة في الجنة يتزاورون و اهل
 النار في النار يتواقدون. قال قد اصبحت فالزم بعده معبودك». کس به این مقام نرسد
 الاّ به ترك لذت طبیعت و ترك قیل و قال و رضا دادن به قضا و دوام ذکر و مراقبه و
 مراعات تقوی و استغناء. آنگاه مراتب ولایت نمایان شود. و ولی مطلق آن باشد
 که او را علم لدنی بی واسطه باشد عبودیت خاص و اسماء جامع یعنی اسماء
 صفات و ذات. اگرچه هر ولی حامل اسمی بود اما ولی کلّ مظهر اسم جامع
 است یعنی مظهر اسم الله است که همه اسماء در آن مندرج است. و این چنین
 ولی حاضر و غایب است. حاضر است پیش اهل حضور، غایب است از نظر اهل

پندار و غرور.

ای عزیز اولیاء را جز اولیاء ندانند و عارف را جز زاهد نشناسد و زاهد را جز عابد و عابد را جز مؤمن در نیابد و اولیا را باید که هم ایمان و هم عبادت و هم زهدات و هم معرفت باشد.

ای عزیز کمالاتی که مجموع خلق را باشد باید که اولیاء را بُود و اولیاء را جز خدا و اولیاء نشناسد که «اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیری». و ایشان شوریده مقال و بی تکلف باشند بجهت اینکه ایشان آنچه از حق آید همان کنند. این جماعت خضر صفاتند که آنچه کنند خلاف عادات و رسوم خلق کنند چنانچه حضرت رسول خدا (ص) فرمود: «رَبِّ اشْعَثْ اغْبِرْ ذِي طَمَرِينَ لَا يُؤْبَهُ لَهُ لَوْ اَقْسَمَ عَلَى اللَّهِ لِأُبْرَهُ». فرمود که ایشان گردآلود و ژولیده موی می باشند، نگفت که اهل جاه و طامع دنیا.

ای عزیز اگر عمر خود را فدا کنی در طلب این مردان، نجات تو در آن باشد. این مردان را نتوان شناخت الا به صفای دل و شکستگی نفس، از آنکه خود را ننمایند مگر به امر حق که در رسد به آن کس که قابل محبت حق باشد:

من نه آن نورم که آلايم به هر تر دامنی
تا رفیق خود نیابم کی به هر کس دم زنم

در راه خدا دو کعبه آمد حاصل
يك كعبه صورت است و يك كعبه دل
تا بتوانی زیارت دلها کن
کافزون ز هزار کعبه آمد يك دل

تحریر این رساله بدین سبب بود که سالک خود را بدین آینه مقابل سازد که اگر در خود چیزی یابد در طلب زاید کوشد و اگر در آینه خود از این نموداری نبیند ترك مباحات کند که گفتار وراء کردار و کردار وراء گفتار است و اخلاص غیر همه اینها. الحمد لله ولی التوفیق و صلی الله علی الدلیل لخیر الطریق و آله المعصومین بالتحقیق.

تمّت هذه الرسالة موسومة بمراتب العارفين شيخ
الدليل محمود الشبستري قدس روحه في يد
اسد الله معين العلماء في احدى و
عشرين من شهر رمضان سنة ١٣٠٧

پایان نسخه دانشگاه:
«تمّت الرسالة الموسومة بمراتب العارفين مؤلف شيخ الدليل
الفاضل الجميل محمود الشبستري قدس الله روحه العزيز،
في يوم السبت و غرة شهر شعبان المعظم من الشهور
سنة تسعة و ثمانين و مأتين بعدالف
من هجرة النبوة».

تفاوت‌های نسخه دانشگاه

- صفحه ۳۹۳ سطر ۹: قلبه حزیناً
ص ۳۹۴ س ۷: انسانی
ص ۳۹۴ س ۹: بعد از آن لوايح ببند
ص ۳۹۴ س ۱۲: در باطن او صدا پيدا شود و باشد که آن صدا
ص ۳۹۵ س ۲۲: که رقمی از آن
ص ۳۹۵ س ۲۵: تا حامل
ص ۳۹۶ س ۲۷: اما باعث بر تحریر این رمزها و سبب اشارت بدین رازها
ص ۳۹۸ س ۱: و این اول درجات
ص ۳۹۹ س ۸: خضر صفتانند
ص ۳۹۹ س ۲۲: در خود چیزی مشاهده کند

فهرست‌ها

فهرست نام اشخاص

فهرست فِرَق و مذاهب و مکاتب

فهرست اصطلاحات و لغات و ترکیبات

فهرست نام کتابها

فهرست نام اشخاص

- آدم ۸۲، ۱۳۶، ۲۹۷
آنکسا غورس ۲۲۷، ۲۷۷
ابا جهل، ابو جهل ۸۹، ۱۳۶ ← عمرو بن هشام
اباقاخان ۲۷۲
ابن حارث ۱۸۸
ابن خلدون ۱۳، ۳۲
ابن سینا ۷، ۸، ۹، ۵۸
ابن عباس ۲۷، ۷۴
ابن عربی ۱۰، ۲۶، ۳۴، ۱۶۸، ۲۶۳، ۲۶۸
ابن عمر ۱۸۸
ابوبکر صدیق ۱۲۷، ۲۵۶
ابوالحسن اشعری، ۱۵۰، ۲۰۷، ۲۵۶، ۲۷۵
ابوالحسن بصری ۲۱۸، ۲۷۶
ابوسعیدخان ۲
ابوعلی جبائی ۳۷، ۲۵۶
ابوعلی [...] سینا ۷، ۸، ۱۸۵، ۱۸۷، ۲۶۸
ابوالقاسم ذهبی شیرازی [میرزا...] ۳۸۹
ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری ۲۷۰
ابوالعالی جوینی، امام الحرمین ۲۱۸، ۲۷۶
ابومنصور محمد حفده ۲۷۶
ابوموسی اشعری ۲۵۶
ابونصر سراج ۵۹
ابوهاشم جبائی ۳۷
ابی هريره ۲۷۰
احمد بن حنبل ۲۶۱
ادریس ۸۰، ۱۳۲، ۱۸۵
- ارسطو ۸، ۲۷، ۳۹
استعلامی، دکتر محمد ۵۹
اسکندر ۱۸۵
افلاطون ۱۹، ۲۳، ۲۷، ۳۹، ۵۰، ۵۹، ۱۸۵
افلاکی، احمد ۱۵، ۳۱
افلوطين ۱۹
الجایتو ۲
امّ هانی ۷۴، ۱۲۹
امیر حسینی هروی ۱۰
امین‌الدین [شیخ...] ۵، ۱۶۸، ۲۶۴
امین‌الدین باله ۵
انس بن مالک ۱۸۸، ۲۷۰
- بابا ابی شبستری ۳
بابا افضل کاشانی ۳۸۳
بابا حسن بلغاری ۵
بابا حسن تبریزی ۱۷۵، ۲۶۶
بابا فرج تبریزی ۱۹۸، ۲۲۴، ۲۷۲، ۲۷۶
بابا مزید ۲۷۳
بایزید بسطامی ۲۸، ۲۹، ۵۹، ۱۶۰، ۱۸۰
بلعم باغور ۱۶۳، ۲۶۲
بویکر ۱۵۰، ۲۰۰ ← ابوبکر صدیق
بوجهل ۲۰۰ ← ابا جهل
بوعلی [...] سینا ۲۲۷ ← ابن سینا
بونجیب ۲۱۲ ← سهروردی، عبدالقاهر
بهاء‌الدین یعقوب تبریزی ۲، ۳، ۵

- بهاء‌ولد (بدر مولوی) ۳۱
 بهرام [اَوَّل ساسانی] ۱۷۲
- عبدالرحیم تبریزی
 خواجه عبدالرحیم تبریزی ۲۷۳، ۲۰۴
 خواجه محمد کججانی ۲۷۳، ۲۶۴، ۱۶۹
 خواجه نصیر طوسی ۹، ۲۷۱، ۳۴۱، ۳۸۳
 خوانساری، دکتر محمد ۲۵۵
 خیام ۱۶، ۵۸
- تاج‌الدین محمود اشنوی [شیخ...] ۵۸، ۱۱
 تاراچند [دکتر...] ۶۱
 تالس ملطی ۲۲۷
 تربیت، محمدعلی ۱۱، ۱۴۷
 توحیدی‌پور، مهدی ۵۸
- جابر بن عبدالله ۱۸۸، ۲۷۰
 جامی ۱۱، ۳۷، ۳۸، ۵۸، ۱۳۳
 جلالی نائینی، محمدرضا ۶۱
 جنید بن محمد بغدادی، ابوالقاسم ۱۳۳، ۱۵۸، ۲۵۹
 جیلی، عبدالکریم ۳۱، ۳۴
- حاج خلیفه ۹
 حافظ حسین کربلانی ۱۱
 حبیب اعجمی ۱۸۵، ۲۶۸
 حجاج بن یوسف ۲۶۹
 حسن بصری، ابوسعید ۱۸۷، ۲۶۸، ۲۶۹
 حکمت، علی‌اصغر ۱۱
 حلاج، منصور ۳۳، ۸۵، ۱۳۴، ۱۸۰، ۳۵۹
- خضر ۱۰۵، ۱۴۳
 خلیل (ع) ۷۴، ۸۰، ۱۷۰
 خواجه (ص) ۷۴، ۸۲، ۱۲۹، ۱۵۲، ۱۸۷، ۱۹۳
 محمد (ص)
- خواجه امام ۲۲۴ ← ابومنصور محمد حفده
 خواجه صیاب‌الدین یحیی ۲۰۱، ۲۷۳
 خواجه عبدالله انصاری ۲۷۲، ۲۷۶
 خواجه عبدالرحیم ازآبادی ۲۷۳ ← خواجه
- دارا شکوه ۴۶
 داود (نبی) ۳۶۴
 ذومقراطیس ۲۲۷
- رسطالیس ۱۸۵، ۲۲۷ ← ارسطو
 روح‌الله ۱۰۵ ← عیسی
 زرداشت ۱۷۲
 زرین‌کوب، دکتر عبدالحسین ۵۷
- سبزواری، ملا هادی ۵۰
 سعد دین حمویه ۲۳۱، ۲۷۸
 سلطان‌القرآنی، جعفر ۲۷، ۱۴۷
 سلطان سلیم عثمانی ۴
 سنائی ۹، ۱۳۴، ۲۵۶، ۲۶۴، ۳۸۴
 سهروردی، عبدالقاهر ۲۷۵
 سهروردی، شهاب‌الدین یحیی ۲، ۲۶۸
 سید حسینی ۶۸ ← امیرحسینی هروی
- شاپور [اَوَّل ساسانی] ۱۷۲
 شبلی، ابوبکر ۱۷۵، ۲۶۶
 شروانی، زین‌العابدین ۵
 شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا ۱۳۱، ۱۳۵
 شمس‌الدین تبریزی ۳۱
 شمس‌الدین محمد بن عبدالملک دیلمی ۵۸
 شهرستانی، محمد بن عبدالکریم ۲۶۴
 شیخ اشراق ۲۵۹، ۲۶۸ ← سهروردی یحیی
- صاحب اشراق ۱۸۵، ۲۶۸ ← سهروردی یحیی
 صاحب کشف ۱۸۸، ۲۷۰

- صدرالدین شیرازی ۴۸
صدرالدین قونوی ۳۴
- لاهیجی، عبدالرزاق، ۵۸، ۱۳
لاهیجی، شیخ محمد: مکرر
- طاهری عراقی، دکتر احمد ۱۳۱
ظهیرالدین فارابی ۲۶۰
- عامر ۱۸۸
عبّاسی، محمد ۵۸
عبدالله بن ابی اوفی ۲۷۰
عبدالله بن عباس ۱۲۸
عبدالله بن عمر ۲۷۰
عبدالله شبستری زاده [شیخ...] ۴
عبدالقاهر بغدادی ۲۵۷
عثمان ۱۵۰
عراقی، فخرالدین ۲۸، ۴۹
عسیران، عقیف ۶۰
عطار، شیخ فریدالدین ۹، ۱۰، ۳۶، ۵۹، ۶۹، ۱۳۴، ۱۳۵، ۳۶۴
عقبتین عامر ۱۸۸، ۲۷۰
علی (ع) ۱۵۰، ۲۵۶، ۳۹۲، ۳۹۶
عمر ۱۵۰
عمرو بن هشام بن مغیره ۱۳۶ ← ابا جهل
عیسی بن مریم ۸۰، ۱۰۶، ۱۲۵، ۱۷۰، ۱۶۲
غزالی، احمد ۲۷۵
غزالی، امام محمد ۱۱، ۱۵۷، ۱۷۹، ۱۸۰
- مالک ۱۸۸
مأمون (خلیفه) ۱۷۱، ۲۶۴
مانی ۱۷۲
محمد (ص) ۸۹، ۲۸۵، ۳۵۱ ← مصطفی (ص)
محمد بن طاهر بن عبدالله ۲۶۷
محمد بن علی بن حسن ترمذی ۳۳
محمد بن کرام، ابی عبدالله ۱۷۸، ۲۶۷
محمدزاده، قربانعلی ۶۶
محمّدالدین [شیخ...] ۱۶۸ ← ابن عربی
مدرس رضوی [استاد...] ۱۳۴، ۲۵۶، ۲۸۳
مریم ۱۷۰، ۱۷۹
مصطفی (ص) ۹، ۳۵۶، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۳
۳۹۳ ← محمد (ص)
مظاهر مصفا [دکتر...] ۵۷
معبداجهنی ۱۸۷، ۲۶۹، ۲۷۰
معطر علیشاه ۵
معین، دکتر محمد ۱۳۳
مغربی (شاعر) ۲۰
ملکا ۱۷۱
موسی عمران ۷۰، ۷۴، ۸۰، ۸۲، ۱۰۰، ۱۲۹
۱۴۳، ۳۷۴
مولوی ۵۹
میمون بن دیسان ۱۶۳، ۲۶۱، ۲۶۲ ← قذّاح
- فردوسی ۳۸۴
فروزانفر، بدیع الزمان ۵۹
قاضی عبدالجبار ۳۷
قذّاح ۲۶۲ ← میمون بن دیسان
قطب الدین ابراهیم ۳۱
قیصری، داود ۳۸
- کاشفی، ملاحسین ۲۸
کشتاسب ۱۷۲
گلچین معانی، احمد ۵۸
- ناصر خسرو ۹، ۱۸۶، ۲۶۹
نجم الدین رازی ۳۸۳
نجم الدین کبری، شیخ ۲۷۲، ۲۷۸
نسطور ۱۷۱
نسفی، عزیز ۱۳۳
نصر، دکتر سیدحسین ۲۵۹
نوح ۸۰
نوربخش، دکتر جواد ۶۶

هلاکوخان ۲۷۲

همدانی، عین القضاة ۲، ۳۵، ۲۷۶

همدانی، میر سیدعلی ۱۲

هومن، دکتر محمود ۶۱

واصل بن عطا، ابو حذیفه ۱۸۸، ۲۷۰

هجویری، علی ۵۹، ۱۲۷

هدایت، رضاقلیخان ۸، ۹

فهرست فرق و مذاهب و مکاتب

کرامی ۱۷۷، ۱۷۸ ← کرامیه	اسماعیلی، اسماعیلیه ۳۲، ۲۶۲
کرامیه ۲۶۷	اشاعره ۲۵۶، ۲۷۳
کلامی ۷۱، ۱۲۶ ← متکلم	اشراقیان ۱۸۵
متصوفه ۳۲	اصحاب اعتزال ۱۸۷ ← اعتزال
متکلم ۱۷۸، ۱۸۴، ۲۰۴	اصحاب بروز و کمون ۲۷۷
متکلمان ۳۸	اصحاب خلیط ۲۷۷
مجوس ۱۷۱، ۱۸۷	اعتزال = معتزله ۷۱، ۱۸۷، ۲۰۶، ۲۵۶، ۲۶۹
مرجنه ۲۳۸، ۲۷۹	۲۷۰
مشائی ۲۲۶	اهل الحاد ۲۳۸
مشائیان ۱۸۵	اهل تشبیه ۱۷۶
معتزله ۳۷، ۳۸، ۲۵۶ ← اصحاب اعتزال	تناسخی ۱۷۸
معتزلی ۱۹۶، ۲۲۱ ← معتزله	حشوی ۱۷۶، ۱۸۷، ۲۶۶
ملکانیه ۲۶۴	حشویه ۲۶۶
نسطوریه ۲۶۴	رافضی ۱۷۸، ۱۸۶
نصارا ۱۲۵، ۱۷۹	رواق، رواقیان ۱۸۵، ۲۶۸
نصرانی ۱۷۰	شیعیان ۳۲، ۳۳
نصیریه ۱۲۵	صابی ۱۷۰
یعقوبی ۱۷۱	فلاسفه ۷۱، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۹۰
یعقوبیه ۲۶۴	فلسفی ۱۸۷
یهود ۱۷۸	قوم ملکائی ۱۷۱، ۲۶۴ ← ملکائیه
یهودی ۱۷۸	قوم نسطور ۱۷۱، ۲۶۴ ← نسطوریه

فهرست اصطلاحات و لغات و ترکیبات

ارتکاز ۲۹۶	آباء علوی ۱۰۶، ۱۴۳، ۱۹۲، ۲۷۲
ازل ۷۳	آب حیات ۱۴۱
استحاله ۳۵۹	آب حیوان ۱۲۱
استدراج ۱۰۴، ۱۴۳	آب زندگانی ۹۹، ۱۴۱
اسطقسات ۱۷۵	آفاق ۳۷۱، ۳۷۴
اصالت وجود ۴۸	آل ۹۳، ۱۳۸
اصحاب اشارت ۶۸	آمد شد ۸۸، ۲۱۸
اضطرار ۲۱۷	آمد شدن ۶۷
اطوار وجود ۸۷	
اعیان ثابته ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۶۰	ابد ۷۳
افراز ۹۰، ۱۳۷	ابداع ۳۶۵، ۳۸۳
اقنوم ۱۷۱	ابرو ۹۷
اکر ۲۶۳	اتحاد ۸۵، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۶، ۱۷۹، ۲۹۶
آماره ۳۹۴	اتمن ۵۳، ۵۴
امامت ۳۲	احدیث ۲۹۹، ۳۰۰
امّ سفلی ۱۰۶، ۱۴۳	احدیث جمع ۲۹۸
امکان ۴۲، ۷۳، ۷۹، ۸۶، ۸۷، ۱۷۳، ۲۹۹	احوال ۹۱، ۹۷
امور اعتباری ۸۷	اختراع ۳۶۵، ۳۸۳
امّهات ۱۹۲، ۲۷۲	اختیار ۹۰، ۲۱۷
انانیّت ۸۵	ادبیر ۷۴، ۱۲۸
انسان کامل ۷۹	ادراك ۲۵۹، ۲۹۶
انفس ۳۷۱، ۳۷۴	ادراك ادراك ۲۵۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳
اوباش ۱۵۲	ادراك بسیط ۲۹۰، ۲۹۱
اوج [اصطلاح نجومی] ۷۶	ادراك ثانی ۲۹۷
اهرمن ۸۹، ۱۷۱	ادراك دوم ادراك ۲۹۲، ۲۹۳
اهل دل ۹۷	ادراك فطری ۲۹۰

پیر خرابات ۱۰۱	اهل ظاهر ۷۱
نقل ۳۵۳	ایجاد ۲۹۱
تالی ۷۰	باب اعظم ۸۰، ۱۳۲
تاماس ۴۶	باده‌خوار ۱۰۱
تثلیث ۱۷۰	باطل دیدن ۷۶
تجرید ۷۰، ۱۰۵، ۱۶۷، ۱۷۰	بامیان آوردن ۶۹
تجلیات ذاتی ۳۹۵	بت ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۷
تجلی ۷۵، ۸۱، ۹۵، ۱۰۰	بت‌پرستی ۱۰۳
تجلی حقانی ۳۹۵	بت‌ترسا بچه ۱۰۷
تجلی روحی ۳۹۵	بر انداختن [خود را بر انداز] ۸۵
تجلی صوری ۳۹۵	برق لامع ۹۱
تخته دل ۹۱	بروزات کمل ۳۱
تخته هستی ۱۰۸	بروز و کمون ۲۲۷
تذکر ۲۲، ۷۰	بسیار [= کثیر] ۶۷
ترسا بچه ۱۰۷	بسیط الذات ۹۲
ترسازاده ۱۰۷	بطون ۲۹۳
ترسائی ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶	بطین ۳۷۲، ۳۸۵
ترفند ۱۸۰، ۲۶۷	بعد ۸۸
ترگن ۴۶	بعید ۸۸
ترهات ۱۰۴	بقا ۳۱۲
ترياك ۲۱۳	بقای بعدالفنا ۳۰۹، ۳۱۱
تسبیح ۱۰۲	بنطاسیا ۳۵۶، ۳۸۲
تسلسل ۴۲، ۷۰، ۱۵۸، ۱۷۴	بنگ ۲۱۳
تسلیم ۲۵، ۳۱۱	بود ۸۵، ۸۶، ۸۸
تشبیه ۴۴، ۹۸، ۱۷۸، ۱۸۴	بوسه ۹۸
تشکیک وجود ۴۸	بوقلمون ۹۶
تصدیق ۷۰	بوقلمون امکان ۹۶
تصوّر ۷۰	بیت معمور ۲۲۵
تغطیل ۱۸۴	
تغفیر ۲۴۰، ۲۸۰	برکرتی ۴۶
تفکر ۶۹، ۷۰، ۷۸، ۲۹۰	پست گردن، پست گردنان ۱۶۵
تقدیرات ربّانی ۹۰	پنبه پندار ۸۵
تکوین ۲۹۱	پنبه‌کاری، پنبه‌کاری کردن ۸۵
تمثّل ۳۴، ۶۰، ۹۰، ۱۳۹	پیر ۱۰۷
تمکین ۲۵	

- تناسخ ۷۱، ۸۱، ۱۳۳
 تنزیه ۴۴، ۷۱، ۹۸، ۱۸۴، ۳۱۰
 توبه ۲۵، ۲۶، ۸۰
 توحید ۱۰۳، ۱۶۸، ۱۷۰، ۳۱۰
 توکل ۲۵، ۸۰، ۱۷۰، ۲۴۰، ۳۱۱
 تیغ آبدار ۹۳
 جابلسا ۷۳
 جابلقا ۷۳
 جاذبه ۳۵۳
 جان ازلی ۵۳
 جان جهان ۷۷
 جان دمیدن ۹۸
 جان کشش ۹۴
 (جهان) امر ۶۷، ۲۰۰
 جهان خلق ۶۷
 جبر ۲۸، ۹۰، ۲۱۷
 جذبه ۸۰
 جزو ۶۸، ۷۰، ۹۳، ۹۴
 جزوی ۶۷
 جزویت ۷۳
 جسم ۳۶۱، ۳۶۲
 جسم بسیط ۳۶۲
 (جسم) سفلی ۳۶۲
 (جسم) علوی ۳۶۲
 جسم مرکب ۳۶۲
 جگرخوار ۹۸
 جمع جمع ۶۸
 جنس ۳۰۳
 جوهر ۷۵، ۸۶، ۸۷، ۱۷۳، ۳۰۹، ۳۶۱، ۳۶۲
 ۲۸۲
 جوهر مفارق ۳۶۲
 جوز ۹۱
 جهان بی‌مثالی ۹۳، ۱۰۲
 چراغ دل ۶۷
 چرخ اطلس ۷۵، ۱۳۰
 چرخ فخر ۷۶
 چرخ گردان ۱۰۲
 چشم ۹۷، ۹۸
 چشمه حیوان ۹۹، ۱۴۱
 چنبر ۹۹، ۱۴۱
 چهار تکبیر ۳۹۳
 حافظه ۳۵۶
 حال ۲۵
 حبه دل ۷۳
 حدوث ۱۵۷، ۲۲۶
 حرکت دوری ۳۰۶، ۳۱۵
 حس مشترک ۳۵۴، ۳۵۶
 حصه الهیت ۵۲
 حصه عدمیت ۵۲
 حضيض [اصطلاح نجومی] ۷۶
 حفظ ۳۵۴
 حقایق ۱۰۸
 حقیقت ۸۱
 حق‌الیقین ۱۵۱، ۲۹۱
 حکمت ۹۲
 حکیم فلسفی ۷۰
 حلول ۸۵، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۶، ۱۷۹، ۲۹۶
 حلولی ۷۱، ۱۲۵
 حنیفی شدن ۱۰۶
 خاتم ۸۲
 خاتم‌الاولیاء ۳۳
 خاک توده ۱۶۹، ۲۶۴
 خال ۶۰، ۶۱، ۶۸، ۹۷، ۱۰۰
 خال سیاه ۴۵، ۶۰
 خانم‌زاد ۲۳۹
 خائیده ۳۶۷، ۳۸۴
 خرابیات ۱۰۲، ۱۰۷
 خراباتی شدن ۱۰۰، ۱۰۲

دَق گرفتَن ۱۰۵، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۵۸، ۲۵۹	خراج خواه ۳۷۲
دَل ۲۴	خرآس ۱۸۴، ۲۶۸
دَلال ۹۷، ۱۳۹، ۱۴۰	خردگی ۶۹، ۱۲۵
دلق ده تو ۱۰۲، ۱۴۲	خرده ۲۷۲
دَم دادن ۹۸، ۱۴۰	خرده بینی ۱۹۹
دَوَر ۴۲، ۷۰، ۱۵۸، ۱۷۶	خرده گیری ۱۹۹
دَوَر عالم ۸۲	خرسر ۲۴۱
دَوَر مسلسل ۷۳	خرقه ۱۰۷
دَوَر هستی ۸۹	خرگاه ۳۶۹، ۳۸۴
دوتائی (= اثْنَيْنِ) ۱۹۲	خَصَل بردن ۱۹۳، ۲۷۱
دو قَلَه ۲۳۰، ۲۸۰	خط ۶۸، ۹۷، ۹۹
دولاب ۷۵، ۱۳۰	خَفَت ۳۵۳
دونی ۹۶	خلق جدید ۹۵
دیالک تیک ۱۹	خلع و لبس ۷۳
دیر ۱۰۵	خلیط ۲۲۷، ۲۷۷
دیرخانه ۱۰۵	خمخانه ۱۰۱
دیر دین ۱۰۶	خنثی شکل ۱۸۰
ذاکره ۳۵۶	خوف ۸۸
ذکر ۳۵۴	خیال ۳۵۴، ۳۵۵
ذوق عرفان ۱۰۰	خیر ۵۰
	خیر محض ۵۰
راجاس ۴۶	
رأس المال ۲۴۰	دار حیوان ۹۵
رَبُو ۲۲۹	دافعه ۳۵۳
رجا ۸۸	دام فتنه ۹۹
رخ ۹۷، ۹۹	دانش ۱۶۰، ۲۵۹
رخش حُسن ۹۳	دانش توحید ۴
رخصت ۹۷	دانش دانش ۱۶۰، ۲۵۹
رشاشه ۲۴۰، ۲۸۰	دایه ۲۳۶
رضا ۲۵، ۸۰، ۱۳۲، ۱۷۰، ۳۱۰، ۳۴۱	دُر شهوار ۹۱
رقعه ۲۵۶	در نَوَشتن ۷۹، ۱۳۱
رکوه ۱۰۲، ۱۴۱	دریا دل ۱۰۱
رند ۱۰۱	دریای حیات ۸۷
رند لایبالی ۹۳	دستارچه ۲۴۰
روح ۷۸	دست جان ۶۸
روح اضافی ۷۹، ۹۹	دَق ۹۷، ۱۳۹، ۱۴۲

- روح القدس ۱۰۵، ۱۷۱
روح نما ۱۸۶
روز تاريك ۷۲
روزشمار ۱۶۵
روشن دلان ۱۹۲
روی (= رخ) ۹۹ ← رخ
ریا ۱۰۷
ریش ۱۰۴، ۱۴۳، ۲۳۱
زلف ۶۸، ۹۷، ۹۸، ۹۹
زنانه کردار ۲۴۱
زَنار ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۷
زَنار برميان بستن ۱۰۵
زَنار بستن ۱۰۳
زنده گویا ۱۷۰
زهرج آن = ازهر آنچه ۱۰۲
زه گر بیان ۱۶۰
زیردستی [...] کردن ۹۳
ژاژ خوردن ۱۹۶
ژاژك ۱۹۶
ساروان ۶۷
ساقی آشام ۱۰۱
سالك ۸۵
سالوس ۱۰۷
سایه پَرورد ۲۰۰
سایه زُد ۲۳۱
سَبَل ۱۹۰، ۲۷۰
ستانه ۲۲۹
سَتوا ۴۶
سَجَل ۲۴۰
سرپوشیده ۷۴
سرنشیب ۷۴
سره مرد ۱۹۰
سَر وحدت ۸۳
سعد اكبر ۳۶۷
سكر ۹۷، ۱۰۰، ۱۳۹
سَلَم ۲۴۰، ۲۸۰
سمعه ۱۰۷، ۱۴۴
سه موالید ۱۶۶
سه مولود ۱۳۰
سیاهی ۷۲
سیر کشفی ۷۹
سیمرغ ۷۳
سیدرونی ۷۲
شاطر ۱۰۲، ۱۴۲
شاهد ۶۸، ۱۰۰
شاهد بازی ۱۰۱
شب روشن ۷۲
شجاعت ۹۲
شرّ ۵۰
شراب ۶۸، ۱۰۰، ۱۰۱
شراب بیخودی ۱۰۱
شرطین ۳۷۲، ۳۸۵
شریعت ۸۱، ۹۷
ششدر ۱۹۳
شطح ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۴۱، ۱۵۲، ۱۵۳
شطرنج ۱۷۷
شمع ۶۸، ۱۰۰، ۱۰۱
شهسوار ۹۱، ۹۳، ۲۲۹
شهرستان نیکونی ۴۳، ۹۳
شیء ثابت ۳۸، ۳۹
صفات جلالی ۲۹۴
صفات جمالی ۲۹۴
صفت ذات ۱۵۸، ۱۷۳، ۲۵۸
صمدیت ۳۰۰
صمغ ۳۵۳
صَناع ۳۷۲، ۳۸۵
صورت ۷۷، ۸۷، ۳۶۱، ۳۶۲
صوفی صافی ۱۰۲

- طاس ۱۹۳
طاسك ۱۹۳
طامات ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۴۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۸۰، ۱۸۴
طامة الكبرى ۹۴، ۱۳۸، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۴۴
طبّاخ ۳۷۲
طرفة العين ۹۴
طريق ۸۱
طلب ۲۶
طهارت ۲۷
ظهور ۲۹۳
عارف ۸۳، ۸۴، ۱۸۳
عالم امر ۱۶۶، ۱۸۹، ۲۲۶، ۲۸۷
عالم جان ۹۲
عالم خلق ۱۶۶، ۱۸۲، ۲۲۶
عالم معنى ۹۷
عبرت ۷۰
عبودیت ۳۹۲
عدالت ۹۲
عدم ۳۹، ۶۰، ۷۲، ۳۰۰، ۳۰۲
عرش ۳۵۸
عرش اعظم ۷۵
عرش بسيط ۷۵
عرش رحمان ۷۵، ۱۰۰، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۷۵
عرض ۷۵، ۸۶، ۸۷، ۹۴، ۱۷۳، ۳۰۹، ۳۶۲، ۳۸۲
عرف عام ۹۷
عروق جبال ۳۶۴، ۳۸۳
عفت ۹۲
عقد زنار ۱۰۳
عقل ۳۵۸، ۳۶۲
عقل عملی ۳۵۷
عقل فعال ۱۹۱، ۳۵۸، ۳۶۲
عقل کلّ ۷۵، ۱۰۱، ۳۶۲
عقل متوسط ۳۶۲
عقل نظری ۳۵۷
عکس و طرف ۱۴۹، ۲۵۵
علت غائی ۱۹۳
علم ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲
علم اسماء ۹۱
علم انفعالی ۱۹۵
علم دراست ۱۳۷
علم دقائق ۱۰۸
علم دین ۹۱
علم ظاهر ۶۸، ۹۱
علم فعلی ۱۹۵
علم قال ۹۱
علم وراثت ۹۱، ۱۳۷
(علوم) حال ۹۱
علوم قال ۹۱
عين اليقين ۱۵۱، ۲۹۱
غمزه ۹۸
فخّار ۷۶، ۱۳۱
فذلك ۳۱۵، ۳۴۵
فردانیت ۲۹۸، ۳۰۱
فرومايه ۲۳۶
فصاحت ۴۴، ۹۳
فضل ۷۶، ۹۵، ۱۸۹، ۳۰۳
فقر ۹۰
فكر ۳۵۶
فلك ۳۵۸
فلك اطلس ۳۳۵، ۳۵۸
فلك الافلاك ۳۵۸
فلك البروج ۳۵۸
فلك الثوابت ۳۵۸
فلك زده ۱۹۴
فنا ۳۸، ۴۹، ۹۷، ۱۳۹، ۳۱۲
فناى در توحيد ۳۱۱
فناى محض ۳۱۰
فيض ۶۷، ۹۱، ۹۵، ۱۸۹

کمپیر ۸۷، ۱۳۵	فیض اقدس ۳۷
کتّاس ۱۰۵	فیض مقدّس ۳۷
کهل ۸۷، ۳۶۸، ۳۸۴	قانون ۷۰، ۱۲۵
کهنه پیر ۹۴	قَدَر ۸۹، ۲۱۷، ۲۱۸
کوب، کوب خوردن ۲۱۳، ۲۷۶	قَدَری ۱۸۸، ۲۳۴
کوب، کوب توئی ۷۴	قدس لاهوت ۱۰۵
کوه قاف ۷۳	قَدَم ۱۵۷، ۲۲۶
کوه هستی ۷۴	قدیم ۶۸، ۹۶، ۱۷۴
گازر ۱۹۹	قدیم الذّات ۲۲۷
گبر ۸۹، ۱۸۷، ۲۱۹	قرب ۸۸
گیرك ۱۷۱	قرب ۸۸
گُرُبز ۹۲، ۱۳۸	قَصّار ۳۷۲
گردن افراز ۱۰۲	قطب ۳۲
گِل آدم ۹۹	قلنبان ۲۱۳
گِل معنی ۲۱۹	قهر ۹۰، ۹۷
گلیم ۹۱، ۱۳۷	قَوْت بَهْوت ۳۵۴، ۳۵۶
گنده مغز ۱۹۶	قَوْت غضب ۳۵۴، ۳۵۶
گول ۳۳۱	قَوْت مولده ۳۶۶
گهواره ۲۳۶	قیاس جلی ۱۹۳
لاابالی ۹۳	کار دیده ۶۸
لاهُوت ۵۲	کارفرما ۶۹
لَب ۹۷، ۹۸	کپی ۳۶۳
لطف ۹۰، ۹۷	کُشَر ۴۹، ۷۲، ۸۵، ۹۳، ۹۶، ۹۹، ۱۰۰
لعل ۹۸	۱۶۴، ۳۰۳، ۳۰۲
لوامع ۳۹۴	کثیر واحد ۹۳
لَوّامه ۳۹۴	کَحّال ۸۴، ۱۳۴
لوح عدم ۳۹، ۶۰، ۶۸	کرسی ۷۶، ۳۵۸
لوح مسطور ۳۵۶	کشف روحی ۳۹۴
لوزینه ۱۸۷، ۲۶۹	کعبتین ۱۹۳
ماسکه ۳۵۳	کَل ۶۷، ۶۸، ۹۳، ۹۴
ماکیان ۱۸۰	کَلّ مطلق ۷۰
ماهیت ۳۸، ۳۹	کَلّی ۷۳
مَبرم ۱۹۷، ۲۳۰	کلافه ۱۷۹
	کلام نفسی ۲۰۴، ۲۷۳

- متخيله ۳۵۶
 متفكره ۳۵۶
 مُحَدَّث ۱۷۴، ۹۶، ۶۸
 محمول ۳۰۳
 مختار مجبور ۹۰
 مداد ۳۸۵، ۳۷۳
 مرد تمام ۸۱، ۷۹، ۳۰
 مرد كامل ۸۶
 مرد معنى ۹۷
 مرده ريگ ۲۴۰
 مرغ جان ۱۰۲
 مرگ اختيارى ۹۴
 مروق ۱۴۲، ۱۰۲
 مزابل ۱۴۲، ۱۰۲
 مسافر ۷۹
 مست مستور ۱۰۷
 مسكه ۲۶۵، ۱۷۴
 مساوك ۱۰۲
 مشاهرات ۲۴۰
 مصوره ۳۵۳
 معرفت ۲۹۲، ۲۹۱، ۲۹۰، ۲۸۸، ۲۸۷
 معرفت بسيط ۲۹۰
 معروف ۱۸۳، ۸۴، ۸۳
 معقول ۱۰۸
 معلق ۱۹۷
 معلوم معدوم ۳۸
 مغز عالم ۷۷
 مقام ۲۵
 مقامات ۹۷
 مقام عبوديت ۳۹۲
 مقدم ۷۰
 مقولات ده ۱۷۳
 مقولات عشره ۳۶۲
 ملاحظ ۹۳، ۴۴، ۴۳
 ملهمه ۳۹۴
 ملمات اختيارى ۹۴
 ممتنع الوجود ۳۶۱
 ممكن ۲۹۹، ۸۸، ۷۲
 ممكن الذات ۱۷۲
 ممكن الوجود ۳۸۲، ۳۶۱، ۳۰۲
 ممكنيت ۱۵۸
 مميزه ۳۵۳
 من ۷۸، ۵۴، ۵۳، ۵۲
 منقول ۱۰۸
 منميه ۳۵۳
 منيت ۵۴
 مواجه ۱۴۰، ۹۷
 مواليد ۳۸۶، ۳۷۷، ۳۷۴
 مواليد سه گانه ۹۵، ۷۷
 موت ارادى ۵۴
 موجب الذات ۱۹۰
 موضوع ۳۰۳
 مولده ۳۵۳
 ميان بستن ۱۴۲، ۱۰۴
 ميخانه ۹۸
 نابود ۸۸
 ناسوت ۵۲
 ناقوس ۱۰۶
 ناموس ۱۴۴، ۱۰۷، ۱۰۶
 نبوت ۲۹۳، ۲۹۲، ۸۲، ۲۸۰، ۳۲
 نتيجه [در قياس] ۷۰
 نحس اكبر ۳۶۷
 نراد ۱۹۳، ۱۷۷
 نرد ۱۷۷
 نرد بازى ۱۹۳
 نزوع ۱۳۱، ۷۷
 نعت بقا ۲۰۷
 نقاط ۳۸۲، ۳۵۹
 نفس ۳۶۲، ۳۵۸، ۵۴
 نفس اماره ۲۳۱
 نفس انساني ۳۵۷، ۳۵۴



نفس حیوانی ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۶۲	وادی ایمن ۷۰، ۸۵
نفس طبیعی ۳۵۳، ۳۶۲	واصل ۸۶
نفس فلکی ۳۶۲	واکابیدن ۱۵۷، ۲۵۸
نفس کلّ ۷۵، ۱۰۱، ۳۷۴	واهب الصّور ۱۶۲، ۲۸۸، ۳۲۳، ۳۵۸
نفس کلی ۹۳	وجود ۸۷، ۹۳، ۳۰۰، ۳۰۲
نفس گویا ۸۷	وحدانیت ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۱۰
نفس ملکی ۳۶۲	وحدت ۴۹، ۷۲، ۸۳، ۸۵، ۹۳، ۹۶، ۹۹، ۱۰۰
نفس ناسوت ۱۰۵	۱۶۴، ۳۰۲
نفس ناطقه ۲۲۸	وشاقی ۱۰۷، ۱۴۴
نفس نباتی ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۶۲	وصال ۸۸
نفس نما ۲۲۹	وصال حق ۸۶
نفس وارون ۵۴، ۱۰۶	ولایت ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۸۰، ۸۲، ۲۹۲، ۲۹۳
نقطه ۴۵	وهم ۳۵۴
نقطه خال ۱۰۰	
نقطه وحدت ۸۰، ۸۹	هاضمه ۳۵۳
نقیب ۳۲	هرجانی، هرجانیان ۲۳۶
نکاح معنوی ۴۳، ۹۳	هرچ آن = هرآنچه ۷۱، ۷۴
نماینده ۲۹۶	هرزه گرد ۲۳۶
نمود ۴۶، ۴۹، ۸۵، ۸۶، ۱۶۵، ۱۶۶، ۳۰۰	هستی ۷۲، ۷۹، ۱۷۲، ۲۹۶، ۲۹۹
نمود وهمی ۸۶	هست حقیقی ۸۳
نموده ۲۹۶	هست مطلق ۷۸
نور جان ۶۷	هویت ۷۹، ۲۹۴
نور وجود ۷۰	هویت غیبیه ۶۱
نوع ۳۰۳	هیولی ۷۷، ۸۷، ۱۶۶، ۳۶۱، ۳۶۲
نیستی ۱۷۲، ۲۹۶، ۲۹۹	
نیکوئی ۹۲	
	یزدان ۸۸، ۱۷۱
	یکی ۶۷
	یوم دین ۹۴
	یوم العمل ۹۴
واحدیت ۲۹۹	
واجب ۴۲، ۷۹، ۸۶، ۸۸، ۱۵۸	
واجب الوجود ۱۵۸، ۲۹۹، ۳۶۱	

فهرست نام کتابها

- احادیث مثنوی: مکرر
 احوال و آثار خواجه نصیر طوسی ۳۸۳
 اسرار الحکم ۶۰
 اسرارنامه ۱۱، ۱۳۴
 الاشارات و التنبیها ۵۸
 امثال و حکم [دهخدا] ۲۶۱
 انجیل ۱۷۱، ۲۰۴
 الانسان الكامل [جیلی] ۵۹، ۳۴
 انسان کامل [نسفی] ۵۹
 اوپانشدها ۵۳
 بحارالانوار ۲۷۴
 بستان السیاحه ۵
 بهگوت گیتا ۴۵
 تاریخ ادبیات ایران [صفا] ۲۷۲
 تاریخ فلسفه [هومن] ۶۱
 تحقیق ماللهند ۶۰
 تذکرة الاولیاء ۵۹
 ترجمه رساله قشیریه ۵۹
 تعلیقات حدیقه سنائی ۲۵۶
 التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ۳۸۵
 تلویحات ۱۸۵، ۲۶۸
 تمهیدات ۱۲۷، ۲۵۶
 تورات ۲۰۴
 جام جهان نما ۱۲
 جستجو در تصوف ایران ۵۷، ۵۸
 جمهوریت [افلاطون] ۶۱
 حدیقه سنائی ۱۳۴، ۲۵۶، ۲۵۹
 حق الیقین: مکرر
 ختم الولایه، ختم الاولیاء ۳۳
 خسرونامه ۱۳۵
 دانشمندان آذربایجان ۱۱، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۷۲، ۲۷۳
 دایرة المعارف مصاحب ۲۶۶، ۲۷۳
 دیوان عطّار ۶۰
 رساله آغاز و انجام ۳۴۱
 رساله احدیت ۱۲
 رساله الامکنه والازمنه ۱۲
 رساله انسان کامل ۱۲
 رساله تفسیر سورة الفاتحه ۱۲
 رساله در بیان زمان و مکان ۱۱، ۱۲
 رساله سلسله الذهب ۵۸
 رساله شاهد ۸، ۳۰۳، ۳۳۴
 رساله شرح و تفسیر اسماء الله ۱۲
 رساله قشیریه ۵۹
 رساله مشاهده ۸
 رساله معراجیه ۱۲
 رسایل پارسی شیخ اشراق ۲۵۹
 روشنائی نامه، روشنی نامه ۱۸۶، ۲۶۹



- روضات الجنان و جنات الجنان مکرر
ریاض العارفین ۹
زیج ایلخانی ۱۹۳، ۲۷۱، ۲۷۲
سر اکبر [ترجمه اوپانیسدها]
سرگذشت و عقاید خواجه نصیر طوسی ۲۷۲
سعادت نامه: مکرر
سفینه البحار ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۳
شاهد نامه ۸
شجرة الکون ۳۴
شرح قواعد العقاید ۶۰
شرح منظومه [سبزواری] ۲۷۷
عذاب القبر ۲۶۷
عرفات العاشقین ۵۷
غایة الامکان فی درایة المکان ۱۲
غایة الامکان فی معرفة الزمان و المکان ۱۱، ۵۸، ۱۲
فتوحات مکیه، فتوحات ۴، ۵، ۳۴، ۱۶۸، ۲۶۳
فدون [افلاطون] ۵۹
الفرق بین الفرق ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۷۰
فرهنگ معین: مکرر
فصوص الحکم، فصوص ۴، ۵، ۲۶، ۳۶، ۱۶۸، ۲۶۸، ۲۶۳، ۱۸۰
فصول العقاید ۶۱
فن سماع طبیعی ۲۷۷
فیه مافیہ ۵۹
قدسیه [رساله...] ۱۳۱
قرآن: مکرر
الکشاف عن حقیقة التنزیل ۲۷۰
کشف الحقایق ۱۳۳
کشف الظنون ۹
کشف المحجوب ۵۹، ۱۲۷
کلیات آثار پارسی حکیم عمر خیام ۵۸
کنز الحقایق ۱۱، ۵۸
گزیده غزلیات شمس ۱۳۱
گلشن راز: مکرر
گوهر مراد ۳۵، ۵۸، ۲۵۶، ۲۶۶
لب لباب مثنوی ۵۹
لغت موران [رساله...] ۲۵۹
لغت نامه دهخدا ۵۸
اللمع [کتاب...] ۵۹
لمعات [عراقی] ۵۹
لوایح [جامی] ۵۸
مجالس النقایس ۵۷
مجمع البحرین ۶۱
مجمع الفصحاء ۵۷
مختارنامه ۱۳۵
مراتب العارفین: مکرر
مرآت المحققین: مکرر
مرصاد العباد ۱۲۷، ۱۳۳، ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۷۱، ۳۸۳
مسند احمد بن حنبل ۲۶۱
مصنفات افضل الدین کاشانی ۳۸۳
مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز: مکرر
مقدمه ابن خلدون ۵۸
الملل و النحل [شهرستانی] ۲۶۴
مناقب العارفین ۵۸، ۵۹
منطق صوری [خوانساری] ۲۵۵
منطق الطیر ۵۹
منون [افلاطون] ۵۹
منهاج العابدین ۱۱
نسایم گلشن ۶۵
نفحات الانس ۱۱، ۵۸، ۱۳۳
هفت اقلیم ۵۷